

عشق پرشور  
شهریار  
ویری



دکتر بهروز ثروتیان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



عشق پرشور شہریار و پری



peri



sureyya



# عشق پرشور شهریار و پری



دکتر بهروز ثروتیان



انتشارات آیدین

سرشناسه : ثروتیان، بهروز، ۱۳۱۶ -  
 عنوان و نام پدید آور : عشق پرشور شهریار و پری / دکتر بهروز ثروتیان.  
 ویراستار ادبی: محمد ابراهیم پورنمین  
 مشخصات نشر : تبریز: آیدین، ۱۳۸۹.  
 مشخصات ظاهری : ۲۹۶ ص.  
 شابک : ۹۸ - ۹ - ۵۵۹۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸  
 وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا  
 موضوع : شهریار، محمدحسین، ۱۲۸۵ - ۱۳۶۷ .  
 موضوع : داستان‌های فارسی - - قرن ۱۴ .  
 رده بندی کنگره : ۱۳۸۹ ع ۵ ر ۹ / PIR ۸۰۰۲  
 رده بندی دیویی : ۸ فا ۳ / ۶۲  
 شماره کتابشناسی ملی : ۲۰۰۹۴۱۴



انتشارات آیدین

تبریز، خیابان شریعتی شمالی، نرسیده به سینما ۲۹ بهمن

تلفن: ۵۵۵۳۲۵۹ - فاکس: ۵۵۳۰۵۲۳ - ۰۴۱۱

Email: [Aydin.publication @ Gmail.com](mailto:Aydin.publication@Gmail.com)

عشق پرشور شهریار و پری

دکتر بهروز ثروتیان

© چاپ اول ۱۳۸۹ تبریز © شمارگان ۱۰۰۰ نسخه © قیمت ۵۵۰۰ تومان

© طرح روی جلد گلنار ثروتیان © لیتوگرافی نگین فیلم © چاپ میهن

شابک: ۹۸ - ۹ - ۵۵۹۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

## فهرست

۷	..... یادداشت
۱۱	..... عشق پرشور شهریار و پری
۲۱۱	..... یادِ یار
۲۸۱	..... اعلام
۲۸۳	..... اشخاص
۲۸۹	..... کتاب‌ها
۲۹۱	..... جای‌ها و مکان‌ها
۲۹۳	..... آیات، روایات، جملات عربی



## یادداشت

عذر می‌خواهم پری  
دختره با برق چشمان سیاه،  
یکه خوردم راستی!  
عین آن یاروی هفده قرن پیش  
آن‌که در تابوت قیصرها غنود  
ها - صدایش درنیار، این هم بله  
سرمه‌دان آن یکی دزدیده است  
عذر می‌خواهم پری.

شعر مومیایی - ج ۲ / ص ۸۸۲

نویسنده این دفتر با آگاهی از جبر و ضرورت زندگی، دو مقوله سرنوشت‌ساز انسان، از دیوان شهریار شعرهایی را بررسی کرده است که در دوره‌های وصال و هجران عشق، زنده‌یاد شهریار برای «پری» و یا با یاد «پری» سروده است. اگر در این قصه غم‌انگیز، دم تیز شمشیر داوری، دوشیزه‌ای زیبا و شایسته و شورافکن را هدف قرار می‌دهد و از دیدگاه هر خواننده‌ای، او را به بی‌وفایی در عشق - نه خیانت - متهم می‌سازد، این همه غوغا و بانگ و فریاد به خاطر آن است که هنرمندی سخندان و آسمان آوازه، مورد بی‌مهری قرار گرفته و هنر شعر برای گرفتن انتقام به پا خاسته و خونبهای بی‌وفایی را با داوری سخت‌گیرانه و یک‌طرفه طلب می‌کند.

مباد آن‌که خواننده این دفتر، با شتاب کاری تمام تحت تأثیر احساسات و



عواطف انسانی لب بگشاید و به گفته شاپور رنگرز در داستان خسرو و شیرین  
صحه بگذارد و بگوید:

ندیده هیچ کس در هیچ برزن      وفا در اسب و در شمشیر و در زن

و به یقین بداند که در برابر هر دختری که در عشق به عللی، ناگزیر از ترک  
عاشق بوده است، صد هزاران پسر به آسانی و بی هیچ دردسری شانه‌ها بالا گرفته  
و صد هزاران دختر را چشم به راه و سینه پرآه گذاشته و رفته است و هیچ  
دختری، حتی پروین اعتصامی شاعر، نتوانسته است درد دل خود را باز گوید.

آن قوم که خامش جهانند      چون گل همه گوی در دهانند

لیلی و مجنون

و آن قوم عارفان و عاشقان جهان هستند که همه خاموش و رازدار بوده‌اند و  
لب از گفتن حرف دل باز بسته‌اند و به گفته نظامی گنجه‌ای چون گل گویی  
دکمه‌ای در دهان دارند.

### سپاس صمیمانه

پس از پایان کتاب مختصر عشق پرشور شهریار و پری، در میانه چند تن از دوستان  
انتشاراتی برای چاپ و انتشار این کتاب کشمکشی جدی آغاز شده بود، صرفاً به  
خاطر امتیازات خاصی که انتشارات آیدین با مدیریت باصفا و خوش ذوق آن  
آقای اصغر عباس‌پور دارد، از نیک‌بختی نگارنده بود که قرعۀ کار به نام انتشاراتی  
از شهر تبریز، زادگاه استاد زنده‌یاد شهریار افتاد و دوستم آقای عباس‌پور با نهایت  
محبت به درستی متن و کوتاهی زمان چاپ نظارت داشتند و ویراستاری آن را  
دوست فاضل محترم آقای محمد ابراهیم‌پور نمین برعهده گرفتند. وظیفه خود  
می‌دانم از همه عزیزان و مخصوصاً حروف‌نگار این متن صمیمانه سپاسگزاری

بکنم که از صرف عمر شریف بر سر اشاعهٔ فرهنگ و ادب این سرزمین دریغ  
نورزیده و در راهی پاک و دور از آلودگی‌ها گام برمی‌دارند. به زور و زر میسر  
نیست این کار.

بسیا و حال اهل درد بشنو      به لفظ اندک و معنی بسیار

نوروز ۱۳۸۹ خورشیدی

گوهردشت کرج

دکتر بهروز ثروتیان



## سخن آغازین

هنگام تألیف کتاب شهریار مُلک سخن و بررسی شعرهای زنده‌یاد استاد شهریار به نکته‌ی رازی پی بردم که برای من حیرت‌آور بود و آن این که سیدمحمدحسین بهجت تبریزی در سال ۱۳۰۳ خورشیدی در حالی که ۱۹ سال از عمرش می‌گذشته، وارد مدرسه‌ی طب دارالفنون می‌شود و این دانشجوی جوان در همان آغاز تحصیل طب، با دیدن دختری زیباروی به نام ثریا، دل در او می‌بندد و ثریا نیز دل به دانشجوی جوان تبریزی می‌سپارد. این عشق یک امر طبیعی است و حیرت‌آور نیست و اما این مطلب حیرت‌آور است که این دانشجوی جوان و پرشور تصمیم می‌گیرد ثریا را «پری» بنامد، تا آنجا که می‌تواند نام او را بر زبان نمی‌آورد، این نام‌گذاری افزون بر زیبایی لفظ «پری»، از آنجا سرچشمه می‌گیرد که «پری» در ادب فارسی و افسانه‌های آذری از معنایی گسترده و سرشار از زیبایی و افسون‌کاری‌ها برخوردار است. «پری» در لغت، ترجمه‌ای از واژه «جنّ» عربی است که برخلاف فرشتگان زاد و ولد دارند و در زبان فارسی، زنان ایشان را به خاطر زیبایی بی‌حدّ و اندازه، «پری» می‌نامند و بر آن باور هستند که در چشمه‌ها زندگی می‌کنند و از دیده‌ها نماند و مردان آنان یعنی اجنه را دیو می‌نامند که مظهر زشتی و ترس و هولناکی است و پری آن چنان زیباست که بیننده‌اش دیوانه می‌شود و دیوانه اگر خود «پری» بیند، زنجیر پاره می‌کند. زنده‌یاد استاد شهریار اغلب در ابیات خود دیو و پری و یا پری و دیوانه را با هم به کار می‌برد:

شب تاریک به جنگل غوغاست همه سو ولوله و واویلاست

چون زند باد به اشجار نهیب      زاید از واهمه اشکال مهیب  
غول و ارواح شریر و کولی      به زمین و به زمان مستولی  
سرکند دیو و پری هممه را      سر دهد در رگ و پی واهمه را...

طوفان جنگل/از افسانه شب/ ص ۹۱۷، ج ۲

و اما آن مطلبی که حیرت آور است، کاربرد لفظ و نام «پری» در غزل‌ها و شعرهای شهریار است و ظاهراً تنها در یکی دو جای به نام ثریا اشاره کرده است. البته کلمه ثریا به مناسبت معنای لغوی و اصطلاحی خود که از صورت‌های فلکی است، در ابیات شاعر دیده می‌شود ولی تنها در شعر پنج‌بیتی «رثای ثریا» آن هم در عنوان شعر، از «ثریا» نام می‌برد و خود در همین پنج بیت نیز اشاره می‌کند که او را از چشم فلک‌ها و مردم نهان کرده است، یعنی هرگز درباره او با کسی سخن نگفته و نام وی را بر زبان نیاورده است و اگر گله و شکایتی داشته و یا برعکس از روزگار خوش وصال سخن گفته، او را با نام «پری» در بیت‌ها قرار داده است و هم در این پنج بیت به مرگ لاله نیز اشاره می‌کند و به صراحت می‌گوید که در مرگ ثریا از ریختن اشک خودداری کرده است و از ابر بهاری می‌خواهد که باران رحمت ببارد؛ و به سنگدلی خویش نیز در بیت پنجم صحه گذاشته، با یک کلام کوتاه، کنایه‌ای بس دراز را که حاصل رنج و درد همه عمر اوست، بر زبان می‌آورد.

نریا رشک ماه چهارده شد      نهانش از دیده افلاک کردم  
چه گلباز بدی بودم که گل را      قرین با خار و با خاشاک کردم  
به داغ لاله‌ام تنها کفن شد      گریبانی گر از غم چاک کردم  
ازین سو بگذر ای ابر بهاری      که من از گریه هم امساک کردم  
دل سنگم بین در باغبانی      که پروردم گل و در خاک کردم

دیوان / ص ۱۲۳۶، ج ۲

این که شاعر نام معشوق خویش را از بیگانه و خویش نهان می‌دارد و لقب «پری» را به کار می‌برد، همین امسال (۱۳۸۷ش) در تعطیلات جشن نوروزی با دو سه تن از دوستان جوانم مطرح شد از جمله آقای مجید صالحی که خود دانشجویی پرکار و پرشور است، و دوست جوان دیگری به نام آقای مهدی نصیری دهقان که همه از پاکان گوهردشت کرج و مایه سرفرازی هستند، بلافاصله گفت: «من نیز شعرهایی را که شهریار از «پری» نام برده است، برای شما در اندک مدتی جمع‌آوری می‌کنم».

گفتم: «من خود علاقه‌مندم تا بدانم رؤیای شهریار در این نام پری و افسانه آن چگونه بوده و با این کلمه چه کار کرده است و لیکن این تحقیق چه فایده‌ای می‌تواند داشته باشد؟ هر پنج شش جوانی که به دیدار عید آمده بودند، اصرار کردند که بی در نظر گرفتن سود و زیان، این تحقیق نوشته شود و اگرچه از نظر شناخت احساس و شعر شهریار بسیار سودمند است و لیکن از دیدگاه ما جوانان، نگرش شهریار درباره دختری که با وی پیمان دوستی بسته و شکسته، بسیار اهمیت دارد. عباس سلطان‌آبادی جوان زیبانویس کشور ما گفت: «عشق پری عبرتنامه است و نوشتنی است» و همه بر آن باور بودند که خواندن این سرگذشت ما را از غصه گرفتاری دنیا رهایی می‌بخشد و حتی اگر لحظه‌ای با شادی عشق و قصه غم عشق مشغول بدارد، این آگاهی از نظر روانشناسی و شعر و هنر شهریار برای ما مهم است.

روز بیستم فروردین ماه بود که باز آقای مجید صالحی با دوستانش آقایان دکتر حمید مشکلی و آقای نصیری دهقان و سلطان‌آبادی به دیدنم آمدند. آقای نصیری دهقان صفحه‌ای کاغذ به همراه داشت که شماره ابیات در آن ذکر شده بود و در این صفحه نه تنها پری بلکه پری‌وش و پری‌زاد و پری نام و پری‌وار و همه ترکیبات و مشتقات این لغت حتی پریش و پرنیان نیز یادداشت شده بود، بر اساس قولی که رفته بود همه کارها به کناری گذاشته شد و با نام خدا همان شب

به ترتیب و تنظیم مطالب پرداختم و خود نیز هر دو جلد دیوان اشعار فارسی زنده‌یاد استاد شهریار را ورق زدم و بسیاری از یادداشت‌ها را نادیده گرفتم و دو سه مورد را که خود آشنایی داشتم بر آن افزودم و آن‌چه را که پیش از هر سخنی برای آگاهی علاقه‌مندان این دفتر گفتمی می‌دانم و جایی گفته نشده است، ردّ پیش‌داوری‌ها درباره‌ی ثریا و خانواده‌ی اوست و آن این‌که با خواندن سرنوشت شهریار و مظلومیت و عفتّ این شاعر آزاده، همه بر آن باور هستند که درباره‌ی شهریار خیانتی شده و دختری، مقام همسری وزارت دربار را بر ازدواج با یک پزشک و یا شاعر ترجیح داده است. درحالی‌که نگارنده با تحقیقی همه‌جانبه در این ماجرا، به یقین بر آن باور هستم که هیچ راه دیگری نبوده است و آن‌چه اتفاق افتاده تنها راه و چاره‌ی ممکن بوده است برای آن‌که نسل امروز نمی‌تواند بداند مقام وزارت دربار یعنی چه و تیمورتاش چه کسی بوده است؟ اگر بدانیم که در طول تاریخ ای‌سا بر سر عشق بر دختری، صدها سر از تن‌ها جدا شده است و خودکامگی جز ستم و قتل و کشتار میوه‌ای نداشته است، این نظر را به آسانی می‌پذیریم

در این چارسو هیچ هنگامه نیست      که در کیسه‌ی مرد خودکامه نیست

اخیراً کتابی را در دست تحقیق داشتم که در انتشارات آیدین چاپ می‌شود. این تحقیق درباره‌ی زنان افسانه‌ای در آثار نظامی گنجهای نوشته شده است و در اکثر و اغلب این افسانه‌ها زن مظهر دانایی و هنر و توانایی است. در بخش نخستین از آن تحقیق به جنگ‌های ابوسعید بهادر (۷۳۶ - ۷۱۶ ه. ق) اشاره شده که نزدیک به ده سال تمام قتل و کشتار به راه انداخته است تا پسردایی وی شیخ حسن ایلکانی، زن خود بغدادخاتون را طلاق بدهد و پس از آن همه کشتار، وقتی که این زن را سلطان ابوسعید به سلطانیة زنجان می‌آورد، او را «خداوندگار» می‌نامد.

همین موضوع در کشور ما، تا روی کار آمدن قانونمندی‌ها ادامه داشته است. و جای آن است که گفته شود همین اعمال زور و ظلم‌ها موجب شد تا تیمورتاش را در زندان زهر دادند و گفتند سکنه کرده است و پس از وی ثریا، این دختر زیبا را، چراغ‌علی خان، پسرخاله شاه، به زنی می‌گیرد و او نیز در زندان جان می‌سپارد که در شرح ماجرای عشق شهریار این قصه به اختصار می‌آید. اگرچه تجمل‌پرستی و زردوستی ثریا قابل انکار نیست و اما محقق است که ثریا و مخصوصاً مادر وی با تسلیم شدن در برابر تیمورتاش موفق شده‌اند دانشجوی جوان آذربایجانی را، در زندان محفوظ بدارند و بی‌گمان در شب خاطره بهجت‌آباد که شهریار تا صبح بیدار مانده و «ثریا» به وعده گاه نیامده است، به این راز پی می‌بریم که جاسوسان تیمورتاش در همه جای کوچه و بازار، شهریار را زیر نظر داشتند و اگر چنین ملاقاتی رخ می‌داد، قطعاً ماجراهای دیگری پیش می‌آمد که پیش‌بینی کردن آنها غیرممکن است و لیکن ما می‌دانیم که وقتی شهریار در زندان بوده، مادر ثریا چادر خود را زیر پای وزیر دربار انداخته و گفته است: «حضرت والا این جوان از سادات است: نفرین او ما و شما را زیرورو می‌کند» و در این آتش شعله‌ور است که تیمورتاش می‌پذیرد تا شاعر جوان و پزشک عاشق نکته‌دان را، به نیشابور تبعید بکنند که این ماجراها در کتاب شهریار مُلک سخن<sup>۱</sup> به تفصیل آمده است و خلاصه‌ای از آن در این دفتر به مناسبت ذکر می‌شود: سید محمدحسین در سال ۱۳۰۰ شمسی در حالی که ۱۵ سال داشته به تبریز می‌رود. پدرش او را همراه سیدی از خویشاوندان و با پانصد تومان پول آن زمان به تهران می‌فرستد شهریار خود می‌گوید: این مبلغ بسیار زیاد و بیش از اندازه بود، درباره‌ی زیادی پول به پدرم اعتراض کردم. پدرم گفت: پسرم سخت‌نگیر، با این پول تو را بیمه کردم. این موضوع در تهران به حقیقت پیوست و چند بار از خطر مرگ نجات یافتیم.

۱. انتشارات داستان، ۱۳۸۶ خورشیدی.



این جوان شاعر و فاضل آراسته به چندین هنر از جمله زیبانویسی و خوشخوانی، با آن قیافه متین دوست‌داشتنی، به تهران می‌رود و به یاری دوست پدرش، ابوالقاسم کمال‌السلطنه، در دارالفنون نام‌نویسی می‌کند و در کمترین مدت، بیشترین دوستان را پیدا می‌کند که از آن جمله است: ابوالقاسم شهیار که شخصی درباری و خود آذربایجانی بوده است. افزون بر شاعری، شخصیت و متانت محمدحسین بهجت تبریزی یکی از عوامل معرفی وی به شخصیت‌های طراز اول مملکت از سوی شهیار در آن زمان بوده است. بسیاری از این شخصیت‌ها را می‌توان در آفرینش غزل‌های شهریار مؤثر دانست و نام ایشان نیز با شعر شهریار ماندگار شده است که از آن جمله هستند: لطف‌الله زاهدی، ابوالحسن صبا، حبیب سماعی، استاد وزیری، قمرالملوک وزیری، ملک الشعراء بهار، عارف قزوینی، اسماعیل امیرخیزی، یگانی، اشتری و زُهری...

### عشق جانسوز

سیدمحمدحسین بهجت تبریزی، تحصیلات دوره دوم متوسطه را در مدرسه دارالفنون به پایان می‌برد و در سال ۱۳۰۳ خورشیدی در حالی که ۱۹ سال از عمرش گذشته، وارد مدرسه طب دارالفنون می‌شود و مدت پنج سال در این دانشکده به تحصیل علم طب می‌پردازد و در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی به عنوان افسر ارتش در رشته پزشکی دانشکده افسری اسم‌نویسی می‌کند و گمان می‌رود عامل نام‌نویسی وی در دانشکده افسری حادثه‌ای عجیب بوده است که خط زندگی این طیب جوان را رقم می‌زند و آن آشنایی وی با یک خانواده ارتشی و دلدادگی وی به دختر یک سرهنگ ارتشی بوده است.

دانشجوی جوان در سال ۱۳۰۳ خورشیدی و در آغاز تحصیل طب با دیدن دختری زیباروی به نام ثریا دل در او می‌بندد، ثریا نیز دل به دانشجوی طب و شاعر جوان می‌سپارد.

افغان ز دو نازنین برآمد  
 برداشته تیغ لآبالی  
 وز دلشدگی قرارشان بُرد  
 در معرض گفت وگو فتادند  
 و آن راز شنیده شد به هر کوی  
 در هر دهنی حکایتی بود  
 تا راز نگردد آشکارا  
 بوی خوش او گوی مشک است  
 بُرَق ز جمال عشق برداشت  
 و آن عشق برهنه را بپوشند  
 خورشید به گِل نشاید اندود  
 در پرده نهفته چون بُود راز  
 جز شیفته بودنش چه تدبیر

نظامی گنجه‌ای، لیلی و مجنون

چون یک چندی برین برآمد  
 عشق آمد و خانه کرد خالی  
 غم داد و دل از کنارشان بُرد  
 ز آن دل که به یکدگر بدادند  
 این پرده دریده شد ز هر سوی  
 زین قصه که محکم آیتی بود  
 کردند به هم بسی مدارا  
 بند سر نافه گرچه خشک است  
 بادی که زعاشقی اثر داشت  
 کردند شکیب تا بکوشند  
 در عشق شکیب کی کند سود  
 چشمی به هزار غمزه غماز  
 زلفی به هزار حلقه زنجیر

این عشق جانسوز به طیب و شاعر جوان، مجال اندیشه نمی‌دهد و او را چون پروانه‌ای در آتش خود می‌سوزاند. در اینجا دو رؤیای الهام بخش از این جوان آذربایجانی، یادکردنی است: نخست این که به هنگام سفر شهریار از تبریز به تهران، کاروان در نخستین منزل به فاصله کمی از تبریز، در کاروانسرای رحل اقامت می‌افکند و مسافر جوان در همان شب اول از سفر طولانی و پرماجرایی خویش در خواب می‌بیند که «بر ستیغ کوهی بلند ایستاده و طبلی بزرگ را زیر بغل گرفته به شدت می‌کوبد و صدای آن در کوه‌های اطراف می‌پیچد و آن صدا آن چنان بلند و هراسناک بوده است که شاعر با وحشت و لرز از خواب بیدار می‌شود.»  
 به گفته خود شاعر و نوشته احمد کاویانپور<sup>۱</sup> می‌توان این خواب را به شهرت و آوازه جهانگیر شهریار تعبیر کرد که در انتظار او بوده است.

۱. زندگانی ادبی و اجتماعی شهریار، تدوین احمد کاویانپور، اقبال، ص ۲۵.

رؤیای دیگرش به دوره دانشجویی وی در مدرسه طب مربوط می‌شود که نوزده سال داشته و تازه به دام عشق ثریا گرفتار آمده، و در خواب می‌بیند: «در استخر پارک بهجت آباد تهران، با نامزد خود، ثریا، مشغول شناست. ناگهان نامزدش به زیر آب فرو می‌رود و شهریار به دنبال او دست و پا می‌زند و زیر آب می‌رود و اما هر چه می‌گردد، اثری از دلبر نازنین خود نمی‌یابد و در ته استخر، سنگی به دستش می‌آید و چون روی آب می‌رسد و نفسی تازه می‌کند، می‌بیند آن سنگ، گوهری درخشان است و نور آن به مانند خورشید همه جا را روشن می‌کند و صدایی می‌شنود که می‌گوید: گوهر شب چراغ است این که یافته‌ای».

شاید تعبیر همین رؤیاست که شهریار به جای آن که پزشکی حاذق شود و تن‌های خسته بیماران را شفا بخشد، شاعری عارف شده است و دل‌های خسته و روان‌های عاشقان دل‌شکسته را بهبود می‌بخشد و تا قیامت هر آن کس که سخن شیرینش را می‌خواند، از آن لذت می‌برد.

### آشنایان استاد شهریار در دوران عاشقی وی

در گرماگرم این عشق و دوره خوش جوانی بوده است که شهریار نامزد و دلبر نازنین خود، ثریا را با نام مستعار پری صدا می‌کند و هرگز او را ثریا نمی‌نامد و همه جا در شعر و حتی گفتار خویش از او با واژه زیبای «پری» یاد می‌کند. غزل‌هایی که به نام پری سروده شده و یا هر غزلی که این کلمه در ابیات آن نشسته است، همه حکایت از این عشق نافرجام دارد و اگر کسی، علاقه به فراهم آوردن مجموعه‌ای با عنوان «پری‌نامه» از غزل‌های شهریار داشته باشد، چنان مجموعه‌ای، خود کتاب جالبی خواهد بود.

دکتر محمدحسین بهجت تبریزی تخلص «بهجت» را رها می‌کند و با تفأل از دیوان حافظ نام شعری خود را «شهریار» برمی‌گزیند. گویی سرنوشت استاد محمدحسین شهریار در این غزل پیش‌بینی شده است:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم  
چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم  
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم  
به شهر خود روم و شهریار خود باشم...  
همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود  
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم  
ز دستِ بختِ گران خواب و کار بی سامان  
گرم بود گلهای رازدار خود باشم  
بُود که لطف ازل رهنمون شود حافظ  
و گرنه تا به ابد شرمسار خود باشم<sup>۱</sup>

دکتر محمدحسین بهجت تبریزی، پس از این تفأل، در اشعار خویش تخلص شهریار را به کار می برد.<sup>۲</sup> ناگفته نماند که شهرت بهجت تبریزی را هم در سال ۱۳۰۲ شمسی در تهران گرفته است.

آقای کاویان پور در صفحه ۲۶ کتاب خود می نویسد: «شهریار درباره تاریخ تولد خود، درگفت و گویی با کیهان فرهنگی گفته بود: تاریخ تولد من ۱۳۲۵ قمری بوده، در سال ۱۳۰۲ شمسی در تهران رفتیم سجل بگیریم تاریخ تولدم را ۱۲۸۳ نوشته بودند در حالی که برابر با سال ۱۲۸۵ شمسی است».

هنگامی که شهریار گرفتار عشق جانسوز می شود، با استاد ابوالحسن صبا در سال ۱۳۰۳ آشنایی پیدا می کند که این خود یکی از حوادث مهم زندگی هنرمند بوده است.

---

۱. ر.ک: شرح غزلیات حافظ، دکتر بهروز ثروتیان، انتشارات نگاه، ۱۳۸۷ ش، تهران، شرح غزل ۳۱۸.

۲. در صفحه ۲۷ زندگانی ادبی و اجتماعی شهریار، تدوین احمد کاویانپور، بیت دیگری نیز نوشته شده است که متن آن صحیح نیست و صورت درست آن به شکل زیر است: که چرخ این سکه دولت به دور روزگاران زد.

دوستان شهریار همه در زندگی استاد نقشی مهم داشته‌اند و در جای جای دیوان وی، اشعار شاعر از این آشنایی‌ها و دوستی‌ها خبر می‌دهد.

در سال ۱۳۰۴، شهریار بیست سال داشته که به همراهی و یاری ملک الشعراء بهار به محضر ایرج میرزا راه می‌یابد و شاعر جوان و دانشجوی طب آن زمان، غزلی ده بیتی با عنوان «شهریاری من» در حضور ایرج میرزا می‌خواند. ایرج می‌گوید: «شما از ماها نیستید، شما در ردیف حافظ بزرگ هستید.» و شهریار خود می‌نویسد که: «این افتخاری بود که ایرج به من دادند، حاضرین نیز که تماماً اهل ادب بودند، متفقاً گفته ایرج میرزا را تصدیق کردند.»

و این شعر، خود اشاره‌ای به عشق جانسوز شاعر جوان دارد و خواندنی است:

#### شهریاری من

جز من به شهر یار کسی شهریار نیست  
 شهری به شاه‌پروری شهر یار نیست  
 در بارگاه سلطنت فقر، شاه را  
 بستند در به رخ که به دربار بار نیست  
 من طایر بهشتی‌ام، اما درین قفس  
 حالی اسیر عشقم و جای فرار نیست  
 برگ خزان به زردی رخسار من مباد  
 ای گل که در طراوت رویت بهار نیست  
 از خون لاله بر ورق گل نوشته‌اند  
 کاوخ به عهد لاله‌رخان اعتبار نیست  
 شاهد شو ای ستاره که آن مست خواب ناز  
 آگه ز حال عاشق شب زنده‌دار نیست  
 گویند مرگ سخت بُود راست گفته‌اند  
 سخت است لیک سخت‌تر از انتظار نیست

از روزگار عاطفه هرگز طمع مدار  
اصلاً نشان عاطفه در روزگار نیست  
منصور زنده باد که در پای دار گفت  
آسان گذر ز جان که جهان پایدار نیست  
جان پرورست زندگی شهر یار لیک  
جز غم به شهریار، در این شهر، یار نیست

شهریار جوان که بیش از ۲۲ سال نداشته، از دوست خود شهیار می خواهد که او را با قمرالملوک وزیری خواننده مشهور عصر آشنا بکند که شهرت او همه جا گیر شده بود و افزون بر صورت خوش، شخصیت عارفانه این خواننده پارسا و درویش مسلک همه را حیرت زده می کرد و مخصوصاً این که، همه درآمد خود را از راه خوانندگی برای جهیزیه دختران نیازمند و عروسی مردم فقیر تهران هزینه می کرده است. شهیار به التماس شهریار لبیک می گوید و مهمانی پرشکوهی به افتخار زنده یاد قمرالملوک ترتیب می دهد. شهریار می گوید آن شب اکثر رجال تهران در آن ضیافت شرکت داشتند، من هم آن شب رفتم.

باورم نبود که به آن مهمانی - که قمرالملوک نیز شرکت داشتند - مرا راه دهند. بالأخره شهیار دست مرا گرفت و با خود به آن مهمانی بُرد. در این یاری و دوستی است که شهیار، شهریار جوان را به اُتاق کوچکی راهنمایی می کند و می گوید اگر در این اُتاق، شعری مناسب حال این مجلس بزرگ نسازی، بیرون آمدنت ممکن نیست.

شهیار در را می بندد. پس از بیست دقیقه شهریار جوان، دوست خود را صدا کرده، می گوید: شهیار در را باز کن، شعر تو حاضر است. شهیار دست شهیار جوان را گرفته به درون مجلس می برد و شاعر جوان را که دانشجوی سال سوم پزشکی بوده است، به مهمانان معرفی می کند و می گوید برای خانم قمرالملوک، غزلی به عنوان خیرمقدم ساخته است. از شاعر جوان می خواهند شعرش را بخواند

و او با چهره‌ای رنگ باخته و دلی لرزان و لیکن صدایی رسا و استوار می‌گوید:

یک شب با قمر

از کوری چشم فلک امشب قمر اینجاست  
 آری، قمر امشب به خدا تا سحر اینجاست  
 آهسته به گوشِ فلک از بنده بگویند  
 چشمت ندود این همه، یک شب قمر اینجاست  
 آری قمر آن قمری خوشخوانِ طبیعت  
 آن نغمه سرا بلبلِ باغ هنر اینجاست  
 شمعی که به سویس من جان سوخته از شوق  
 پروانه‌صفت بازکنم بال و پر، اینجاست  
 تنها نه من از شوق سر از پا نشناسم  
 یکدسته چو من عاشق بی‌پا و سر اینجاست  
 هر ناله که داری بکن ای عاشق شیدا  
 جایی که کند ناله‌ عاشق اثر، اینجاست  
 مهمان عزیز می‌که پی دیدن رویش  
 همسایه همه سرکشد از بام و در اینجاست  
 ساز خوش و آواز خوش و باده دلکش  
 ای بی‌خبر آخر چه نشستی، خبر اینجاست  
 آسایش امروزه شده دردسر اما  
 امشب دگر آسایش بی‌دردسر اینجاست  
 ای عاشق روی قمر ای ایرج ناکام  
 برخیز که باز آن بت بیدادگر اینجاست  
 آن زلف که چون هاله به رخسار قمر بود  
 باز آمده چون فتنه دور قمر اینجاست  
 ای کاش سحر نآید و خورشید نرآید  
 کامشب قمر اینجا قمر اینجا قمر اینجاست

شهریار در یکی از خانه‌های روبه‌روی دارالفنون زندگی می‌کرد که دو اتاق با یک مهتابی داشته است. در این خانه دختری دلسوز و باعاطفه به نام لاله، کارهای خانه شهریار را به عهده می‌گیرد و بی‌هیچ مزد و منتی از یاری به دانشجوی جوان دریغ نمی‌ورزد و شریک غم و درد زندگی اوست. شهریار با حرمت تمام در شعرهای خود از وی یاد می‌کند و چند سال پس از تبعید و سفر خراسان، چون به تهران می‌آید، خبر درگذشت لاله را شنیده و بر سر مزار او می‌رود و غزل حزن‌انگیز زیر را می‌سراید:

داغ لاله

بیداد رفت، لاله بریاد رفته را  
یارب خزان چه بود بهار شکفته را  
هر لاله‌ای که از دل این خاکدان دمید  
نو کرد داغ ماتم یارانِ رفته را  
جز در صفای اشک، دلم و نمی‌شود  
باران به دامن است هوای گرفته را  
وای ای مه دو هفته چه جای محاق بود  
آخر محاق نیست که ماه دو هفته را  
برخیز لاله، بند گلو بند خود بتاب  
آورده‌ام به دیده گهرهای سفته را  
ای کاش ناله‌های چو من بلبلی حزین  
بیدار کردی آن گل در خاک خفته را  
گر سوزد استخوان جوانان، شگفت نیست  
تب موم سازد آهن و پولاد تفته را  
یارب چه‌ها به سینه این خاکدان دراست  
کس نیست واقف این همه راز نهفته را  
راه عدم نرفت کس از رهروان خاک  
چون رفت خواهی این همه راه نرفته را؟



لب دوخت هرکه را که بدو راز گفت دهر  
تا باز نشنود زکس این راز گفته را  
لعلی نشفت کلک دُر افشان شهریار  
در رشته چون کشم دُر و لعل نسفته را؟

### عشق نافرجام

شهریار در حالی که از ادامه تحصیل در رشته پزشکی چندان خرسند نبود و خود می گوید: «هنگام تشریح همیشه به من تهوع دست می داد» با این همه تا اواخر سال تحصیلی ۱۳۰۸، روزگار خوشی را با نامزد خود ثریا گذرانده است. پدر ثریا سرهنگ ارتش بوده و او و همسرش، مادر ثریا، به گفته استاد، او را دوست می دارند و دانشجوی جوان بیشتر وقتها با عنوان نامزد ثریا، بر سر سفره ایشان بوده و خود می گوید: «پدر و مادر پری، سخت به من علاقه مند بودند، به طوری که بارها با یکدیگر سر یک سفره غذا خورده بودیم و از عشق و علاقه ام نیز باخبر بودند.<sup>۱</sup> و او تعریف می کند که:

یک سال که تابستان تهران بسیار گرم و ناراحت کننده بود، پری به من گفت از دارالفنون مرخصی بگیر تا چند روزی به ییلاق، پیش پدر و مادرم برویم و مدتی از گرمای تهران در امان باشیم. من گرفتار بودم و به هیچ وجه برای این سفر آمادگی نداشتم. پری را به همراه سه تار بدرقه کردم تا به ییلاق پیش پدر و مادرش برود. به او قسمتی از قطعات موسیقی در دستگاه شور را یاد داده بودم. پس از آن که او رفت، سخت بی قرار شدم به طوری که دوستان از حالم خبردار شده و ترحم کرده، پیش رئیس دارالفنون رفتند و جریان عشق و عاشقی را با ایشان مطرح نمودند. او نیز انصاف نموده و مرخصی داد. دنبال پری راهی ییلاق شدم و شب هنگام خود را به آنجا رساندم. آن همه راه را خسته و کوفته طی کرده بودم.

۱. مطالب این فصل گاهی به اختصار و زمانی با اندک تغییر از کتاب زندگانی ادبی و اجتماعی استاد شهریار نقل شده است.

در تاریکی شب که اتاقش روشن بود، دیدم جلوی پنجره نشسته و سه تار به دست، دستگاه شور را می نوازد. هوای مهتابی و عشق پری بی قرارم ساخته بود. چشمه طبعم جوشیدن گرفت. تکه کاغذی را از جیبم درآوردم و این غزل را در عرض چند دقیقه ساختم و شروع کردم به خواندن آن با صدای بلند:

سوز و ساز

باز کن نغمه جانسوزی از آن ساز امشب  
تا کنی عقده اشک از دل من باز امشب  
ساز در دست تو سوز دل من می گوید  
من هم از دست تو دارم گله چون ساز امشب  
مرغ دل در قفس سینه من می نالد  
بلبل ساز ترا دیده هم آواز امشب  
زیر هر پرده ساز تو هزاران راز است  
بیم آن است که از پرده فتد راز امشب  
گرد شمع رخت ای شوخ، من سوخته جان  
پر چو پروانه کنم باز به پرواز امشب  
گلبن نازی و در پای تو با دست نیاز  
می کنم دامن مقصود پر از ناز امشب  
کرد شوق چمن وصل تو ای مایه ناز  
بلبل طبع مرا قافیه پرداز امشب  
شهریار آمده با کوکبه گوهر اشک  
به گدایی تو ای شاهد طنّاز امشب

همین که صدای من بلند شد و به گوشش رسید، پنجره را سراسیمه باز کرد. می خواست خود را از آنجا به زمین بیندازد که التماس کردم و از این کار او را بازداشتم.

پدر و مادرش به همراه او، خودشان را به من رساندند و با اصرار تمام، مرا به اتاق راهنمایی کردند. همین که وارد اتاق شدم، دیدم چند نفر از دوستان پدرش حضور دارند. از دوستان نزدیک و همدل و زبان او بودند. پدر دختر اهل عیش و عشرت و اهل ذوق بود. همان چند نفر اغلب با او بودند. شروع به صحبت کردند و از هر دری سخن رانیدیم. با این حال در این فکر بودم که ای کاش اینها بلند شده و بروند و مرا با او تنها بگذارند.

مادرش متوجه این ناراحتی من شده بود، اما آنها از حال من غافل بودند و شعرم در نهان جوانه می‌زد. بالاخره مادرش با بهانه‌هایی، آنها را از من دور کرد و پاداشی که گرفت، غزلی بود که در همان اتاقی که نشسته بودیم، ساختم و آن غزل این است:

### پروانه در آتش

پروانه‌وش از شوق تو در آتشم امشب  
 می‌سوزم و با این همه سوزش خوشم امشب  
 در پای من افتاد سر از شوق چو دانست  
 مهمان تو خورشید رخ و مهوشم امشب  
 در راه حرم قافله از سوسن و سنبل  
 وز سرو صنوبر علم چاوشم امشب  
 کوییده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک  
 در پای تو افتاده‌ام و بی‌هشم امشب  
 یارب چه وصالی و چه رویای بهشتی است  
 گو باز نگیرند سر از بالشم امشب  
 بلبل که شود ذوق زده لال شود لال  
 ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب  
 در چشم تو حوری‌ست بهشتی که نوازد  
 با جام دُرافشان و می بی‌غشم امشب

ما را به خدا باز گذارید، خدا را  
این است خود از خلق خدا خواهش امشب  
قُمری ز پی تهنیت وصل تو خواند  
بر سرو، سرود غزل دلکشم امشب

زمان می گذرد و شهریار با دلی پرامید و آرزوهای دور و دراز سال پنجم دانشکده پزشکی را به پایان می رساند و در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در چند بیمارستان دوره انترنی را می گذراند تا سال دیگر از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل بشود. ناگاه طیب شاعر، احساس می کند حوادث ناخواسته ای در کمین زندگی اوست و پری کمتر به دیدار وی می آید و این دوری به جایی می کشد که به یک بار می بیند دو هفته بیشتر است با پری دیدار نکرده است.

#### مسافر رشت

دو هفته رفت و هنوز آن مه دوهفته نیامد  
برشته گشت دل و آن به رشت رفته نیامد  
چو گل به وعده یک هفته رفته بود خدایا  
چه شد که وعده یک هفته شد دو هفته نیامد  
بهار آمد و گلدان من شکفت در ایوان  
ولی بهار من آن گلبن شکفته نیامد  
هنوز تهنیت عید گفتم بگذارید  
چرا که عید من آن تهنیت نگفته نیامد  
چگونه سیزده سال خود به در کنی ای بخت  
که ماه چارده آن یار رونهفته نیامد

عید نوروز سال ۱۳۰۸ - صفحه ۱۵۱، ج ۱

آقای بهروز سیاهپوش می نویسد: روزی در محضر استاد شهریار صحبت از عبدالحسین تیمورتاش، وزیر دربار رضاشاه پهلوی، که مرد دوم کشور بود، به میان

آمد. از استاد پرسیدم: تیمورتاش که بی‌اندازه مقتدر بود، چطور شد مُرد؟ استاد گفت: او را جدّ من کشت. گفتم: چطور؟ گفت: «اونون آروادی آدام اوزونه چیخارتمالی دئیل ایدی - یعنی زن تیمورتاش قابل این که میان مردم ظاهرش کند، نبود.» پس از آن که او خیلی ترقی کرد، در مجالس کسر شأنش می‌شد. به معشوق من که از هر حیث شایسته‌تر و برازنده‌تر بود، بند کرد با این که از روابط و علاقه‌مان به یکدیگر خبر داشت.

در سال آخر مدرسه عالی طب (دانشکده پزشکی) که به امتحان آخر سال ۱۳۰۸ و فارغ التحصیل شدنم بیش از چند ماه نمانده بود، در بیمارستان شماره یک ارتش روبه‌روی خیابان عباس آباد که حالا بیمارستان ۵۰۱ ارتش است مشغول کار بودم. روزی رئیس بیمارستان مرا به اتاق خود خواست. وارد شدم دیدم سرگردی آنجا نشسته است. رئیس بیمارستان با قیافه ناراحت و حالی پریشان که می‌کوشید پنهان کند، به من گفت: جناب سرگرد با شما کاری دارند، با ایشان بروید ببینید چه کار دارند. سرگرد مرا یک راست به زندان دژبان تهران برد و زندانی شدم. تیمورتاش دستور داده بود مرا در آنجا زندانی و مسموم کنند یا بکشند.

مادر پری که از ماجرا آگاه شده بود، بر سر و صورتش زده شیون کرده و گفته بود: این سید بیچاره چه گناهی کرده؟ نفرین او، ما و شما را زیر و رو می‌کند. این چه کاری ست می‌کنید؟ مبادا دستتان به خون او آلوده شود. تیمورتاش گفته بود: به شرطی که از تهران برود.

«ماجرای تیمورتاش و ارتباط او با سرویس اطلاعاتی شوروی از حوادث پرماجرایی دوران سلطنت رضاشاه است. وی همه کاره مملکت و شخص دوم کشور بعد از پهلوی محسوب می‌شد. وزیر دربار رضاشاه بود.

تیمورتاش شخصی فوق‌العاده عیاش و شهوت‌ران بود و چون چشم ناپاکش به زنی می‌افتاد، گویا تمام وجود و حواسش متوجه به چنگ آوردن آن زن بود و به

چنگ هم می آورد، زیرا تمام عوامل فتح زن در او جمع بود. در عالم مستی از هیچ زنی نمی گذشت و زن را زود به زود عوض می کرد. مشروب خوار و قماربازی قهار بود، بالفطره مستبد و خودخواه بود.

در تاریخ چهارم تیرماه ۱۳۱۲ در یک محکمه علنی به اتهام ارتشاء محاکمه شد و در محکمه هیچ شهادتی از خود نشان نداد و چندین بار گریست. در این محاکمه، محکوم و به زندان قصر منتقل گردید. در ششم مهرماه ۱۳۱۳ در زندان قصر مسموم گردید و قتل فجیع او را، خودکشی جلوه دادند.

مرحوم دکتر قیزیل ایباغ تعریف می کرد: در ایامی که رئیس اداره پزشکی قانونی بودم، یک روز آمدند و مرا برای صدور جواز دفن تیمورتاش به زندان بردند و گفتند: سگته کرده. ملافه را که از روی جنازه بلند کردم، دیدم جسد پر از لکه های سیاه و درشت است که علامت قطعی و آشکار مسمومیت است. گفتم این مسموم شده است. من به عنوان سگته نمی توانم جواز دفن صادر کنم. گفتند: نه خیر، سگته کرده و اصرار کردند، گفتم در حالی که من علامت قطعی مسمومیت را در جنازه می بینم، نمی توانم. خلاصه هر چه اصرار کردند، با این که می دانستم با که طرفم و این پافشاری چه کارها ممکن است به دستم بدهد، صادر نکردم و برگشتم.

مرحوم اعظام الوزراء می نویسد: «شهربانی درباره تیمورتاش هم مثل نصرت الدوله اعلام کرد در محبس سگته کرده و برای کسانی که در محبس سگته می کردند، اجازه نمی دادند که مجلس ختم برپا شود.»

از سرگذشت شوم و ننگین تیمورتاش بگذریم و برگردیم به اصل مطلب. شهریار نه تنها نامزد زیبای خود را از دست داده، بلکه دوستان صمیمی اش را نیز مدتی است ندیده تا در گرفتاری های خود با آنان مشورت و چاره اندیشی کند و از راهنمایی های آنان کمک فکری بگیرد. هر کدام از آنان به نحوی گرفتاری دارند.

در چنین گیرودارها، یک روز نزدیک غروب، شهریار سراسیمه وارد منزل می‌شود، لاله به او خبر می‌دهد که پری خانم آمده بود و مدتی نیز منتظر شما شد. چون عجله داشت، رفت و گفت: شاید برای ساعت نه شب بتوانم باز سری به شما بزنم. لاله با تأسف گفت که پیراهنش را نیز برد و گفت: این پیراهن وقتی من نباشم، شهریار را آزار خواهد داد. (پیراهنی که شهریار پارچه آن را انتخاب کرده و خریده بود.)

شهریار مثل این که دری از بهشت امید به رویش باز شده باشد، اشک شوقی سر داد و در انتظار ساعت نه شب بماند، اما سخت بی‌قرار بود. مخصوصاً بردن پیراهن که حکم پیراهن حضرت یوسف را برای شهریار داشت. شب شد، لاله آمد. چراغ نفتی شهریار را روشن کرد و گذاشت وسط اتاق. خواست برود، شهریار گفت: در و پنجره‌ها را هم باز کن که دارم خفه می‌شوم. با این که هوا متقلب بود، لاله ناچار اطاعت کرد.

ساعت نه شب، داشت نزدیک می‌شد که باد زد و چراغ را خاموش کرد. شهریار این را به فال بد گرفت و با خود گفت: دیگر کار از کار گذشته است. لاله آمد چراغ را روشن کند، شهریار گفت: روشن نکن. اگر او آمد، روشن می‌کنیم. اما آن شب تا صبح چراغ خاموش ماند، زیرا او نیامد، او نیامد اما از شهریار، شهریاری ساخت که هزاران چراغ دل‌ها بدو روشن گردید. اگر نامزد شهریار با بی‌وفایی خود، آتش شعری را که با عشقش در جان شاعر برافروخته بود، شعله‌ور کرده باشد، باید گنااهش را بر او بخشید، شاید او نیز بنا به تقدیر الهی همانند برادران حضرت یوسف که ناخواسته باعث ترقی و تعالی او شدند، سبب پیشرفت و معروفیت شهریار هم شده باشد.

به هر حال آن شب شهریار با یک پتو، روی فرش وسط اتاق، دراز کشید و با تب و لرزی که بر وجودش چیره شده بود، شب عجیبی را سحر کرد، نزدیکی‌های صبح شمع شاعرانه خویش را روشن کرد و این غزل را نوشت:

## بوی پیراهن

به بوی زلف توجان وعده داده‌ام اینک  
حدیث روی تو می‌گفت لاله با دل من  
خدای را مَسیتان یادگار عشق از من  
شکنجه شب هجران به زیر پنجه عشق  
چراغ عمر نهادم به رهگذار نسیم  
که داغ دل کُنَدَم تازه یاد عهد قدیم  
که در فراق تو نه یار دارم و نه ندیم  
فشار قبر به یاد آرد و عذاب الیم

ص ۲۲۳ - ج ۱

شهریار با دلی غمگین، نومیدانه به دنبال عشق از دست رفته‌اش می‌گردد و از همه جا سراغ او را می‌گیرد، ولی موفق به دیدارش نمی‌شود. با تنی خسته‌تر از شب قبل، سراسیمه به خانه برمی‌گردد و اشعار زیر را می‌سراید:

## نی دمساز

بنال ای نی که من غم دارم امشب  
دلم زخم است از دست غم یار  
سَرِ دل کندن از لعل نگارین  
غم دل با که گویم شهریارا  
نه دلسوز و نه همدم دارم امشب  
هم از غم چشم مرهم دارم امشب  
عجب نقشی به خاتم دارم امشب  
که محرومش ز محرم دارم امشب

ما هرگز نمی‌توانیم علت اصلی جدایی این دو دل‌داده را بدانیم. احتمال دارد همچنان که رسم مرسوم ماست، به بی‌وفایی معشوقه شهریار حمل کنیم و لیکن با مطالعه صفحات تاریخ آن دوره و کشتارهای علنی و پنهان ناشی از خودکامگی‌ها، گمان می‌رود این جدایی افزون بر آن که در سرودن بسیاری از منظومه‌های بی‌مانند شهریار و فراق‌نامه‌ها مؤثر بوده، شاید جان شهریار را در جوانی از خطر مرگ نجات داده است. پیش از این اشاره مختصری کردم و در صفحات بعد هم به تفصیل خواهم گفت که مادر ثریا موجب رهایی شهریار از زندان شده و نگذاشته است به دستور تیمورتاش او را مسموم کنند. به قرینه همین حادثه حدس می‌زنیم که اگر تیمورتاش، مرد اول محکوم رضاشاه، دل‌باخته ثریا



شده است، بی‌تردید هر دو جوان دل‌داده را تهدید به مرگ کرده و ای بسا ثریا به خاطر حفظ جان شهریار، تن به این ازدواج داده است و شاید هم پدر ثریا که یک سرهنگ ارتشی بوده قادر به سرپیچی از فرمان نبوده و سرتاسر تاریخ ما از این حوادث غم‌بار، پر است و نمونه‌های این چنین کشت و کشتارهای بی‌رحمانه به خاطر یک دختر را، حتی تا پنجاه سال پیش در روستاها دیده‌ایم که برخی از مالکان دهکده‌ها، خود فرعون‌ی بی‌رحم و بی‌باک بودند و تیمورتاش‌ها و پیشتر از وی، شاهزادگان قاجاری و آن‌دیگران با این حوادث خو گرفته بودند. مطالعه تاریخ حکومت‌های بی‌قانون ما را حکایت‌های بی‌شمار از این رویدادها می‌کند و در کتاب دستور الکاتب فی تعیین المراتب مردم مرنده نام‌ای به دارالحکومه تبریز و سلطان اویس‌خان (۷۷۶ - ۷۵۷ ه. ق) نوشته و از کارهای شاهزادگان که به شکار می‌روند، سخنانی در نامه آورده‌اند که قلم از ذکر کارهای ایشان و غلامان ایشان شرم دارد که متن نامه را بنویسد.

در هر حال پس از آن شب، شهریار همه لحظه‌های عمر خویش را در انتظار دیدار با یار به سر می‌برد و جز قلم همدمی ندارد و دست به دامن ذوق و استعداد شاعرانه خویش زده، درد دل خود را برای همه منتظران جهان به ثبت می‌رساند.

### انتظار

شب گذشته شتابان به رهگذار تو بودم  
 به جلد رهگذر اما در انتظار تو بودم  
 نیامدی که دل من در اختیار من آری  
 وگرنه تا به سحر من در اختیار تو بودم  
 نسیم زلف تو پیچیده بود در سر و مغزم  
 خمار و سُست ولی سخت بی‌قرار تو بودم  
 خزان عشق نبینی که من به هر دمی ای گل  
 در آرزوی شکوفایی و بهار تو بودم

اگر که دل بگشاید زبان به دعوی یار  
تو یار من که نبودی منم که یار تو بودم  
چو لاله بود چراغم به جستجوی تو در دست  
ولی به باغ تو دور از تو داغدار تو بودم  
به کوی عشق تو راضی شدم به نقش گدایی  
اگرچه شهره به هر شهر و شهریار تو بودم

ص ۱۰۵ - ج ۲

شهریار از بخت بد خود و از رسم بدعهدی ایام نالیده و به روزهای گذشته خود اشک حسرت می‌ریزد. اشعارحزن‌انگیز وی نشانه‌ای است از سوز اشتیاق و شراره‌ای است از آتش سوزان یک عشق حقیقی. برای عشق و محبت نمی‌توان حد و مرزی قائل شد. به هر حال، عشق همیشه و در همه حال زیباست. این اعجاز عشق است که ارزش هنر طبیعت را آشکار می‌سازد و آن را به اوج می‌رساند.

### انتظاری دیگر

باز امشب ای ستاره تابان نیامدی  
باز ای سپیده شب هجران نیامدی  
شمع شکفته بود که خندد به روی تو  
افسوس ای شکوفه خندان نیامدی  
زندانی تو بودم و، مهتاب من چرا  
باز امشب از دریچه زندان نیامدی  
با ما سر چه داشتی ای تیره شب که باز  
چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی  
مگذار قند من که به یغما برد مگس  
طوطی من که در شکرستان نیامدی  
شعر من از زبان تو خوش صید دل کند  
افسوس ای غزال غزلخوان نیامدی

خوان شکر به خون جگر دست می دهد  
 مهمان من چرا به سر خوان نیامدی  
 دیوان حافظی تو و دیوانه تو من  
 تو ای پری به دیدن دیوان نیامدی  
 نشناختی فغان دل رهگذر که دوش  
 ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی  
 گیتی متاع چون منش آید گران به دست  
 اما تو هم به دست من ارزان نیامدی  
 صبرم ندیده ای که چه زورق شکسته ای ست  
 ای تخته ام سپرده به طوفان نیامدی  
 در طبع شهریار، خزان شد بهار عشق  
 زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی

شهریار در این سوز و گداز در حالی که به جوانی از دست رفته خود تأسف  
 می خورد و می گوید ای کاش وصال تو را نمی دیدم و به هجران تو گرفتار  
 نمی آمدم، با این همه از دل وی بر نمی آید که به معشوق از دست رفته و شوهری  
 دیگر گزیده خویش نفرین بکند، اصلاً گویی نفرین در سرشت و طبیعت این  
 جوان صافی دل نیست که در چنان بحران روحی باز به یار خود می گوید: «ای  
 جانم به قربانت!» و این واقعاً شگفت آور است و ابیات غزل همه حکایت دل  
 است و خواندنی است که دوست خود را با نام «گل» خطاب می کند:

نه وصلت دیده بودم کاشکی، ای گل! نه هجرانت  
 که جانم در جوانی سوخت ای جانم به قربانت  
 تحمل گفתי و من هم که کردم سالها، اما  
 چه قدر آخر تحمل؟ بلکه یادت رفته پیمانم  
 چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاک دامانی  
 حذر از خار دامنگیر کن دستم به دامانت

چه شب‌هایی که چون سایه خزیدم پای قصر تو  
به امیدی که مهتاب رُخت بینم در ایوانت  
به گردن بند لعلی داشتی چون چشم من خونین  
نباشد خون مظلومان! که می‌گیرد گریبان  
دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست  
امان ای سنگدل از درد و اندوه فراوانت  
به شعرت شهریارا! بی‌دلان تا عشق می‌ورزند  
نسیم وصل را مانند نُوید طبع دیوانت

### خاطرهٔ بهجت‌آباد

آقای احمد کاویان‌پور در کتاب زندگانی ادبی و اجتماعی استاد شهریار (ص ۴۲) می‌نویسد:

خاطرهٔ وعدهٔ دیدار شهریار با نامزدش برای خداحافظی و دیدار آخرین در بهجت‌آباد تهران بسیار غم‌انگیز است.

شهریار پس از کوشش‌ها و از جان‌گذشتگی‌های بسیار با مادر پری ملاقات می‌کند تا از اوضاع و احوال یار و دلدار خویش آگاه بشود. در این دیدار اطمینان حاصل می‌کند که دیگر کار از کار گذشته و امیدی به بازگشت پری نیست و از مادر و پدر پری نیز کاری ساخته نیست و نه تنها شهریار بلکه هیچ کس - جز رضاشاه - حریف تیمورتاش نیست و دانشجویی از آذربایجان، در این کار، غیر از آن‌که جان ببازد، چاره‌ای ندارد. شهریار با چشمانی اشکبار از مادر پری می‌خواهد که به خاطر خدا رخصت بدهد یک بار، تنها یک بار پری را - برای آخرین بار - ببیند.

مادر پری دلش به حال این شاعر دل‌داده و طیبِ ترک تحصیل کرده می‌سوزد و قول می‌دهد برای دیدار آن دو دل‌داده در پارک بهجت‌آباد تهران، برای آخرین بار تلاش کند و شهریار برای این دیدار، بی‌خبر از دنیا و مافیها به

پارک بهجت آباد می رود. مادر پری برای اجرای تصمیم خود بسیار می کوشد و لیکن احساس می کند که جان هر دو به خطر می افتد و این چنین ملاقاتی با وجود نگهبان و جاسوسان امکان پذیر نیست. ناگزیر دست روی دست می گذارد و از خیر این کار می گذرد.

شهریار آن شب تا سپیده دم بی صبرانه در کنار استخر پارک بهجت آباد، زیر درخت چنار به انتظار می ماند. شب از نیمه می گذرد و شاعر همه اطراف و جوانب پارک را زیر نظر دارد. با حرکت هر شاخه و برگی به سوی سایه های درختان کشیده می شود و یکباره احساس می کند سپیده می دمدم. زیر درخت چناری می نشیند که چون درخت نخل لیلی و مجنون درخت منظور بود، و همانجا با حال افسرده، خاطره غم انگیز این انتظار و این شب را به زبان مادری، یعنی ترکی می سراید و این سخنوری وی به زبان ترکی و تأمل در واژه ها و ترکیبات آن نشان می دهد که شاعر در ناخود آگاه خود در حالی که از خود خبری نداشته می فهمد که این سخنان را به زبان دوم نمی توان گفت و تنها زبان مادری است که به یاری ضمیر غمگین شاعر می شتابد. این شعر در این کتاب ترجمه شده است و اینجا نیز تنها به نقل متن ترکی آن قناعت نمی شود. باز گفتنی است که ترجمه آن چنان که باید و شاید ممکن نیست. با این همه گزارشی کوتاه و ساده درباره مفاهیم و معانی منظومه، ذیل متن ترکی آن نوشته می شود.

### بهجت آباد خاطره سی

اولدوز ساییارق گؤزله میشم هر گنججه یاری  
 گنج گلمه ده دیر یار، بیته اولموش گنججه، یاری  
 گؤزله آسیلی، یوخ نه قارالتی، نه ده بیر سس  
 باتمیش قولاغیم، گؤرنه دوشورمکده دی داری  
 بیر قوش «آییغام!» سؤیله یهرک، گاهدان اییبلدهر  
 گاهدان اؤنو دا یئل دئیله لای - لای هوش آپاری

باتمیش هامی، بیر آلاہ اویاقدیر، داہا بیر من  
مندن آشاغی کیمسه یوخ، اؤندان دا یوخاری  
قورخوم بودی یار گلمه‌یه، بیردن یاریلا صبح  
باغریم یاریلار، صبحوم آچیلما، سنی تاری!  
دان اولدوزی ایستهر چیخا، گؤز یالواری چیخما  
او چیخماسادا، اولدوزمون یوخدی چیخاری  
گلمز، تانیرام بختیمی، ایندی آغارار صبح  
قاش بیئله آغاردیقجا، داہا باش دا آغاری  
عشقین کی قراریندا وفا اولمایاجاقمیش  
بیلمه کی طبیعت نیه قویموش بو قراری  
سانکی خوروزون سون بانی، خنجردی سوخولودو  
سینه‌مده اوره ک وارسا، کسیب قیردی داماری  
ریشخند ایله قیرجانندی سحر، سؤیله‌دی: دورما  
جان قورخوسو وار عشقین، اودوزدون بوقماری  
اولدوم قاراگون، آیریلالی اول ساری تئلدن  
بونجا قاراگونلر دیر ائندن رنگیمی ساری  
گؤز یاشلاری هر یئردن آخارسا، منی توشلار  
دریایه باخار، بللی دی، چایلارین آخاری  
ازبس منی یاپراق کیمی هجرانلا سارالدیب  
باخسان اوزونه، سانکی قیزیل گولدی، قیزاری  
محراب شفقدہ اؤزومو سجده ده گؤردوم  
قان ایچره غمیم یوخ، اوزوم اؤلسون سنه ساری  
عشقی واریدی شهریارین گوللی - چیچکلی  
افسوس، قارا یئل اسدی، خزان اولدی بهاری

مفهوم کلی این درد دل شاعر، نوشتنی است تا خواننده برای ارجاع به فصل دیگر کتاب به زحمت نیفتد. ناگفته نماند که استاد شهریار خود همین حادثه

غم‌انگیز را در قصیده‌ای رسا به شعر فارسی سروده است که در همین کتاب و در بخش دوم چاپ شده است. (رک: صص ۲۶۴ - ۲۶۷)

شاعر به زبان ترکی که زبان مادری اوست، میگوید:

همه شب‌ها یار را به انتظار نشسته و ستاره شمرده‌ام تا بدانم کدام ستاره در کجاست و چه قدر از شب می‌گذرد. باز می‌بینم نیمه شب شده و او می‌خواهد دیر بیاید.

چشمانم را دوخته‌ام به راه او، نه سایه‌ای دیده می‌شود و نه صدایی به گوش می‌رسد. الهی ناشنوا بشود این گوش‌هایم که از زمین ارزن می‌چیند و کوچک‌ترین صداها را می‌پاید.

هیچ صدایی نیست، گاهی پرنده‌ای جیک می‌زند که بگویند من بیدار هستم، باز او را نیز باد لالایی می‌گوید و به خواب می‌برد.

همه عالمیان به خواب رفته‌اند و تنها خدا بیدار است و من بیدارم، پایین‌تر از من کسی نیست و بالاتر از خدا نیز هیچ نیست.

می‌ترسم یار نیاید و یکباره ناگهان صبح بشکافد، دلم دارد پاره می‌شود. ای صبح! تو را به خدا میا، ستاره سحری می‌خواهد بیاید و چشمانم لابه می‌کند که مدم، اگر او هم نیاید ستاره بخت من هرگز نمی‌دمد.

بخت خودم را می‌شناسم. اکنون سپیده می‌زند و او نیز نمی‌آید تا صبح این چنین سپید بشود موی سر من هم سفید می‌شود.

اگر قرار بر این بوده که در آیین عشق وفا نباشد، پس من نمی‌دانم طبیعت این عشق را چرا در نهاد انسان نهاده است.

این بانگ سحرگاهی خروس، خنجری است که در پهلوی من می‌خلد و رگ قلبی را که در سینه دارم، قطع می‌کند.

صبح به ریشخند، دندان سپید می‌کند که برو و اینجا نایست که در عشق ترس جان هست و تو هم این قمار را باخته‌ای.

سیاه روز شدم تا از آن عنبرین موی جدا گشتم و همین سیاه‌روزی‌هاست که مرا زردروی کرده است.

از هر گوشه‌ای اشک چشم جاری بشود، به سوی من می‌آید، معلوم است که همه نهرها و رودخانه‌ها به سوی دریا روان می‌شود.

از بس که مرا در هجران خود چون برگ پاییزی زرد و خزان زده کرده است، اگر به چهره‌اش نگاه بکنید چون گل محمدی رنگ سرخ دارد.

هم اکنون خودم را دیدم که در محراب شفق سجده می‌کنم. از این که خونم را بریزند غمی ندارم، تنها دلم می‌خواهد هنگام مرگ، روی من به سوی تو باشد.

شهریار عشقی داشت پر از گل و شکوفه، لیکن افسوس که بادی سیاه وزید و بهارش را خزان کرد.



شهریار یک بار دیگر به کوی بهجت آباد می‌رود و با یاد خاطرات خوش جوانی به پارک بهجت آباد می‌نگرد و آنجا را خزان رسیده و بی‌طراوت می‌بیند و شعری نیز به زبان فارسی می‌گوید و به شب خاطره آخرین انتظار خود نیز اشاره می‌کند که خواندنی است:

#### کوی بهجت آباد

دوستان گویی خزان رفته به کوی بهجت آباد  
پای من دیگر نمی‌آید به سوی بهجت آباد  
پای بیرون رفتن از دروازه‌ام دیگر نمانده‌ست  
من که جانی تازه می‌کردم به بوی بهجت آباد  
چون من و جانان که در جوی جوانیمان زد باد  
دوستان آبی نمی‌بینم به جوی بهجت آباد  
تا فلک جام جوانی از لب ما واگرفته  
آب خوش پایین نرفته از گلوی بهجت آباد



باوفا بودی که با پروردگانت پیر گشتی  
 مرحبا ای خِطَّةُ آزاده‌خووی بهجت آباد  
 نه به دستم دست جانان، نه به سر شور جوانی  
 از خجالت چشم نگشودم به روی بهجت آباد  
 رفتی و با خویش بردی رونق آبشخورت را  
 خود کجایی ای غزال مُشک‌موی بهجت آباد  
 با تو رفت آری بهار و برگ شاداب و شکوفه  
 ای درخت میوهٔ سیب و هلوی بهجت آباد  
 شاخه‌ها فرتوت و خشک و منحنی گشتند چون من  
 تا به چوگان غم افکندند گوی بهجت آباد  
 کوجه باغ سبز و خلوت کو؟ صدای آب‌ها کو؟  
 ریخت این استخر خالی آبروی بهجت آباد  
 خاطرات اینجا به خاموشی سخن گویند با من  
 ای فغان از این سکوت قصه‌گوی بهجت آباد  
 آخر این ویرانه گردشگاه و عشرتخانه‌ای بود  
 یاد باد آن جنب و جوش و های هوی بهجت آباد  
 آری اینجا کوی دیدار پری‌رویان ری بود  
 پای دل‌ها بود راه کعبه‌پوی بهجت آباد  
 گوهر عشق و جوانی‌ها که گم گشته است اینجا  
 گر به چشم جان کند کس جست‌وجوی بهجت آباد  
 چشمهٔ مهتاب و استخرِ کبود و چرخ نیلی  
 بس به آبِ لطف دیده شست‌وشوی بهجت آباد  
 یک شب اینجا چشمهٔ چشمی حجاب از خود برافکند  
 تا دلی شد مدفن راز مگویی بهجت آباد  
 پیر دیر و ساقی مستان «مسیب شاه» ما، کو؟  
 ای حریفان کی به سنگ آمد سبوی بهجت آباد  
 جوقه‌های اهل دل کو؟ نالهٔ مستان کجا رفت  
 این سر آب کرج هم شد هووی بهجت آباد

شهریارا چون جوانی را من اینجا خاک کردم  
در بهشتم نیز باشد آرزوی بهجت آباد

شهریار انتظار دارد که آشنایان وی به حال او گریه بکنند و می گوید حال من گریه دارد و از ستاره بخت خود گله دارد که تیره گون شده است و در غزل «اقبال من» به صراحت از پری نام می برد و خطاب به او می گوید:

### اقبال من

تیره گون شد کوکب بخت همایون فال من  
آشنایا با تو گویم گریه دارد حال من  
با تو بودم ای پری روزی که عقل از من گریخت  
گر تو هم از من گریزی وای بر احوال من  
روزگار این سان که خواهد بی کس و تنها مرا  
سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من  
قُمری بی آشیانم بر لب بام وفا  
دانه و آبم ندادی مشکن آخر بال من  
خُرد و زیبا بودی و زلف پریشان تو بود  
از کتاب عشق اوراق سیاه فال من  
ای صبا گر دیدی آن مجموعه گل را بگو  
خوش پراکندی ز هم شیرازه آمال من  
کار و کوشش را حواله گر بُود با کارساز  
شهریارا حل مشکل ها کنند حلال من

شاعر در این آتش فراق دوام نمی آورد و سرانجام غزلی با نام و عنوان پری ساخته و نام محبوب و عزیز دل خویش را در قافیه و بطن ابیات قرار می دهد:

## پری

آن کیوتر ز لب بسام وفا شد سفری  
 ماهم از کارگه دیده نهان شد چو پری  
 باز در خواب سر زلف پری خواهم دید  
 بعد از این دست من و دامن دیوانه سری  
 منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس  
 سوخت در فصل گلم حسرت بی‌بال و پری  
 خبر از حاصل عمرم نشد آوخ که گذشت  
 این‌همه عمر به بی‌حاصلی و بی‌خبری  
 دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت  
 تا به هوش آمدم از ناله مرغ سحری  
 باش تا هاله‌صفت دور تو گردم ای ماه  
 که من ایمن نیَم از فتنه دور قمری  
 سرو آزادم و سر بر فلک افراشته‌ام  
 بی‌ثمر بین که ثمر دارد از این بی‌ثمری  
 شهریارا به جز آن مه که بری گشت ز من  
 پری این‌گونه ندیدیم ز دیوانه بری

شهریار همیشه و همه‌جا در تحقیق حال و احوال یار خویش است و همیشه بر سر راه و اطراف قصر وی قدم می‌زند تا شاید او را از دور ببیند و گویا یک روز محبوب خود را می‌بیند که بسیار غم گرفته و هراسان می‌گذشته است، در جست‌وجوی این پریشانی معلوم می‌گردد، ثریا مشغول پرستاری از شوهر پیر و بیمار خویش است. قلم به دست می‌گیرد و از این که او را هراسان می‌بیند، اظهار می‌کند جفاکاری‌های وی در حق من او را به این چنین سرنوشتی گرفتار کرده است. باز هم شاعر، حرمت عشق و محبت دیرین را نگه می‌دارد و می‌گوید آزرده خاطر او سزاوار نیست و آن شوخ زیباروی در عمر خود هرگز سزاوارتر

از خود کسی را ندیده است و در شعر خود نیز اعتراف می‌کند که با دیدن معشوق در آن حال زار و با آن خواری در مکتب عشق، گل‌های دنیا پیش چشمش چون خاری بی‌قدر و کم بها دیده می‌شود:

### انتقام عشق

مایل شده ماهم به جفاکارتر از خویش  
دل داده به دلدار دل آزارتر از خویش  
شوخی که هزاران چو منش بود گرفتار  
می‌بینمش امروز گرفتارتر از خویش  
چندان به گرفتار خود آن شوخ جفا کرد  
تا گشت گرفتار جفاکارتر از خویش  
آن نرگس بیمار که خود داشت پرستار  
رفته به پرستاری بیمارتر از خویش  
بودم به سر راه، دل افکار، که او را  
دیدم به سر راه، دل افکارتر از خویش  
گل‌های جهان شد همه در دیده من خار  
تا دیدمت ای گل به جهان خوارتر از خویش  
آزردن او لیک سزوار نباشد  
کآن شوخ ندیده‌ست سزوارتر از خویش  
تا طبع مرا لعل لبش دید به دل گفت  
این بود که دیدیم وفادارتر از خویش

### حالا چرا؟

پس از مرگ و یا کشته شدن تیمورتاش، زیبایی و وقار و متانت ثریا معشوق و محبوب شهریار جوان، نظر همه بزرگان لشکری و کشوری را به خود جلب می‌کند. چراغعلی خان، پسرعموی رضاشاه از پری خانم (ثریا) خواستگاری می‌کند.

چراغعلی خان پهلوی معروف به امیر اکرم که درجهٔ سرتیپی داشته و چهارراه امیراکرم در تهران به نام او نامگذاری شده است. امیر اکرم نیز مردی بوده با اقتدار و بانفوذ که از سران حکومت خودکامهٔ زمان رضاشاه به شمار می‌رفته است. پری باز خواه و ناخواه ناگزیر به ازدواج با این مرد صاحب‌اقتدار می‌شود. شاید شکست در عشق، او را به گونه‌ای زندگی دروغ همراه با تجملات و تشریفات خرسند می‌کرده است. از قضای روزگار پس از اندک مدتی او نیز به سرگذشت تیمورتاش گرفتار می‌گردد. اختلاف رضاشاه با این پسرعموی مقتدر نیز خود داستانی دارد که موضوع بحث ما نیست و پس از مرگ چراغعلی خان، همسر جوان و شایسته - و مشهور او - بیوه می‌ماند و پری تنهایی را تحمل نمی‌کند و ناگزیر به خانهٔ پدری خود باز می‌گردد.

احمد کساویان‌پور دربارهٔ مرگ چراغعلی خان می‌نویسد: سرگذشت او نیز داستانی دیگر است، اما:

بس تجربه کردیم درین دار مکافات      با آل علی هر که در افتاد برافتاد

(ص ۵۴)

یعنی: ناله‌های جانسوز و آه شهریار در شب‌زنده‌داری‌های غم‌انگیز وی، پری و یا آن دیگران را به این گونه سرنوشت شوم گرفتار می‌کرده است.

احمد کساویان‌پور می‌نویسد: به طوری که ذکر شد، شهریار اسم واقعی معشوقه‌اش را کمتر به زبان می‌آورد و همیشه او را پری خطاب می‌کرد. حتی می‌گفت که حضوراً نیز او را ثریا خطاب نمی‌کردم. شهریار یکی دو بار با او ملاقات کرده و با هم مکاتبه داشتند.

پری خانم بعدها در نامه‌ای که به شهریار نوشته این موضوع را مطرح کرده بود: «... شهریار یادتان هست، زمانی که به نیشابور تبعید شده، کمال‌الملک را نیز آنجا زیارت کرده بودید. دوستان تو را به تهران آوردند، سر و صورتی ژولیده

چون در اویش داشتید و برای معالجه بیماریت، تو را در بیمارستان بستری کرده بودند. من سراغ تو را گرفته به عیادت آمدم. می گفתי امید زنده ماندن ندارم و از خود قطع امید کرده بودی، مرا در آغوش کشیدی و هر دو اشک می ریختیم و گفתי تو مرا دوباره زنده کردی و بعد... بعد آن غزل زیبا را ساختی و شور و غوغا در تهران افکندی...»

آن غزل زیبا بنا به گفته شهریار این غزل بود:

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا  
بی وفا حالا که من افتاده ام از پا چرا  
نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی  
سنگدل این زودتر می خواستی، حالا چرا  
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست  
من که یک امروز مهمان توام فردا چرا  
نازنینا ما به ناز تو جوانی داده ایم  
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا  
وه که با این عمرهای کوته بی اعتبار  
این همه غافل شدن از چون من شیدا چرا  
شور فرهادم به پرش سر به زیر افکنده بود  
ای لب شیرین جواب تلخ سر بالا چرا  
ای شب هجران که یک دم در تو چشم من نخفت  
این قدر با بخت خواب آلود من لالا چرا  
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند  
در شگفتم من نمی باشد ز هم دنیا چرا  
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین  
خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا  
شهریارا بی حیب خود نمی کردی سفر  
این سفر راه قیامت می روی تنها چرا

آهنگ زیبای استاد خالقی و صدای دلنشین بنان، این شعر را جاودانه کرده است.

دیدارهای پری خانم با شهریار تکرار می‌شود و این بار برای دلجویی از شاعر دل‌شکسته و محزون با دسته گل به ملاقات شهریار می‌آید و این جوان دلباخته، جانی تازه می‌یابد و بار دیگر گل طبعش شکفته می‌گردد و غزلی شیوا به زبانی ساده و شیرین می‌نویسد که گویی صدای عاشقانه سعدی شیراز به گوش دل می‌رسد:

ماه بر سر مهر

چه شد که بار دگر یاد آشنا کردی  
 چه شد که شیوه بیگانگی رها کردی  
 به قهر رفتن و جور و جفا شعار تو بود  
 چه شد که بر سر مهر آمدی وفا کردی  
 منم که جور و جفا دیدم و وفا کردم  
 تویی که مهر و وفا دیدی و جفا کردی  
 بیا که با همه نامهربانیت ای ماه  
 خوش آمدی و گل آوردی و صفا کردی  
 اگرچه کار جهان بر مراد ما نشود  
 بیا که کار جهان بر مراد ما کردی  
 هزار درد فرستادیم به جان لیکن  
 چو آمدی همه آن دردها دوا کردی

شهریار پس از مدتی بستری شدن، از بیمارستان مرخص شده و به خانه برگشت و پس از بهبودی در سال ۱۳۱۵ شمسی به استخدام بانک کشاورزی درآمد. پری خانم با قلبی محزون و پر از ندامت به سراغ شهریار می‌آید. ضمن گفتگو از گذشته حسرت‌بار، اظهار ندامت کرده در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود می‌گوید: به خدا قسم من تقصیر ندارم، من هرگز نمی‌خواستم از تو جدا

شوم، مرا با زور و تهدید وادار کردند، من تا عمر دارم تو را فراموش نمی‌کنم و با تمام وجود ترا می‌خواهم، تو همیشه در قلب منی، مایلیم به عقد ازدواج تو درآیم. شهریار با چشم گریان و دل اندوهبار این بیت حافظ را بر زبان می‌آورد:

من از بیگانگان هرگز ننالم      که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

شهریار به فکر فرو می‌رود. پس از تفکر عمیق به تقاضای پری جواب مثبت نمی‌دهد و از این تقاضای وصلت نابهنگام خودداری می‌کند. سرانجام پری خانم، در واقع ثریا خانم، با دلی افسرده و پرحسرت از دیار دلداده‌اش به سوی سرنوشت خویش رهسپار می‌شود. هنگام خداحافظی بازهم این جمله را تکرار می‌کند: «شهریار، تو همیشه در قلب منی». این غزل استاد بازتاب زندگی اوست:

#### نالۀ ناکامی

برو ای تُرک که تُرک تو ستمگر کردم  
 حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم  
 عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران  
 ساده‌دل من که قسم‌های تو باور کردم  
 به خدا کافر اگر بود به رحم آمده بود  
 زان همه ناله که من پیش تو کافر کردم  
 تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار  
 گشتم آواره و ترک سر و همسر کردم  
 در دیوار به حال دل من زار گریست  
 هر کجا نالۀ ناکامی خود سر کردم  
 پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی  
 که من این گوش ز فریاد و فغان کر کردم  
 ای بسا شب به امیدی که زنی حلقه به در  
 دیده را حلقه‌صفت دوخته بر در کردم



شهریارا به جفا کرد چو خاکم پامال  
آن‌که من خاک رهش را به سر افسر کردم

عشق! این خواب خوش زندگانی و رؤیای فراموش نشدنی، برای عاشق فرق نمی‌کند شب است یا روز، همه جا برای او خانهٔ عشق است. زندگی با تمام جلوه‌های تلخ و شیرینش در غزلیات شهریار خودنمایی می‌کند، خاطرات زندگی شهریار در خلال اشعارش بارها خواننده می‌شود. اشعار او به تنهایی بخشی بزرگ از زندگی شاعر را روایت می‌کند.

### بازار شوق

یاد آن‌که جز به روی منش دیده وا نبود  
وان سست‌عهد جز سری از ما سوا نبود  
امروز در میانه کدورت نهاده پای  
آن روز در میان من و دوست جا نبود  
کس دل نمی‌دهد به حبیبی که بی‌وفاست  
اول حبیب من به خدا بی‌وفا نبود  
دل با امید وصل به جان خواست درد عشق  
آن روز درد عشق چنین بی‌دوا نبود  
از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی  
با چون منی به غیر محبت روا نبود  
سوزی نداشت شعر دل‌انگیز شهریار  
گر همره ترانهٔ ساز صبا نبود

ص ۱۹۱ - ج ۱

شهریار غزل گوهرفروش را در این باره سروده است و شرح عشق نافرجام خود را تا حدودی در این غزل بیان داشته و خواسته بگوید که شکست پیمان و نقض عهد از شریعت و آیین انسانیت و قاموس مردمی فرسنگ‌ها به دور است.

## گوهر فروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم  
تو شدی مادر و من با همه پیری پسر  
تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز  
من بیچاره همان عاشق خونین جگر  
من که با عشق نراندم به جوانی هوسی  
هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم  
پدرت گوهر خود تا به زر و سیم فروخت  
پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم  
عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر  
عجبا هیچ نیرزید که بی سیم و زرم  
تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم  
گاهی از کوچه معشوقه خود می گذرم  
تو از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس  
خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم  
خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت  
شهریارا چه کنم لعلم و والا گهرم

ص ۱۴۴ - ج ۱

تمام لحظات عشق، زیبا و دوست داشتنی اند. نخستین دیدار و نخستین کلام عاشقانه همه زیبا هستند. اشک شوق، تپش قلب در سینه، باشکوه ترین حوادث دوران عشق و عاشقی است. اشکی که دست دلدار آن را پاک کند، زایل شدنی نیست.

شهریار نیز در مکتب عشق، شاگرد مستعدی است که دلی آماده مهر ورزیدن و جانی قابل سوختن دارد.

افسانه شب

ماندم به چمن شب شد و مهتاب برآمد  
 سیمای شب آغشته به سیماب برآمد  
 تصویر خیال تو پری کرد تجلی  
 چون شمع به خلوتگه اصحاب برآمد  
 چون غنچه دل تنگ من آغشته به خون شد  
 تا یادم از آن نوگل سیراب برآمد  
 از کید مه و مهر به راحت نکند خواب  
 آن کس که در این منزل نایاب برآمد  
 کی بوده وفا، یاد حریفان مکن ای دل  
 پندار که آن واقعه در خواب برآمد

ص ۲۴۲ - ج ۱

شهریار شرح حال خود را در این سه بیت شعر خلاصه کرده است:

عمری که نبود خواب دیدم	افسانه عمرم آورد خواب
امواج به پیچ و تاب دیدم	در سیل گذشت روزگاران
من دسته گلی بر آب دیدم	از عشق و جوانیم چه پرسی

دل بدرقه با نگاه حسرت

باقی داستان دراز و لیکن خواندنی است، بهتر است به متن کتاب زندگانی ادبی و اجتماعی استاد شهریار مراجعه شود (صفحات ۶۰ به بعد).

هجران کشیده‌ام

جانا سری به دوشم و دستی به دل گذار  
 آخر غمت به دوش دل و جان کشیده‌ام

دیگر گذشته، از سر و سامان من مپرس  
من بی تو دست از این سر و سامان کشیده‌ام  
تنها نه حسرتم غم هجران یار بود  
از روزگار سفله دو چندان کشیده‌ام  
بس در خیال، هدیه فرستاده‌ام به تو  
بی‌خون و خانه حسرت مهمان کشیده‌ام  
جز صورت تو نیست بر ایوان منظم  
افسوس نقش صورت ایوان کشیده‌ام  
از سرکشی طبع بلند است شهریار  
پای قناعتی که به دامان کشیده‌ام

انگیزهٔ سرودن یک غزل در سال ۱۳۴۷ به نقل از آقای بویوک نیک‌اندیش روزی در حضور استاد بودم. باز نامه‌ای دریافت کردیم. دختر کوچک استاد، نامه را به دستم داد تا بخوانم. در روی پاکت و داخل آن آدرسی نبود. چند سطر خوانده بودم که استاد، نامه را از دستم گرفت و آهسته شروع به خواندن نمود. در اثنای خواندن نامه، قیافهٔ استاد پشت سر هم تغییر می‌کرد. همین که نامه به آخر رسید، استاد آهی کشیدند و در سکوت، دیدگان نافذشان را متوجه من ساختند. سکوت را شکستم. دخترشان رفته بود. گفتم: استاد چرا نگذاشتید نامه را بخوانم؟ کمتر چنین اتفاقی می‌افتد. ضمن خواندن نامه هم آثاری در چهرهٔ شما می‌دیدم، این نامه از که بود؟

لحظه‌ای تأمل کرد. سپس گفت: «از او بود.» گفتم: «از کی؟» گفتند: «از نخستین عشقم بود.» گفتم: «او که شوهر و فرزند و وضع دیگری دارد. چطور باز شما را فراموش نکرده و نامه هم نوشته؟ حتماً موضوع مهمی در کار بوده است.» گفتند: «بگیر و بخوان!» و نامه را به دستم دادند. در نامه چنین نوشته بود: شهریار عکست را در مجله‌ای دیدم. خیلی شکسته شده‌ای. سخت متأثر شدم.

گفتم: خدای من، این چهره دلدادۀ من است. این همان شهریار است. این قیافه نجیب و دوست داشتنی، دانشجوی چهل سال پیش مدرسه دارالفنون است. نه، من خواب می‌بینم. سخت اشک ریختم. خاطرات چهل سال پیش در جلوی دیدگانم نقش بستند. قرار را بر بی‌قراری دادم به طوری که دختر کوچکم سهیلا متوجه شد و گفت: مادر برای چه گریه می‌کنی؟ گفتم: عزیزم برای جوانی از دست رفته و خاطرات فراموش نشدنی آن دوران.

به عکست نگاه می‌کردم و حرف می‌زدم و می‌گفتم: آیا تو آن شهریاری و من آن دختری که یک شب می‌خواستی به خانه‌ام برسانی؟ همین که به در خانه رسیدیم، گفتم: نمی‌گذارم تنها برگردی، باید برگردیم و ترا به خانه‌ات برسانم. ترا به نزدیک منزلت رساندم، تو گفتی که صحیح نیست یک دختر در این دل شب تنها برود و باز تو مرا تا در خانه‌مان رساندی ولی من قبول نکردم. دوباره برگشتیم که ترا به خانه خودت برسانم. آنقدر رفتیم و برگشتیم، یکباره متوجه شدیم که سپیدی سحر دمیده، نه تو به منزل رسیده‌ای و نه من به خانه خودمان.

یادت هست که آن روز پدر و مادرم از نیامدن من چه حالی داشتند؟ چه روزهای شیرین و دوست داشتنی بود؟ هیچ وقت لذت آن خاطره‌ها از خاطر ناشادم فراموش نمی‌شود.

عزیز من مگر از یاد می‌توانی رفت که یاد توست مرا یادگار عمر عزیز

هر وقت آن روزها در جلوی چشمم مجسم می‌شود، اشک می‌ریزم و می‌گویم: ای آفتاب! یک بار از مغرب به مشرق برگرد تا من جوانی و آن روزهای بازنگشتنی را بازیابم.

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را

نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را

بهاری بود و ما را هم شبابی و شکرخوابی

چه غفلت داشتیم ای گل شیخون خزانی را

یاد آن روز که عصر به سراغ من از پی من به بیلاقمان آمدی. پیاده آن همه راه را طی کرده بودی و من در اتاقم جلوی پنجره سه تارم در دست، گوشه‌هایی را که تو در دستگاه شور به من یاد داده بودی، تمرین می‌کردم. آیا یادتان هست؟ اکنون هم گاه به گاه سه تار را به دست می‌گیرم و خاطرات گذشته را به یاد می‌آورم و این غزل را زمزمه می‌کنم که سه تار ناله سر می‌دهد:

گذشته من و جانان به سینما ماند      خدا ستاره این سینما نگه دارد

پایان نامه

بعد از ظهر فردای آن روز خدمت استاد رسیدم. پس از عرض ادب و قدری صحبت بالاخره سر اصل مطلب رفتیم. استاد گفت: جواب نامه را با شعر دادم. اینک برایتان می‌خوانم:

قوت روان

پیر اگر باشم چه غم، عشقم جوان است ای پری  
وین جوانی هم هنوزش عنفوان است ای پری  
هر چه عاشق پیرتر، عشقش جوان‌تر ای عجب  
دل دهد تاوان، اگر تن ناتوان است ای پری  
پیل ماه و سال را پهلوانی کردم تهی  
با غمت پهلوانم، غم پهلوان است ای پری  
هر کتاب تازه‌ای کز ناز داری خود بخوان  
من حریفی کهنه‌ام، درسم روان است ای پری  
از شماتت کم کن و تیغی فرود آر و برو  
آمدی وقتی که یل بی‌بازوان است ای پری  
شاخساران را حمایت می‌کند برگ و نوا  
چون کند شاخی که بی‌برگ و توان است ای پری

روح سهراب جوان از آسمان‌ها هم گذشت  
 نوشدارویش کنون از پی دوان است ای پری  
 جای شکرش باقی ار واپس بچرخد دوک عمر  
 با که دیگر آن همه تاب و توان است ای پری  
 یباد ایامی که دل‌ها بود لبریز امید  
 آن اوان هم عمر بود، این هم اوان است ای پری  
 با نواهای جرس گاهی به فریادم برس  
 کاین ز راه افتاده هم از کاروان است ای پری  
 گر به یاقوت روان دیگر نیاری لب زدن  
 باز شعر دلنشین قوت روان است ای پری  
 کام درویشان نداده خدمت پیران چه سود  
 پیر را گو شهریار از شبروان است ای پری

شهریار می‌گفت: من در این غزل او را «پری» خطاب کرده‌ام. هرگز نام اصلی وی «ثریا» را به زبان نمی‌آورم و همیشه به او پری می‌گفتم.

### یک نامهٔ دیگر و انگیزهٔ سرودن دو غزل

یک روز عصر که به خدمت استاد رسیدم او را ناراحت یافتم. گفتند: نیک‌اندیش چرا دیر کردی؟ عرض کردم: استاد ساعت هفت، تازه بانک تعطیل شده. حتماً از تنها بودن ناراحت شده‌اید؟ گفتند: آری دلم مثل هوای بارانی گرفته است. عرض کردم: اگر موافق باشید، برویم قدری قدم بزنیم. گفتند برویم. خانمش گفت: هادی را نیز همراه خودتان ببرید. قبول کردیم. هادی را هم که کوچک بود، همراه خود برداشته، خانه را ترک کردیم.

در حین این که قدم می‌زدیم، استاد گفتند: یک نامهٔ دیگر هم از پری دریافت کردم. با تعجب پرسیدم: کی؟ گفتند: امروز صبح. گفتم: ای کاش برایم می‌خواندید. گفتند: برمی‌گردیم، برایت می‌خوانم.

پس از یک ساعت قدم زدن به خانه برگشتیم. تقاضا کردم که نامه را بخوانند، خیلی به شنیدن آن علاقه‌مند هستم. در اول نامه نوشته بود:

شهریار، غزل ارسالی را که زبان حال من است، اگر فرصتی پیدا کردی برایم استقبال کرده، ارسال نمایید. از فصیح الزمان شیرازی است:

همه هست آرزویم که ببینم از تو رویی  
چه زیان ترا، که من هم برسم به آرزویی

بعد نوشته بود: ای کاش ولو یک بار هم که شده ترا از نزدیک می‌دیدم. یاد تو و ترانه تو تکیه‌گاه من است. نمی‌دانم به یاد من هستی، یا مرا به کلی فراموش کرده‌ای؟ ولی می‌دانم که فراموشی، شیوه تو نیست. حتماً خاطرات گذشته ترا رنج می‌دهد. طره‌های من نیز به سان زلف سیاه تو، سفید شده‌اند. دیگر آن پری نیستم. شیرینی از لبان من رفته و سرخی پوست چهره‌ام به زردی گراییده، به خاطر این بچه است که زنده‌ام. بعضی اوقات در خلوتی که با خود دارم، ترانه‌های تو را می‌خوانم تا تسکینی برای آلام بی‌شمارم باشد.

در این لحظه استاد گریه‌اش گرفت. مرا هم به گریه انداخت. پس از سکوت، بقیه نامه را خواندند.

شهریار یادت هست که در شب آتش‌بازی در خیابان پامناز بر حسب تصادف از جلوی مغازه‌ای رد می‌شدم، تو با دو نفر از دوستانت مثلث وار نشسته بودید و از پشت شیشه مرا دیدی و فردایش آن غزل زیبا و پراحساسی که ساخته بودی، زبانزد مردم باذوق شد...

استاد می‌گفت: آری آن دو نفر یکی مرحوم ابوالحسن خان صبا و دیگری مرحوم بهار بود. همین که او را از پشت شیشه دیدم که رد می‌شود، دیگر توان نشستن نیافتم و روحم به دنبال او پر باز کرد و با دیده اشک آلود غزلی ساختم که فردا دهان به دهان گشت. آن غزل این بود:



غوغا می کنی

ای غنچه خندان چرا خون در دل ما می کنی  
 خاری به خود می بندی و ما را ز سر و می کنی  
 از تیر کج تابی تو آخر کمان شد قامت  
 کاخت نگون باد ای فلک با ما چه بد تا می کنی  
 ای شمع رقصان با نسیم، آتش مزن پروانه را  
 با دوست هم رحمی چو با دشمن مدارا می کنی  
 آتش پرید از تیشه ات امشب مگر ای کوهکن  
 از دست شیرین، درد دل با سنگ خارا می کنی  
 با چون منی نازک خیال، ابرو کشیدن از ملال  
 زشت است ای وحشی غزال اما چه زیبا می کنی  
 امروز ما بیچارگان امید فردائیش نیست  
 این دانی و با ما هنوز، امروز و فردا می کنی  
 دیدم به آتشبار یک شوق تماشایی به سر  
 آتش زدم در خود بیا گر خود تماشا می کنی  
 آه سحرگاه تو را ای شمع مشتاقم به جان  
 باری بیا گر آه خود با ناله سودا می کنی  
 ای غم بگو از دست تو آخر کجا باید شدن  
 در گوشه میخانه هم ما را تو پیدا می کنی  
 ما شهریارا بلبلان دیدیم برطرف چمن  
 شورافکن و شیرین سخن اما تو غوغا می کنی

شهریار نامه را تا آخر خواند ولی سخت ناراحت بود. به روزگار شیرین جوانی اشک حسرت می ریخت. روز بعد، بعد از ظهر بود که تلفن به صدا درآمد. وقتی گوشی را برداشتم، صدای شهریار بود، گفتند: آقای نیک اندیش بعد از سرویس بانک منتظرم باش، می آیم تا برویم کمی قدم بزنیم. گفتم: استاد چشم، منتظر می مانم.

بعد از یک ساعت تشریف آوردند ولی غرق در بحر تفکر بودند. این حالت استاد برایم تازگی نداشت. به راه افتادیم و قدم‌زنان از کوچه پس‌کوچه‌های شهر گذشتیم. در فکر این بودم که شعر تازه‌ای برایم بخواند که ناگهان شهریار رو به من کرد و گفت: خیر داری آن شعری را که پری از من خواسته بود، استقبال کنم، نوشتم. گفتم: خدمتان است؟ گفت: از حفظ برایت می‌خوانم. شروع کرد به خواندن، من سراپا گوش بودم.

بعد از آن که تمام غزل را خواند، از من نظر خواست. گفتم: استاد من کوچک‌تر از آن هستم که در خصوص شعر شما اظهارنظر نمایم، ولی همین قدر عرض می‌کنم، شعری که از دل برآید لاجرم بر دل نشیند. بعد از ساعتی راه خانه در پیش گرفتیم. پس از این که وارد خانه شدیم، خواهش کردم یک نسخه از آن غزل را به من مرحمت فرمایند و این محبت را از من مضایقه نکردند. آن غزل این است:

### عشق و پیری

مژه سوزنِ رفویی، نخی از شکنج مویی  
 که زنی به پاره‌های دلم ای پری رفویی  
 به عزای لاله‌ها و به خزان آرزوها  
 چه شد ای بهار لاله که شنیدم از تو بویی  
 دگر آبگینه دل دوسه ریزه خرده شیشه است  
 به چه چشمی و چراغی بشناسم از تو رویی  
 شب آخر وداعت چه غراب غم که می‌گفت  
 سحر این یکی به سوی رود، آن دگر به سوی  
 تو که چشمه صفایی، نه چنان شدی که با تو  
 رود آب خوش به پایین دگر ای گل از گلویی  
 نه صبی و نی شبایم دگرم چه روی مستی  
 به سرم شکسته خوش‌تر که به سر کشم سبویی

به امید دوستانم که دوباره بازگردم  
 سر عشق و داستانم، چه امید و آرزویی  
 نکند بهار عشقم شکفتد به لاله و گل  
 تو اگر پیاله در کف پلّمی کنار جویی  
 به چروک‌های پیری چه کنی که چهره پرچین  
 نه از آن قماش کآید به اطاعت اتویی  
 فلک از پس من و تو چه بساط عشق برچید  
 نه دگر بنفشه مویی نه دگر فرشته خوبی  
 شر و شور من کجا شد که ز طرف کوچه باغات  
 نه دگر سر و صدایی شنوم نه های هویی  
 نکند که روح مجنون به سراغ خاک لیلی است  
 نظری به بید مجنون چه سری به جستجویی  
 به خزان لاله، گوشی به سرود برگ‌ریزان  
 که به شرح حال عاشق به زبان گفتگویی  
 من و او چنان به عشق و به جمال سرمدی محو  
 که به جلوه‌گاه وحدت نه منی دگر نه اویی  
 بگذار شهریارا سر پیری این حکایت  
 که به خرقه عشق پیری نگذارد آبرویی

این رشته سر دراز دارد و حدیث عشق شهریار شیرین سخن را با ابیاتی از منظومه غروب نیشابور به پایان می‌بریم که این شهر آفتاب و فیروزه، برای همه عالم صبحی زیبا و دلربا دارد و لیکن غروب آن برای شاعری که به زور در این شهر عارفان جهان شهر بند شده، غم‌انگیز بوده است:

غروب نیشابور

دی به هنگام غروب خورشید      که جهان جامه غم می‌پوشید  
 شد دلم تنگ‌تر از چشم لثیم      دیده زاینده دُرهای یتیم

در یکی لَجْهٔ خون مستغرق  
 داشتیم حال غریبان غروب  
 مرغ جان از قفس تن به فغان  
 کس مباد از وطن آواره چو من...  
 چه کنم، آمده بودم به ستوه  
 دور یکدم ز شر و شور شوم  
 پای دل بود به کوی تجرید  
 کسش از سر سکوت آگه نیست  
 غرق از اندیشه به دریای سکوت  
 ملک آزادگی و استغنا  
 به حریمش نرسد پای کسی  
 خفته بر دامن پیراهن کوه  
 غیر تسبیح جمال حق نیست  
 خوانند آوازهٔ جاویدانی  
 همچو میدان الوهیت باز  
 رو به سوی ابدیت پرواز  
 در نوردد همه آفاق حیات  
 برزخ بین عدم بود و وجود  
 نخورد هیچ تکان آب از آب  
 چو من، آموختهٔ تنهایی  
 به سر هر دو جهان پازده‌ای  
 همه چون من ره باطل رفته  
 از گریبان حق آویخته‌ای  
 گنج حق یافته در ویرانی  
 بر سر کشتهٔ حق نوحه سرا  
 از جهان رونق بازار سکوت  
 خوانندی افسانهٔ اسرارآمیز

بود خورشید چو وارون زورق  
 من هم از مغرب غربت مرعوب  
 سینه‌ام تنگ و دلم در خفقان  
 کس نبود آن همه بیچاره چو من  
 شدم از شهر پناهنده به کوه  
 گفتم از شرّ بشر دور شوم  
 پای تن چون به سر کوه رسید  
 رفتم آنجا که کسی را ره نیست  
 مُلک خاموشی و دنیای سکوت  
 گوشهٔ عزلت و اقلیم رضا  
 نیست بر دامن او دسترسی  
 رفته در گوشه‌ای از دامن کوه  
 در افق صوت و صلا مطلق نیست  
 فلک از محمّدت یزدانی  
 هر طرف کارگه چشم‌انداز  
 روح گیرد به پر و بال نیاز  
 توسن فکرت شیرین حرکات  
 نتوان خواند نه بود و نه نبود  
 رفته گویی همه ذرات به خواب  
 جز یکی مرغ حق شیدایی  
 چون من آشفتهٔ سودا زده‌ای  
 همه حق گفته و حق نشنفته  
 غیر حق از همه بگسیخته‌ای  
 تافته روی ز آبادانی  
 حق کشی را به جهان داده صلا  
 که شکستی به نوای لاهوت  
 که بدان زمزمهٔ سحرانگیز

شرح کیفیت اسرار وجود  
 به نوا ناخته بنواخته چنگ  
 به الوهیت او نغمه طراز  
 نکته پرداز کلام توحید  
 زخم از این زخمه دل بریبت و چنگ  
 صیقل جوهر خاموشی بود  
 چون نوای دل شاعر موزون  
 با سماع فلکی همدستان  
 که سراید به سر شاخه گل  
 نغمه‌ای چون روش آب زلال  
 کآدمی را چو مَلک بسندد پر  
 فرح افزاتر از انفاس نسیم  
 روشنی بخش دل و صیقل روح  
 عقل تاراج کن و هوش ربای  
 به رگ خواب طبیعت زده چنگ  
 وز ره گوش رباینده هوش  
 موج زن در همه آفاق جهان...

تعبیه کرده به الحان سرود  
 به سر چنگ نوا آخته چنگ  
 کرده قانون عبودیت ساز  
 ارغنون ساز مقام تجرید  
 زده بر زخمه تار دل چنگ  
 صوت او داروی مدهوشی بود  
 صوتی از نظم و سلامت مشحون  
 نغمه‌ای همچو صلاهی مستان  
 نغمه‌ای رشک نوای بلبل  
 نغمه‌ای چون وزش باد شمال  
 نغمه‌ای همچو مناجات سحر  
 رقت‌انگیزتر از ناله سیم  
 نغمه‌ای غیرت صهبای صبح  
 نغمه‌ای همچو نوای لالای  
 همچو لالایی نوشین آهنگ  
 رخنه در هوش زده از ره گوش  
 همچو خون در رگ آفاق، جهان

آخرین سخن استادشهریار دربارهٔ رؤیای عشق برای یاران و فرزندان وطن شرح حالی از زنده‌یاد استاد شهریار در جلد دوم از دیوان وی چاپ شده است که شاعر خلاصهٔ زندگانی خویش را در سی بیت بازگو کرده و در سه بیت دیگر به عنوان پند و اندرز به فرزندان وطن می‌گوید: از زندگانی من عبرت بگیرید و خود را کورکورانه در چاه ظلمت می‌فکنید و مرا نیز از یاد مبرید.

زندگی عبرت ابنای وطن باد مرا  
 وای اگر نام نکو نیز نمائاد مرا  
 نبرید ای رفقای وطن از یاد مرا

آی این است جهان تا نشوی غزه بدو  
 بجز از نام نکو باز نخواهد ماندن  
 چون فراموشی یاران نبود شرط وفا

شهریار در این منظومه از معشوق و محبوب خود که زندگانی او را بر باد داده است با ترکیبِ زیبای «شاهد شیرین پری‌زاد» نام می‌برد و می‌گوید تا در دلم امید وصال شیرین مُرد، حسرت و ناکامی فرهاد برای من زنده شد و پس از این حادثه هرگز کسی مرا با روی شاداب ندید و یک‌سال پس از این حادثه بود که من از غصهٔ نابینایی خود مُردم.

با یکی شاهد شیرین پری‌زاد مرا	خاصه کز شورجوانی سر دل دادن بود
زنده شد حسرت و ناکامی فرهاد مرا	مُرد تا در دلم امید وصال شیرین
روی شاداب ندیدند و دل شاد مرا	پس از آنم رفقا هرچه تسلی دادند
به دیار عدم این‌گونه فرستاد مرا	تا که یک سال دگر غصهٔ نابینایی

ج ۲ / ص ۱۲۳۶

این شعر با عنوان «ناکامی» به چاپ رسیده است و به نظر می‌رسد «عبرت‌نامه» بهترین عنوان است تا جوانان اگر بتوانند در این راه سنجیده قدم بردارند و غریزه‌ای را به گمراهی نبرند که آفریدگار در نهاد ایشان نهاده است تا با محبت و پاکی و پارسایی و در نهایت با عشق و امید تشکیل زندگی بدهند و صمیمیت و محبت بر حیات ایشان جلوه و زیبایی دلنشینی ببخشد.

استاد شهریار در اواخر عمر و پس از تجربهٔ تلخی‌ها و شیرینی‌های زندگانی به جایی می‌رسد که برای بیدار کردن جوانان قلم به دست می‌گیرد و قصهٔ غم و درد خویش را به صورت منظومه‌ای در بحر سادهٔ رمل به رشتهٔ نظم می‌آورد:

فاعلاتن فَعَلاتن فَعَلاتن فَعِلن.

و می‌گوید: من در این گلزار جهان سروی رسا و سرسبز بودم مثل شما جوانان که امروز - پس از مرگم - فلک از دم شمشیر اجل به من آب داده و در زیر خاک غنوده‌ام.

ناکامی

من به گلزار جهان سرو رسایی بودم      فلک آب از دم شمشیر اجل داد مرا

مادر بلاکش من شبان و روزان در خون جگر غوطه زد و از روی مهر و محبت مرا به دنیا آورد. از ظلمت زندان طبیعت بیرون جستم و چشمم بر کوبه و شکوه ماه و مهر افتاد و ستارگان آسمان را دیدم. دایه‌ام مرا در آغوش گرفت و به گهواره ناز برد و آرامگاهی دلکش و آزاد برای من آماده کرد و تا در آن گهواره جای گرفتم نفس‌های دل‌انگیز نسیم در هوای خوش تبریز مرا لای لای گفت و دم به دم فرشتگان با بال و پر خود بر من باد زدند.

چه شب و روز که از مهر بلاکش مادر      غوطه در خون جگر زد همه تا زاد مرا  
جستم از ظلمت زندان طبیعت بیرون      دیده بر کوبه مهر و مه افتاد مرا  
دایه‌ام بُرد در آغوش به گهواره ناز      داد آرامگهی دلکش و آزاد مرا  
لای لایم شد از انفاس دل‌انگیز نسیم      دم به دم دامن افروخته زدی باد مرا

نور ماه در شب‌های مهتابی مرا مانند ژاله‌ای در دامن خود پرورد و نسیم سحرگاهی نیز همانند غنچه‌ها مرا یاری رسانید، مادرم آب حیات از سینه خود بر دهانم ریخت، وای که خداوند چه نوشین سرچشمه‌ای به من داده بود

ژاله وش دامن مهتاب به نازم پرورد

غنچه‌سان کرد نسیم سحر امداد مرا

مادرم ریخت ز پستان به دهن آب حیات

وہ چه سرچشمه نوشین که خدا داد مرا

آن زمان که شکرخنده، لبِ دوخته مرا باز کرد، غنچه سحرگاهی لب از خنده شیرین بست تا به تدریج استاد طبیعت سخن گفتن و پا به پا رفتن را به من یاد داد.

غنچه صبحدم از خنده شیرین لب بست  
تا شکرخنده لبِ دوخته بگشاد مرا  
تا به تدریج سخن گفتن و پاپا رفتن  
داد استاد طبیعت همه را یاد مرا

پای در پایه هفتم عمر نهادم مرا برای تعلیم و تربیت به استاد دادند. ای خوشا  
آن عمر که در خدمت استاد گذشت! یاد باد آن کسی که خود این یاد را به من  
یاد داده است!

آن مرشد سخنگوی یادش به خیر باد که از دم همّت او روح من ارشاد  
می شد، دانش و رشد به مهمانی ویرانه تن من آمدند و خانه تن من از این  
مهمانی آباد شد. بزرگ شدم و درس خواندم تا کلاس سوم دارالفنون را به پایان  
بردم و آزمون‌ها و امتحان‌هایی که من می‌دادم لب همه را از ایراد من بسته بود  
یعنی در همه علوم و فنون شاگردی ممتاز بودم.

شاهد خانه و محبوب جهانی گشتم رفت صیبت ادب و حسن خداداد مرا

آوازه هنر و وزن و وقار من در همه جا پیچید و سوسن و شمشاد در چمن به  
زیبایی و قد و قامت و آب رخسار من رشک می‌بردند و رخسار من از گلبرگ  
تازه آبرو می‌برد.

عارضم ریختی آب رخ گلبرگ طری

رشک بردی به چمن سوسن و شمشاد مرا

وه ز بیداد طبیعت که چه‌ها کرد چو دید

قد چون سرو چمان و علم داد مرا

در همین حال بود که بحران مرض و تب جوانی مرا گرفت و بستری شدم و  
جهان هستی به نظرم نیست و نابود شد. [گرفتار عشق شدم و هیچ چیز را ندیدم  
- کور شدم]



جوانی هجده ساله بودم که کور و زمین گیر شدم و این گیتی عاجزکشِ شیاد مرا کشت و آن قامت چون سرو من از پای نشست و طوفان بلا شاخه و بنیاد مرا از ریشه کند، و من همان آهوی نافه‌داری هستم که صیاد چشمانم را هدف گرفت و به تیر زد و کور کرد.

منم آن آهوی مشکین که به صحرای وجود

دیدگان شد هدف ناوک صیاد مرا

و من آن مرغ گرفتاری هستم که در گوشهٔ قفس از آتش ظلم، بال و پر هوس و آرزوهایم سوخته است.

در اینجا و در همین نوزده سالگی من بود که سینهٔ مادر خونین جگر من، آتشکده شد و هر زمان که مرا در آن حال دید، سوخت از این که خرمن عمرم بر باد می‌رود و آن مادر مهربان من حتی بغض گلویش را می‌گرفت و خاطر ناشاد مرا نمی‌توانست تسلیت بگوید:

بغض راه گلویش بستی و نتوانستی      که دهد تسلیتِ خاطرِ ناشاد مرا

مخصوصاً در این حال، سرِ دل دادن بود که از شور جوانی به دام شاهی شیرین پریزاده افتادم و چون در دلم امید وصال شیرین مُرد و ناکامی و حسرت فرهاد زنده شد.

دیگر از آن روز روی شادی ندیدم تا این که یک سال دیگر آن نابینایی مرا این چنین به دیار عدم فرستاد یعنی همهٔ عمر من از ۱۲۸۵ شمسی تا شهریورماه ۱۳۶۷ شمسی، همان ۱۸ سال نخستین بود (یعنی تا ۱۳۰۳ شمسی) و پس از آن هر چند سال که باشد (۶۴ سال)، همه یک سال به نظر می‌آید که در درد و رنج به سر می‌برم.

گورکن وه چه خوش آراست یکی حجلهٔ گور

که کند ماسد ماسد زده داماد مرا

عوض هلهله و شادی دامادی من  
بوم مرگ آمد و زد شیون و فریاد مرا  
آری این است جهان تا نشوی غره بدو  
زندگی عبرت ابنای وطن باد مرا

بهتر است همین منظومه را از زبان خود شهریار بشنویم که شاعر آن را با  
عنوان ناکامی ثبت کرده و به نظر می‌رسد «عبرتنامه رؤیای عشق» است.  
به همین سبب نیز هست که خود می‌گوید: در مرگ ثریا من از گریه امساک  
کردم:

#### رثای ثریا

نُهانش از دیدهٔ افلاک کردم	ثریا رشگ ماه چارده شد
قرین با خار و با خاشاک کردم	چه گلباز بدی بودم که گل را
گریبانی گر از غم چاک کردم	به داغ لاله‌ام تنها کفن شد
که من از گریه هم امساک کردم	از این سو بگذر ای ابر بهاری
که پروردم گل و در خاک کردم	دل سنگم بین در باغبانی

#### پیشگفتاری برای شعر نسخهٔ جادو

نسخهٔ جادو، عنوان غزلی است که شهریار برای پری سروده و گفته است: خیال  
تو پری برای من خلوتِ باغ بهشتی است که پر از پرندگان زیبا و خوش‌آواز است  
و طبع شاعرانهٔ من اگر همه سرچشمهٔ مینو باشد و آب کوثر از آن روان گردد، بر  
سر آن، سایهٔ سروی افتاده است که دلجوی است.

اگرچه این غزل در قافیهٔ واو بعد از ضمه و با ردیف «باشد» سروده شده  
است، با این همه شاعر و استاد جوان به خوبی از عهدهٔ آن برآمده است.

در تاجیکستان سخنی داشتم در شهر دوشنبه برای اعضای فرهنگستان  
تاجیکستان و در آن مجلس گفتم که شعرهای ترکی شهریار بسیار دل‌انگیزتر و

استوارتر از شعرهای فارسی اوست. و اگر شهریار در عصر حاضر شهریار ملک سخن فارسی است، به نظر من انگیزه این شهریاری دختری به نام ثریا بوده است که شاعر جوان در مدرسه طب دارالفنون تهران با وی آشنا می‌شود و عشقی جانگداز بر سینه شاعر می‌نشیند، طبیعی است که با معشوق و دلبر محبوب خویش به زبان وی سخن می‌گوید که فارسی است، و در آن مجلس بحثی شیرین درباره تأثیر زن در جامعه و شخصیت هنرمندان و نویسندگان پیش آمد.

اینک در نخستین تحقیق درباره «پری» با این حقیقت آشنا می‌شویم که شاعر از سال ۱۳۰۳ تا ۱۳۰۸ شمسی هر شعری به رشته نظم کشیده، به زبان فارسی بوده است و همه غزل‌های فارسی این دوره پنج ساله، چه در وصال و چه در فراق، به ثریا تعلق دارد و اگر بیست و چهار سال بعد در سال ۱۳۳۲ منظومه جهان آوازه حیدربابا را به زبان شیرین آذری نوشته است، شاید همان نیز از برکت همین عشق بوده است که شاعر را به شهر نیشابور تبعید می‌کنند و او در همان شهر با آثار شاعر بزرگ ترکمن مختومقلی فراقی آشنا می‌گردد و چند بیت شعر و غزل او را درباره «ساتگی داغ» و خطاب به «ساتگی داغ» را دیده و با یاد وطن و زادگاه خود، کوه حیدربابا را پیش چشم آورده و از چشمه‌سار طبع لطیف چنان منظومه‌ای بی‌همتا را خلق کرده است.<sup>۱</sup> اگرچه ظاهراً به موضوع مربوط نیست و لیکن در همین جا لازم است اشاره‌ای بشود که پس از سال ۱۳۴۷ شمسی، اگر شهریار شیرین سخن، به زبان آذری اثری ماندگار چون سهندیه را به نظم کشیده، خود در شعری بلند با عنوان «سهند و شعر آذری» به زبان فارسی (دیوان، صص ۱۲۶۵ - ۱۲۸۲) به صراحت می‌گوید که به تشویق سهند شاعر (بولود قراچورلو)، شعر سهندیه را به وجود آورده و شاعر پس از آن به زبان مادری روی آورده و بر آن باور است که استاد شعر به زبان ترکی آذری، سهند است و سهند از عالم

۱. این منظومه را نگارنده به شعر فارسی برگردانده است که از سوی انتشارات سروش (صداوسیما) چندین بار به چاپ رسیده است.

معرفت خبر داشته و شهریار در برابر شعر ترکی او سپر انداخته است:

چون آبشار سلسله‌بند از ستیغ کوه  
الهامی از عوالم بالاش می‌رسید  
راهی به ماوراء طبیعت گشوده بود  
دل متصل به منبع و در سینه مخزنی  
سرشار از ذخایر الهام عشق داشت  
الهام‌بخشِ قافیه‌سازی چو من که شعر  
تنها به چارچوب عروضیش دیده بود  
سرمشق شعر، در همه ابعاد شعر بود  
او شاعری که از چو منی باج می‌گرفت  
انگیزهٔ سرود سهندیهٔ من اوست  
دریایی و مصبِ دوصد رودخانه داشت  
کوهی عظیم بود که از جای کنده شد  
تبدیل شد به ابر ...  
شد شاعری که شعر خود از آسمان گرفت  
شد شاعری که من سپر انداختم به او  
دریای شعر آذری‌اش را نهنگ شد  
او هم صدا به نعرهٔ حیدربابای من  
غزاترین چکامهٔ خود را نثار کرد  
بشکست ز آن صلا، قُرُقِ خلوتِ مرا  
با دعوتش اجابت من ناگزیر شد  
در شهر خاطرات به وجد آمدم ازو  
گنجینهٔ بزرگ‌ترین شاهکار من  
با وی نثار شد  
شایسته بود و حق که به حق‌دار می‌رسید.

و آن‌گاه شاعر می‌گوید: سهندیه جلد دوم و حیدربابا جلد اول شعر من است و همین منظومه فارسی نیز که درباره سهند سروده‌ام، جلد سوم خواهد بود.  
باری به اختصار:

در فرصتی به کوتاهی یک شب وصال  
حالی که رفت و سوز و گدازی که درگرفت  
یک اشک شوق آن‌که سهندیه من است  
شاید که جلد دوم حیدربابا شده‌ست  
وین پارسی که جلد سوم می‌شود از او  
زیرا بدو ضمیمه و مرهون آن دم است.

شاید این بحث و این سخنان در این فصل نا به جا نماید و لیکن به خاطر اهمیت و ارزش این منظومه که در واقع وصیت‌نامه شاعر برای ملت ایران است و در آن به حفظ سنت‌ها و تاریخ و وحدت ملی، ما را توصیه می‌کند و درباره ایمان و تأثیر قرآن در فرهنگ و ادب ایران زمین هر آنچه گفتنی است به زبان شعر سروده است...

۲) نسخه جادو، شعری که نشان می‌دهد عشق پری بر طبع شهریار، سایه انداخته است:

طبع من گر همه سرچشمه مینو باشد  
بر سرش سایه سرویست که دلجو باشد  
خوشر از زلف تو و باد صبا چیزی نیست  
گرچه پیغام بهاران و پرستو باشد

شاید ده‌ها غزل بسیار شیواتر و زیباتر از این غزل بتوانیم از دیوان شهریار به شهادت بیاوریم که شاعر خود می‌گوید: برانگیزنده طبع شعر من، عشق پری و یا ثریاست، و اما بی‌گمان بیشتر از یک‌صد غزل آشکارا از اثر شعر خواجه حافظ در

شکفتگی طبع شهریار می‌توان مشاهده کرد، لیکن نظر ما در این تحقیق بر غزل‌هایی است که لفظ زیبا و رازناک «پری» به جای «ثریا» نشسته است و شاید پیش از آن که شاعر این رمز زیبا را بر زبان بیاورد به تلمیح و کنایه از ثریا نام می‌برده است!

به چشمک این همه مژگان به هم مزن یارا  
که این دو فتنه به هم می‌زنند دنیا را  
چه شعبده‌ست که در چشمان آبی تو  
نهفته‌اند شبِ ماهتابِ دریا را..  
هنوز زین همه نقاش ماه و اختر نیست  
شبییه سازتر از اشک من ثریا را  
حریم روضهٔ رضوان حرام من بادا  
گر اختیار کنم جز طواف طوبا را  
به یار ما نتوان یافت شهریارا عیب  
جز این قدر که فراموش می‌کند ما را

ج ۱ / ص ۷۸

و دربارهٔ تأثر از حافظ نیز، شهریار بر آن باور است که شاخ نبات، غزل‌های حافظ را بر دل وی می‌اندازد و اگر شهریار نمی‌تواند شاهکاری بیافریند، گناه و کوتاهی آن بر گردن غزال او «ثریا» ست.

غزال من تو چه شاخ نباتِ بودی حیفا!  
که من چو خواجه غزل‌های شاهکارم نیست  
ز نام بردن خود نیز شرمم آید و ننگ  
که شهریارم و آن شعر شهریارم نیست

ج ۱ / ص ۱۲۹

در هر حال سایهٔ سروی چون پری بر سر طبع شهریار در آغاز نسخهٔ جادو

دیده می‌شود که خطاب به پری می‌گوید:

خلوت باغ بهشتی است خیال تو، پری! که پُر از عشوهٔ قرقاول و تیهو باشد  
و در این شعر، استعاره‌ای نو و زیبا به کار برده می‌گوید: همهٔ گل‌های چمن پیش  
پای تو مانند برگ خزان است و از همین است که می‌بینی بیدمجنون جارویی به دست  
گرفته است تا این گل‌ها را جارو کند و پیش پای تو را رفته و برایت راه باز می‌کند.  
استعارهٔ بیدمجنون با شاخ و برگ‌های خمیده بر زمین استعاره‌ای نو است که  
شاعر او را در برابر معشوق خویش چون خدمتگزاری جارو به دست می‌بیند  
(صنعت تشخیص):

پیش پایت همه گل‌های چمن برگ خزان

بیدمجنون چه به جا دست به جارو باشد

اهل ادب می‌دانند که قافیهٔ «جارو»، این صورت خیالی را به صحنه آورده  
است و در شعر سنتی - نه در شعر نو معاصر - اغلب قافیه است که صحنه  
می‌آفریند و شکل‌های خیالی را به میان می‌آورد. البته در همین مقوله و مقامه  
است که استعداد شاعر و پرواز خیال وی جلوه‌ای تماشایی دارد و هرگز خیالی  
ناسازگار و ناهمگون در ابیات شاعرانی چون حافظ و نظامی و انوری و خواجه و  
سعدی و امثال ایشان دیده نمی‌شود و آنان نیز پای از دایرهٔ قافیه‌های مرسوم و  
سنتی بیرون نمی‌گذارند. و اما شهریار - به خاطر قافیه - این رسم دیرین را درهم  
می‌شکند و کلماتی نامرسوم - و حتی نامعقول - در قافیه می‌چیند و به همین دلیل  
نیز خود را شاعری قافیه‌سنج و قافیه‌ساز می‌نامد (الهام‌بخش قافیه‌سازی چو من  
که شعر...) <sup>۱</sup> و هر آن کسی که با شعر شهریار آشنایی دارد تعجب نمی‌کند از  
این که استاد کلمات زیر را در قافیهٔ این غزل آورده و راه خطا نیز نرفته است: پَر

قو / لیمو / یارو! / هالو! / هلاکو...

و او می گوید اگر حلقه در به صدا درآید و در کاشانه این دانشجوی طب را بزنند، دلم از جای می جهد و با خود می گویم: ای پا! بشکنی زود پاشو در را باز کن، ممکن است «او» باشد و هم آن گاه است که اگر «پری» بیاید، سر و سینه او را پَر قو حسد می ورزد:

حلقه در که صدا کرد دل از جا بجهد      بشکنی پا! چه نشستی؟ نکند او باشد  
بستر و بالش از سینه قو خواهد بود      که سر و سینه او رشک پر قو باشد

و آن گاه خواهیم دید که شانه از شاخه زلف او بر سینه اش آویخته و آن چنان دلاویز است که گویی برگ از شاخه لیمو آویخته است (غرض از شانه ظاهراً گل سر یا سنجاق گیسو است).

و در این شعر می گوید: حتی اگر گل، یار تو باشد، چون خاری در چشم من می خلد و چاره ای ندارم چون می ترسم که مبادا میل دل پری به «یارو» یعنی آن گل باشد. اهل ادب خوب می دانند که قرار دادن «یارو» در قافیه با این شکل خیالی کاری سهل و ساده نیست:

گل که شد یار تو خار است به چشم چه کنم؟  
نکند میل دل یار به یارو باشد

غبار خط یا خدّ یار را به هاله ماه تشبیه کردم، گفت: این تشبیه درست و به جا نیست. این سخن را جای دیگر ببر و پیش ما مگوی که «هالو» نیستیم.

گفتمش هاله ماه است غبار خط یار  
گفت این هم به کسی گوی که هالو باشد

و کشف قافیه هلاکو از همه عجیب تر است که با خود می گوید: چگونه می توان هلاکو را در این غزل به قافیه آورد؟ قدرت تخیل شاعر به یاری او



می‌شتابد و می‌گوید:

نیست جز ابرویش از هیچ کسم بیم هلاک

گرچه خود خنجر چنگیز و هلاکو باشد

ج ۱ / ص ۱۸۶

و حیرت‌آور است که در این نخستین شعر «پری» از ذهن شاعر می‌گذرد که «شاهد عشرت همه رام نمی‌شود و رمیدن به خطا شیوهٔ آهوی ختایی است» و «خطا» را قطعاً به عمد به صورت «ختا» نمی‌نویسد و گویی بر دل شهریار الهام می‌شود که «این آهو به خطا می‌رمد و سرانجام رام نمی‌شود!»

شهریارا نشود شاهد عشرت همه رام که رمیدن به خطا شیوهٔ آهو باشد!

این غزل خود شاهد روزگارانی خوش و همدمی‌های پنهان و آشکاری است که سرانجام زندگی شاعر شیرین سخن آذربایجان را بر باد می‌دهد و خواننده را به مکافات لذت و خوشی لحظه‌ای در دریای خیال و داوری غرق می‌کند: «راستی دل دادن و عشوه خریدن چه خونبهایی دارد....»

نسخهٔ جادو

طبع من گر همه سرچشمهٔ مینو باشد

بر سرش سایهٔ سرویست که دلجو باشد

خوشر از زلف تو و باد صبا چیزی نیست

گرچه پیغام بهاران و پرستو باشد

امشبم بوی سر زلف تو پیچد به مشام

تا کجا صبحدم و شبم و شب‌بو باشد

پر به سوی دگران تافته ماهم ورنه

کی مرا چشم و چراغ این همه کم‌سو باشد

خط زنگار لب و حقهٔ سنگرف دهان

مژه باید قلم نسخهٔ جادو باشد

خلوت باغ بهشتی است خیال تو پری  
که پر از عشوه قرقاول و تیهو باشد  
پیش پایت همه گل‌های چمن برگ خزان  
بید مجنون چه به جا دست به جارو باشد  
حلقه در که صدا کرد دل از جا بجهد  
بشکنی پا چه نشستی نکند او باشد  
بستر و بالشم از سینه قو خواهد بود  
که سر و سینه او رشک پر قو باشد  
شانه آویخته بر سینه‌اش از شاخه زلف  
به دلاویزی برگی که به لیمو باشد  
در دل ابر به خود پیچد و تابد خورشید  
بو که چوگان خم زلف ترا گو باشد  
تازه این قوس قزح مشق کند رسم قدیم  
تا مگر و سمه‌کش آن خم ابرو باشد  
مردم از گردش چشمت به کواکب مشغول  
خود سر ماست که هم کاسه زانو باشد  
سخت پیچیده‌ام از زلف تو در شعر و خیال  
چون غریبی که شبانگه به تکاپو باشد  
یک جهان داغ به جان و جگر افروخته‌ام  
سینه من چمن لاله خود رو باشد  
گل که شد یار تو خار است به چشم چه کنم  
نکند میل دل یار به یارو باشد  
خواهدش شاخ قرنفل که به دوش آویزد  
به خیالش که گل آن بافته گیسو باشد  
گفتمش هاله ماه است غبار خط یار  
گفت این هم به کسی گوی که هالو باشد  
نیست جز ابرویش از هیچ کسم بیم هلاک  
گرچه خود خنجر چنگیز و هلاکو باشد

شهریارا نشود شاهد عشرت همه رام  
که رمیدن به خطا شیوه آهو باشد

یاد همین شب‌های وصال است که شهریار سال‌ها بعد در تبریز نشسته و با  
خود می‌اندیشد که شاید پری به آن خانه پیشین آمده و در زده باشد؟ و این غزل  
را نیز با نام و یاد لاله آغاز می‌کند.

### بهار زندانی

بی‌تو ای دل نکند لاله به بار آمده باشد  
ما در این گوشه زندان و بهار آمده باشد  
چه گلی گر نخروشد به شبش بلبَل شیدا  
چه بهاری که گلش همدم خار آمده باشد  
نکند بی‌خیر از ما به درِ خانه پیشین  
به سُراغ غزل و زمزمه یار آمده باشد  
از دل آن زنگ کدورت زده باشد به کناری  
باز با این دل آزرده کنار آمده باشد  
ایش آغوش وطن گر که در آن گردش خاطر  
نوبت خاطره یار و دیار آمده باشد  
یار کاو رفته به قهر از سرِ ما، هم ز سرِ مهر  
شرط یاری که به پُرسیدن یار آمده باشد  
در دماغ دل از آن غالیه زلفِ هنوزم  
گویا قافله مُشک تَتار آمده باشد  
زلف شیرین که کمند بست شکارافکن و شاهین  
شرطش این است که خُسرو به شکار آمده باشد  
لاله خواهم شدنش در چمن و باغ که روزی  
به تماشای من آن لاله‌عذار آمده باشد  
چه به نوشینی آن شربت مرگم که نگارین  
با گُل و شمع حزینم به مزار آمده باشد

جان به زندانِ تنِ سوخته می‌خواستی ای دل  
جُز پی داغ تو دیدن به چه کار آمده باشد  
شهریار، این سر و سودای تو دانی به چه ماند  
روز روشن که به خواب شب تار آمده باشد

### عشق از سرخط قرآن در سپیده زمان

پس از گذشت عمری دراز از هجران و حرمان عشق، شهریار یک لحظه به خود می‌آید و می‌گوید محرومیت از عشق مرا شهریار کرده است، شیوه کار مرا از خواجه شیراز بپرسید که اگر عاشق نمی‌شدم و به درد هجران گرفتار نمی‌گشتم، شاید این راه را برای من باز نمی‌کردند و از شناخت حضرت حق باز می‌ماندم.

شیوه کار من از خواجه شیراز بپرس      کآنچه استاد ازل گفت بکن آن‌کردم  
شهریارا به بیاض سحر و زرخط شمع      که همه مشق خود از سرخط قرآن کردم

شهریار در این غزل شیوا مانند بیشتر و شاید همه غزل‌های خوش دیوان خویش به استقبال خواجه حافظ رفته است که فرموده:

سال‌ها پیروی مذهب رندان کردم      تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم

این سخن، گفتنی و شنیدنی است که زیباترین وزن‌ها و دلنشین‌ترین قافیه‌ها را حافظ شیرازی استخدام کرده است، هرچند بسیاری از این اوزان و قوایی را در غزل‌های سعدی شیراز و خواجهی کرمانی به ودیعت گذاشته‌اند، گویی امروز یکی بخواهد محراب و گنبدی بسازد، راستی کدام گنبد و کدام محراب کامل‌تر و زیباتر از گنبد‌های مسجد شاه و مسجد شیخ لطف‌اله در اصفهان خواهد بود؟ ای خوشا آن مهندس معماری که پنجه بگشاید و همان را به درازا و بلندا و پهنا اندازه گیرد و لیکن به رمز و رنگ و هنری دیگر بیاراید، همچنان که شهریار ملک سخن همین کار را کرده است.<sup>۱</sup>

۱. از شاعران آذربایجان محمدتقی نیر تبریزی همین هنر را از خود نشان داده است. ر.ک: ←

این غزل، به خاطر لفظ «پری» انتخاب شده است و بی گمان شاعر شیرین سخن ما نیز در کاربرد «دیو و پری» همه خوبان و بدان از اطرافیان و آشنایان خویش را در نظر داشته است و هدف از این انتخاب نیز روشن کردن این نکته است که اگر روزی عشق و یا خود پری را باغبان گل طبع خویش می دانسته و یا آب شعر خویش را از جویبار عشق می آورده، روزی فرا می رسد که خود به این حقیقت پی می برد که باز شدن چشم دل خویش را در سایه حرمان و هجران می داند و آشکارا می بیند که عشقی این سری او را به عالم معنی هدایت کرده است.

عشق‌ها گر زین سر و گر زآن سر است

عاقبت ما را بدان سر رهبر است

مولانا جلال‌الدین

و خواجه شیراز نیز «هنر» را بی عیب حرمان نمی داند، یعنی هنر همیشه نتیجه و حاصل محرومیت‌ها است:

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن ز من محروم‌تر کی سائلی بود

استاد شهریار با بهره‌گیری از وزن و قافیه و حتی معانی و مفاهیم غزل خواجه شیراز که دو بیت بیشتر نیست در غزلی ۱۴ بیتی می گوید:

سال‌ها دخمه خود ظلمت زندان کردم تا دری رخنه به میخانه زندان کردم

یعنی دخمه خانه و یا گور خانه خلوت‌هایم را سالیان دراز به ظلمت زندان بدل کردم و در تاریکی و تنهایی نشستم و گوشه‌گیری کردم تا به میخانه زندان دری باز کردم.

تا به ویرانه خود گنج قناعت بچستم      قصر آمال و امانی، همه ویران کردم  
کاخ آرزوها و خواسته‌های دل خود را ویران کردم و از هر آرزویی دل  
برکندم. از آن زمان که به ویرانه دل خود و یا در خانه خود، گنج قناعت را طلب  
کردم، یعنی تا قناعت و خرسندی را می‌جستم و به آنچه خدا داده است، قانع  
بودم و قناعت می‌کردم، از همه آرزوها دست کشیدم. به عبارتی ساده‌تر «تا گنج  
قناعت را طلب کردم آرزوها را کشتم»

من هم از خود نرسیدم به دیار سیمرخ  
طی این بادیه با رستم دستان کردم  
با یکی بستم و دست از همه شُستم، آری  
مشکل هر دو جهان را به خود آسان کردم

شاعر غزلسرای آذربایجان همانند استاد غزل خود خواجه شیراز، رندی نشان  
می‌دهد و نمی‌گوید: «این رستم دستان، کیست و لیکن، به قرینه برخی از  
غزل‌های عرفانی وی گمان می‌بریم، او پیر دستگیری است که گاه گاهی در میان  
غزل‌های شاعر ظاهر می‌شود و معلوم می‌گردد شهریار با این پیر دستگیر، دست  
توبه داده و به ذکر دل مشغول می‌بوده است:

سال‌ها تجربه و آن همه دنیا گشتن  
به من آموخت همین یکه و تنها گشتن...  
فیض روح‌القدسم بخش و حفاظ مریم  
بلکه ما نیز توانیم مسیحا گشتن...

و یا در غزلی دیگر می‌فرماید: «من کنار پیر خود از غم دنیا اندیشه‌ای ندارم و  
او را پیدا کرده‌ام»:

نگاهی کرده در آفاق و ماهی کرده‌ام پیدا  
چه روشن ماه و روشن‌بین نگاهی کرده‌ام پیدا

به سوی خلق هر راهی که دادم کور خواهد شد  
 که از دل با خدای خویش راهی کرده‌ام پیدا  
 من آن بخت سپید خود که گم شد سالها از من  
 کنون در گوشه چشم سیاهی کرده‌ام پیدا  
 برای زندگانی موجبی در خود نمی‌دیدم  
 کنون گر عمر باشد تکیه‌گاهی کرده‌ام پیدا  
 گدای عشقم و عرض نیاز بی‌نیازی را  
 بلند ایوان ناز پادشاهی کرده‌ام پیدا  
 ازین پس شهریارا از غم دنیا نیندیشم  
 که چون آغوش پیر خود پناهی کرده‌ام پیدا

این رشته سری دراز دارد و موضوع مقاله‌ای مفصل است، بماند.

شهریار می‌گوید با این رستم دستان یا قهرمانی که نفس را می‌کشد و جز او  
 هیچ کس چنین نتواند:

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر      دامن آن نفس کش را سخت گیر

مثنوی معنوی

شهریار با این پیر نفس کش عهد بسته و از همه دست شسته و مشکل هر دو  
 جهان بر وی آسان شده است. و در این پیروی رندان و یا میخانه رندان است که  
 زیر نگین قلم شاعر «دیو و پری» هر دو رام می‌شود و او فرمانروایی سلیمان را به  
 دست می‌آورد:

رام شد زیر نگین قلم دیو و پری      نقش آصف زدم و حکم سلیمان کردم

ناگفته خود پیدا است که نظر شهریار از دیو، مردان روزگار و غرض وی از  
 پری زنان ایشان است و به کنایه‌ای صریح به «پری» معشوق زندگی بر باد ده خود  
 نیز بی‌گمان اشاره دارد که سرانجام پس از دو ازدواج پرشکوه و با طنطنه، به  
 حضور استاد می‌آید و رانده می‌شود.

و اما این معنی مرد و زن در ترکیب «دیو و پری» را نیز از حافظ به یاد دارد که  
خواجه تعجب می کند از این که زنان زیبا چون پری، روی می پوشانند و در  
حجاب زندگی می کنند و مردان با همه خشونت و ستبری پوست، از هیچ آرایش  
و زیب و زیوری خودداری نمی کنند و حتی سینه پیراهن خود را باز کرده  
گلوبند بر سینه و گردن خود می آویزند...

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است

زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است

پری نهفته رخ و دیو در کسرشمة حسن

بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است

حافظ

ناگفته نماند که غرض از «دهان پر از عربی» ذکر خدا در حال خاموشی  
است. و خواجه در این غزل می گوید همچنان که پوسته نازک موجب زیبایی و  
جمال دانه انگور است بهتر است فرزندان و نورچشمان ما نیز حجابی - هر چند  
ظریف و نازک - بر تن داشته باشند.

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر

که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است...<sup>۱</sup>

شهریار در غزلی زیبا خود را به نوح نبی همانند می سازد که یک جهان حرص  
و حسد را به طوفان سپرده و بر کشتی توفیق نشسته است.

نوح را مانم از این کشتی توفیق کز او

یک جهان حرص و حسد طعمه طوفان کردم

---

۱. رک: شرح غزلیات حافظ، در چهار جلد. تالیف دکتر بهروز ثروتیان، انتشارات نگاه، چاپ  
اول، ۱۳۸۸ ش.



و می گوید: همه دردها را به داروی عشق درمان کردم، اگرچه خود عشق دردی است که درمان ندارد.<sup>۱</sup>

بعجز از درد تو ای عشق که بی درمان بود

دردها جمله به داروی تو درمان کردم

و در همین لحظه و با نوشتن کلمه «عشق» در این بیت، به خاطرات گذشته اشاره‌ای می‌کند و معلوم می‌شود از ذهن شاعر چه می‌گذرد و چه می‌گوید؟ و چرا به حرمان خویش تکیه می‌کند.

در دل و دیده من دوش چراغانی بود

باز یاد تو در این غمکده مهمان کردم

هنری نیست که همسایه حرمانش نیست

من هم این کسب هنر از در حرمان کردم

و این است ادعای استاد شهریار که می‌فرماید: حرمان عشق موجب هنر و

هنرنمایی من شد - روانش شاد باد.

و در سه بیت دیگر نیز بر آن باور است که اگر هوس روضه رضوان می‌کند و خویشتن را بهشتی می‌داند جای تعجب نیست و می‌گوید شیوه کار مرا از خواجه حافظ پرسید که هر آنچه استاد غزل گفت: بکن، آن کردم.

در پایان غزل ابهامی زیبا را با صنعت ابهام می‌آمیزد و چون خواجه شیراز

خواننده شعر خود را به گمان می‌اندازد:

شهریارا به بیاض سحر و زرخط شمع

که همه مشق خود از سر خط قرآن کردم

---

۱. نکته‌ای ظریف نیز در همین تشبیه نهفته است که از کنایات عامیانه سرچشمه می‌گیرد و در میانه مردم عوام می‌گویند: افیون داروی همه دردهاست و خود دردی است که درمان ندارد.

«به بیاض سحر و زرخط شمع»، دو معنی گمان‌انگیز دارد:

۱. سوگند به سپیده دم و خط طلایی شمع که هنگام سحر می‌سوزد و خطی زرین می‌کشد.
۲. به هنگام سپیده‌دم و با زرخط شمع، همه از سرخط قرآن مشق کردم.

### سرخط قرآن

سال‌ها دخمهٔ خود ظلمت زندان کردم  
تا دری رخنه به میخانهٔ زندان کردم  
تا به ویرانهٔ خود گنج قناعت جُستم  
قصر آمال و امانی همه ویران کردم  
من هم از خود نرسیدم به دیار سیمرغ  
طی این بادیه با رستم دستان کردم  
با یکی بستم و دست از همه شُستم، آری  
مشکل هر دو جهان را به خود آسان کردم  
اگر مرد سخن نام کنی، خود دانی  
سال‌ها خدمت مردان سخندان کردم  
تا به سلمان چه رسد سلطهٔ کفر ابلیس  
که من ابلیس خود از سلطهٔ مسلمان کردم  
رام شد زیر نگین قلم دیو و پری  
نقش آصف زدم و حکم سلیمان کردم  
نوح را مانم از این کشتی توفیق کز او  
یک جهان حرص و حسد طعمهٔ طوفان کردم  
بجز از درد تو ای عشق که بی‌درمان بود  
دردها جمله به داروی تو درمان کردم  
در دل و دیدهٔ من دوش چراغانی بود  
باز یاد تو در این غمگده مهمان کردم

هُنری نیست که همسایهٔ حرمانش نیست  
 من هم این کسب هنر از درِ جرمان کردم  
 آدم خاکیم و مُدعی حور و قصور  
 نه عجب گر هوس روضهٔ رضوان کردم  
 شیوهٔ کار من از خواجهٔ شیراز بپُرس  
 کانچه استاد غزل گفت بکن آن کردم  
 شهریارا به بیاض سحر و زرخط شمع  
 که همه مشق خود از سرخط قرآن کردم

تلخی این هجران و نامهٔ این ناکامی را خود شهریار به شعری دلنشین سروده است که در سرگذشت عشق نافرجام وی گفته شد ولیکن یک بار دیگر خواندنی و شنیدنی است که شب‌های بی‌شمار، شاعر جوان چشم بر حلقهٔ دوخته و عمری در انتظار گذرانده است و اینک با گذشت زمان به حقیقت قرآن و بی‌وفایی روزگاران پی برده می‌گوید:

#### نالۀ ناکامی

برو ای تُرک که تُرک تو ستمگر کردم  
 حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم  
 عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران  
 ساده‌دل من که قسم‌های تو باور کردم  
 به خدا کافر اگر بود به رحم آمده بود  
 زان‌همه ناله که من پیش تو کافر کردم  
 تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار  
 گشتم آواره و ترک سر و همسر کردم  
 زیر سر بالش دیباست تو را کی دانی  
 که من از خار و خس بادیه بستر کردم

در و دیوار به حال دل من زار گریست  
هر کجا ناله ناکامی خود سر کردم  
در غمت داغ پدر دیدم و چون دُرّ یتیم  
اشک ریزان هوس دامن مادر کردم  
اشک از آویزه گوش تو حکایت می کرد  
پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی  
که من این گوش ز فریاد و فغان کر کردم  
ای بسا شب به امیدی که زنی حلقه به در  
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم

### روح شاعر در هوای گل بال می زند

شهریار در شعر زیبای دختر گل فروش، این دختر را با جامه گلدوز زرنگار می بیند که پروانه وار از لابه لای گل ها می خزد، به یاد «پری» می افتد که او نیز روزگاری او را چون گل باغبانی می کرده و از وی بی وفایی ها دیده است.  
در این یاد و یادآوری است که دخترک گل فروش را «پری» می نامد و می گوید ای پری! تو همانا بلبل و پروانه هستی که همانند روح من در هوای گل پر می زنی ولی بدان که گل بی وفاست، عمری باغبانی گلی کردم و مزد من تحمل خار جفای آن گل بود، ای پری! گل بی وفاست این همه گرد گل مگرد!

ای گل فروش دختر زیبا که می زنی  
هر دم چو بلبلان بهاری صلائی گل  
نرم و سبک به جامه گلدوز زرنگار  
پروانه وار می خزی از لابه لای گل...  
مانا تو هم چو بلبل و پروانه، ای پری!  
روح منی که بال زنی در هوای گل

گل بی‌وفاست این‌همه گردش چو من مگرد  
 ترسم خدا نکرده نبینی وفای گل  
 من نیز باغبان گلی بودم، ای پری!  
 مزدم همه تحمل خار جفای گل  
 من و دل من، چون پروانه‌ای که بسوزد و به پای شمع بیفتد، سرانجام  
 گداختیم و به پای گل افتادیم. هم آن‌گاه شاعر دندان به هم می‌فشارد و درباره  
 گل سخنی می‌گوید که برای ما مبهم است.  
 پیش تو خودفروشی گل نازکانه نیست      وین از کجا و قصه شرم و حیای گل  
 دخترک گل فروش

ای گل‌فروش دختر زیبا که می‌زنی  
 هر دم چو بلبلان بهاری صلا‌ی گل  
 نرم و سبک به جامه گل‌دوز زرنگار  
 پروانه‌وار می‌خزی از لا به لای گل  
 حقا که همنشین گلی ای بنفشه‌مو  
 سیمای شرمگین تو دارد صفای گل  
 آن چهره بر فراز گل از ناز و نوشند  
 چون ماهتاب بر چمن دلگشای گل  
 بر عاج سینه سنبل گیسو نهاده سر  
 جان می‌دهد به منظره دلربای گل  
 گلزار می‌نمایدم آفاق در نظر  
 از نغمه تو بلبل دست‌انسرای گل  
 خود غنچه گلی و قبا گل متاع گل  
 من هم شکایت تو برم با خدای گل  
 ما‌نا تو هم چو بلبل و پروانه‌ای پری  
 روح منی که بال زنی در هوای گل

گل بی وفاست این همه گردش چو من مگرد  
ترسم خدا نکرده نبینی وفای گل  
من نیز باغبان گلی بودم ای پری  
مزدم همه تحمل خار جفای گل  
پروانه‌وش که سوزد و افتد به پای شمع  
آخر گداختیم من و دل به پای گل  
تعریف می‌کنی گل خود را و غافلی  
کز عشوه تو جلوه نماند برای گل  
پیش تو خودفروشی گل نازکانه نیست  
وین از کجا و قصه شرم و حیای گل  
از نوشخند، مشق شکفتن به گل دهی؟  
یا لعل تو به خنده درآرد ادای گل  
ای گل فروش دختر زیبا، خدای را  
رندند بچه‌ها نبردت به جای گل

ج / ۱۱۰۵

همین جفای خار گل است که شاعر را رنج می‌دهد و در شعری با عنوان «سود محبت» می‌گوید: از عشق سمن مویان جز پشیمانی و ندامت هیچ چیز دیگری نمی‌زاید، ای دل دیوانه! «رؤیای پری دیدن» را رها کن، عهد زیبارویان نیز مانند عهد گل دیری نمی‌پاید و با سپری شدن نوبهاران گل‌ها همه پژمرده می‌شوند و افسردگی‌ها آغاز می‌گردد.

و در این شعر اشاره‌ای نهانی دارد بر پیرایش و آرایش زنانه معشوقه خود که ازدواج کرده و به مشاطه رفته است:

سرو من زلف سمن سا کاسته لیکن چه حاصل  
هر چه کاهد زلف، بر آشفته‌گی من فزاید

و این شعر خود نشانه‌ای از آغاز جدایی‌هاست و شاعر با خیالات تنهایی و

بی کسی خوگر می شود که جز ندامت از عشق پری رویان فرزندی دیگر نمی زاید.

سود محبت

جز ندامت هیچت از عشق سمن مویان نزاید  
 ای دل دیوانه رؤیای پری دیدن نباید  
 نوبهاران چون شود طی در چمن افسردگی هاست  
 عهد خوبان هم مثال عهد گل دیری نباید  
 با چنین حسنی که جاویدان نماند پیر گردی  
 این همه ناز ای جوان با عاشق شیدا نشاید  
 ریشه عشق و ساقه هجر و شاخه یأس و برگ مرگ  
 این نهال آرزو روزی به بار آید؟ نیاید!  
 سرو من زلف سمن سا کاسته لیکن چه حاصل  
 هرچه کاهد زلف بر آشفتگی من فزاید  
 باز بر ابرو گره زد از کمین خم شد کمانی  
 ای دل عاشق سپر شو تیر غم پر می گشاید  
 شهریارا با خیال بی کسی خو کن که آخر  
 جز ندامت هیچت از عشق پری رویان نزاید

آغاز عشق و شور شعر پری

هنگامی که در دیوان استاد زنده یاد به بررسی نام پری می پردازیم، به نظر می رسد با دگرگونی حالات عشق این دو دل داده، شور و شر شعرهای شهریار نیز رنگ های گوناگون پیدا می کند.

غزلی با عنوان «ریحانه» یا «کبوتر حرم» در دیوان شهریار آمده است که در آن «لاله» با ایهام و گمان انگیزی به معنی چراغ به کار رفته است و می گوید: این لاله که کاشانه ما را افروخته و روشن کرده است، امشب چنین لاله ای به شبستان ولیعهد نیز نمی سوزد و آنجا یافت نمی شود و آن گاه بیتی مبهم از زبان قلم

جاری می‌سازد که نشان می‌دهد شمعی، پروانه وجود شهریار را نواخته است که خود در کاخ گلستان غرقه ناز است، یعنی دختری با شهریار سرلطف و عنایت دارد که در کاخ گلستان نام و عزت و نازی دارد و او به احتمال زیاد ثریاست که پدرش سرهنگ درباری است:

در شوق نگنجد دل دیوانه ما را      گنجی که پدید آمده ویرانه ما را

و این گنج در کاشانه و خانه دانشجوی جوان است و آن شب تا سحرگاهان در آنجا ماندنی است که می‌گوید:

با سلسله موی تو تا صبحدم امشب      خوابی است پریشان دل دیوانه ما را  
امشب به شبستان ولیعهد نسوزد      این لاله که افروخته کاشانه ما را  
در کاخ گلستان شهش غرقه ناز است      این شمع که بنواخته پروانه ما را

خدایا چه کسی در خانه ما را به این شمع نشان داده است که این مرغ بهستی به دام ما آمده است:

با همه سخنان شاعرانه‌ای که از این مجلس می‌سازد، سرانجام از «پری» نام می‌برد و به صراحت می‌گوید که این شمع و این مرغ بهستی جز پری کس دیگری نیست:

مشکل که پری با من دیوانه شود رام      افسون بدم ای سوز دل! افسانه ما را

و همین سخن نشان می‌دهد که آشنایی‌ها تازه آغاز شده است و شاعر در آغاز راه است.

ریحانه یا کبوتر حرم

در شوق نگنجد دل دیوانه ما را      گنجی که پدید آمده ویرانه ما را  
با سلسله موی تو تا صبحدم امشب      خوابی است پریشان، دل دیوانه ما را



این لاله که افروخته کاشانهٔ ما را	امشب به شبستان ولیعهد نسوزد
این شمع که بنواخته پروانهٔ ما را	در کاخ گلستان شش غرقهٔ ناز است
یارب که نشان داده در خانهٔ ما را	مردم همه بی خیر و من گمشده گمنام
ترسم که دهن وا نکند دانهٔ ما را	این مرغ بهشتی که به دام آمده، یارب
جانی که سزد هدیهٔ جانانهٔ ما را	برسینه فشارم سرخجالت که ندارم
پُر کن به در میکرده پیمانهٔ ما را	ای خادمهٔ باغ، به مستی که بنه پای
افسون بدم ای سوزِ دل افسانهٔ ما را	مشکل که پری بامن دیوانه شود رام
رخسارهٔ مهتابی ریحانهٔ ما را	نسبت نتوان کرد به شمع و گل و ریحان
ساقی که دمی گرم کنی چانهٔ ما را	خاموشی ما مایهٔ سردی است کجایی
مشتاق بود نالهٔ مستانهٔ ما را	ما بلبل عشقیم و دل شب که شد آفاق

در همین دوران آشنایی هاست که از چشمان آبی پری (ثریا) سخن می گوید و اغلب در غزل‌های شهریار همین ترکیب «چشمکان آبی» نیز از نشانه‌های حضور پری در شعر شهریار است از جمله در غزل ذیل که به استقبال حافظ رفته و در بیت آخر به تلمیحی «ثریا» را به کار برده است:

### غزلهٔ صبا

به چشمک این همه مژگان به هم مزن یارا  
 که این دو فتنه به هم می‌زنند دنیا را  
 چه شعبده‌ست که در چشمکان آبی تو  
 نهفته‌اند شب ماهتاب دریا را  
 تو خود به جامهٔ خوابی و ساقیان صبح  
 به باد چشم تو گیرند جام صهبا را  
 کمند زلف به دوش افکن و به صحرا زن  
 که چشم مانده به ره آهوان صحرا را  
 به شهر ما چه غزالان که باده پیمایند  
 چه جای عشوه غزالان باد پیما را

ندانم از چه به سر شور عشقبازی نیست  
پری و شان عقیف فرشته سیما را  
فریب عشق به دعوی اشک و آه مخور  
که درد و داغ بود عاشقان شیدا را  
قبیله‌ها همه عاشق شوند با تو ولی  
قبیله‌ای است که مجنون شوند لیلا را  
میان ما و تو پیری حجاب و فاصله نیست  
چه یوسفی که فرامش کند زلیخا را  
اگرچه مریم قدس است، رسم وامق نیست  
که چشم باز کند جز جمال عذرا را  
هنوز زین همه نقاش ماه و اختر نیست  
شبیبه سازتر از اشک من ثریا را  
حریم روضه رضوان حرام من بادا  
گر اختیار کنم جز طواف طوبا را  
اشاره غزل خواجه با غزله تست  
«صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را»  
به یار ما نتوان یافت شهریارا عیب  
جز این قدر که فراموش می‌کند ما را

## دوران خوشی و وصال

در عشق که وصل تنگ‌یاب است شادی به خیال یا به خواب است  
نظامی

شعرها و غزل‌هایی که شهریار در دوران پنج‌ساله دوستی با «پری» سروده است، پنج سالی که به کوتاهی پنج روز می‌گذرد و بی‌هیچ تردیدی حافظ راست می‌گوید: هرکسی پنج روز نوبت اوست و این پنج سال نمایانگر روزگار امید و

خوشی شاعر است، اگرچه ناخودآگاه، گونه‌ای غبار نگرانی در غزل‌های این دوره و در برخی از ابیات دیده می‌شود و از شعور ناخودآگاه شاعر سرچشمه می‌گیرد. در این دوره و در شعرهای این دوره نکته‌ای شگفت‌انگیز به چشم می‌خورد و آن رعایت عفت و ادب - و مخصوصاً حدودالله - از سوی شهریار است که بیشتر از این نمی‌توان درباره آن سخن گفت و مخصوصاً اگر مسأله ردّ و اثبات به میان آید، باید غزل‌هایی مطرح بشود که شاعر در نهایت خشم سروده، آنجا که شخصیت خویش را پی‌سپر دیگران دیده و در برابر زور و زبر هیئت حاکمه احساس کرده است، زندگانی وی بر باد رفته و کمر وی با غرور جوانی‌اش درهم شکسته و او در نهایت افسردگی، گاهی غزل‌هایی سروده است که مطرح کردن آنها در هیچ محکمه‌ای صلاح نیست و خلاف ادب است، و اما نگارنده بی آن‌که به آن سروده‌ها اشاره‌ای بکند و حتی کلمه‌ای درباره آنها بر زبان بیاورد - مباد آن‌که بر زبان‌ها بیفتد - با اعتماد کامل به این مطلب پی برده است که شاعر با پرخاش و حتی اهانت به یار و معشوق و محبوب از دست رفته، منت نهاده و از فتوت و جوانمردی خود سخن گفته است. حفظ حرمت این دو دل‌داده جوان و مخصوصاً استاد سرفراز آذربایجانی، رخصت طرح آن غزل‌های معدود را نمی‌دهد و لیکن به آسانی می‌توان بر شخصیت والا و قامت بلند همت و آزادگی شهریار در آنجا اشاره کرد که «پری» پس از مرگ پی در پی دو شوهر صاحب قدرت خود - همچنان که در مقدمه اشاره شد - به عاشق دل شکسته و خانه ویران خویش، پیشنهاد ازدواج می‌کند و همان جوانمرد آزاده، بی هیچ شتاب و تعصب و خشمی فرصت می‌خواهد و در نهایت سلامت اندیشه پاسخی مردانه می‌دهد که به حق نشان می‌دهد او فرزند علی (ع) است «من علی اوغلیام آزاده‌لرین مرد مرادی»، این کلام زیبا را در پایان شعر جاودانه سهندیه آورده است و ادعا می‌کند که «او فرزند علی و مرد مراد آزادگان است» و به حق چنین است و اگرچه پاسخ تاریخی - افسانه‌ای شهریار پیشاپیش نوشته شده است ولیکن

ارزش آن را دارد که بارها خواننده و نوشته بشود تا همه بدانند «در برابر من مقدس انسان، عشق و معشوق و همهٔ عالم پرکاهی نیست» و شهریار نیز در همهٔ عمر خویش کاسه‌لیس کسی نبوده است و در مقابل نفس سرخم نکرده است. و تصمیم و اراده‌ای بالاتر از این پاسخ نیز از زنده‌یاد استاد دیده شده است که در جای خود گفتنی است تا باور بکنند که استاد شهریار در برابر نفس، کارهای باور نکردنی بسیار کرده است و حتی بی‌آن که تن به بستر بیمارستان بسپارد، عادت‌های نهنگ اوباری را زیر پا گذاشته است، و در یک کلام می‌توان گفت که او معلم ادب و اخلاق همهٔ معلمان و اهل ادب و فضل آذربایجان بوده و بسیاری وامدار او هستند. سخن بی‌اختیار از اصل مطلب به دور می‌افتد و شاید هم گفتنی است و این همه سخنان مربوط و نامربوط به خاطر آن است که در معانی ابیات این غزل غم‌انگیز افتخارآمیز، خوب بیندیشیم و بدانیم که باید یکی خود، دل و زندگی به دختری بسپارد تا بداند شهریار در برابر تقاضای آن زن پس از دو سه سال دوری، و در برابر نوشداروی پس از مرگ سهراب، چه می‌گوید؟

برو ای تُرک که ترک تو ستمگر کردم  
 حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم  
 عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران  
 ساده‌دل من که قسم‌های تو باور کردم...  
 تو شدی همسر اغیار و من از یار و دیار  
 گشتم آواره و ترک سر و همسر کردم  
 زیر سر بالش دیباست تو را، کی دانی!  
 که من از خار و خس بادیه بستر کردم  
 در و دیوار به حال دل من زار گریست  
 هر کجا نالهٔ ناکامی خود سر کردم...  
 اشک از آویزهٔ گوش تو حکایت می‌کرد  
 پسند ازین گوش پذیرفتم از آن در کردم

پس از این گوش فلک نشنود افغان کسی  
 که من این گوش ز فریاد و فغان <sup>کر</sup> پر کردم  
 ای بسا شب به امیدی که زنی حلقه به در  
 دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم...

ج ۱/ ص ۲۹۷

اکنون دو سه غزل از شعرهای همین دوران گوش بر در حلقه دوختن‌ها را  
 بررسی می‌کنیم:

در غزلی با عنوان «دریاچه اشک»، شاعر می‌گوید: طبع من دُر افشانی‌ها را از  
 لعل لب تو آموخت، ای سرو من فصل بهار و صبح بهار است، به طرف چمن بیا  
 تا نسیم تو را با گل افشانی‌ها بنوازد.

طبعم از لعل تو آموخت دُر افشانی‌ها  
 ای رُخت چشمه خورشید درخشانی‌ها  
 سرو من! صبح بهار است به طرف چمن آی  
 تا نسیمت بنوازد به گل افشانی‌ها  
 گر بدین جلوه به دریاچه اشکم تابی  
 چشم خورشید شود خیره ز رخشانی‌ها...  
 دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع  
 ای سر زلف تو مجموع پریشانی‌ها  
 تو بدین لعل لب ار بر سر بازار آیی  
 لعل، بازار نیارند بدخشانی‌ها

و می‌گوید: در شأن «پری» آمده است که رام دیوانه بشود ولی تو از شأن پری  
 و پری‌شانی‌ها، جز رسم رمیدن چیزی نمی‌شناسی.

رام دیوانه شدن در شأن پری      تو بجز رم نشناسی ز پری شانی‌ها

و همین بیت نشان می‌دهد که هنوز آغاز دوران دوستی و آشنایی است و گوید: همه فلک‌ها، خاک‌نشین آستانه او هستند و این همه ستاره که در آسمان می‌بینم همه داغ پیشانی آن فلک‌هاست:

شهریارا به درش خاک‌نشین افلاکند      وین کواکب همه داغند به پیشانی‌ها

### دریاچه اشک

طبعم از لعل تو آموخت دُر افشانی‌ها  
ای رخت چشمه خورشید درخشانی‌ها  
سرو من صبح بهار است به طرف چمن آی  
تا نسیمت بنوازد به گل افشانی‌ها  
گر بدین جلوه به دریاچه اشکم تابی  
چشم خورشید شود خیره ز رخسانی‌ها  
دیده در ساق چو گلبرگ تو لغزد که ندید  
مخمل این‌گونه به کاشانه کاشانی‌ها  
دارم از زلف تو اسباب پریشانی جمع  
ای سر زلف تو مجموع پریشانی‌ها  
تو بدین لعل لب ار بر سر بازار آیی  
لعل، بازار نیارند بدخشانی‌ها  
رام دیوانه شدن آمده در شان پری  
تو بجز رم نشناسی ز پری شانی‌ها  
شهریارا به درش خاک‌نشین افلاکند  
وین کواکب همه داغند به پیشانی‌ها

### گوهر و گوهری

به راستی آنجا که قلم روی کاغذ می‌لغزد و سرگذشت و افسانه زندگی را

می‌نویسد، آنجا نویسنده ماندگار می‌شود و عمر و لحظه به ابدیت می‌پیوندد. و آنجا که این نوشته رنگ ادب به خود می‌گیرد و همان متن خیال‌ساز ادبی نیز با وزن و آهنگ بازگو می‌شود. شاعر و نویسنده شادی و یا غم خود را با دیگران تقسیم می‌کند و سخنش در دل‌ها خانه می‌سازد و می‌نشیند.

غزل «گوهر و گوهری» را شهریار به استقبال خواجه شیراز سروده و خود در صدر این شعر ۱۸ بیتی نوشته است:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند      نه هر که آینه سازد سکندری داند  
حافظ

همچنان که در صدر این مقال و بحث دوران خوشی و وصال گفتیم: شهریار در دوران دوستی و محبت، هرگز از دایره فتوت پای بیرون ننهاد و شاید همین بزرگواری و عفت و متانت معصومانۀ اوست که پدر و مادر پری او را با آغوش باز در خانه و بیلاق می‌پذیرند.

شعر گوهر و گوهری در بیان همین نکته سروده شده است و شاعر با سرفرازی تمام در این غزل تعهد می‌سپارد که نگهداری از پری را او می‌داند و در این راه از پیشوای اهل فتوت جهان، علی (ع) پیروی می‌کند و محبت ولی خدا را چون مالک اشتر در دل دارد و فرمان او را به جان می‌پذیرد:

به جای پای علی (ع) پا نهادن آسان نیست  
نه هر محبّ ولی، مالک اشتری داند

و به صراحت اشاره می‌کند که پری نیز قدر صحبت شهریار و دیوانگان را می‌داند و خطاب به خود می‌گوید: ای شهریار! دل دیوانۀ خود را به زلف لیلی زنجیر کن و قدر او را بدان که وی قدر صحبت و همدلی تو را می‌داند:

به زلف لیلی زنجیر کن دلِ مجنون      که قدر صحبت دیوانگان پری داند

در این غزل، ضمیر مخاطب «تو» با نهایت استادی در معانی عام و خاص به کار رفته است و بر ما نیز دلالت دارد:

در برابر تو هر دلربایی، دلبری نمی‌تواند و هر سرکشی، سروری نمی‌داند. و بدان که صاحبان مسند و زر و زور، آداب و رسم بزرگواری را نمی‌دانند [این شهریار است که رسم ادب نگه می‌دارد و تو را محترم می‌شمارد].

نه هر که دل بر بود از تو دلبری داند

نه هر که سر بکشید از تو سروری داند

نه هر که تکیه به مسند زد و به صدر نشست

بزرگواری و آداب مهتری دانند

هر آن کسی که به خرابات برود و دود بخورد و خرقة بگیرد، صوفی نمی‌شود و رسم قلندری نمی‌فهمد. پای به جای پای علی علیه السلام نهادن آسان نیست و هر دوستدار امر ولایتی، مالک‌اشتر نمی‌شود. ستاره شب خورشید خاوری نیست، زبان نیزه و شمشیر را مرد لشکری می‌داند، و شاعر با این مقدمات به سخنی برمی‌گردد که مربوط به شمال و کنار دریا و برهنگی است و ردیف کردن ابیات پیشین به خاطر همین بیت است که مخاطب واقعی شعر، آن‌را به آسانی می‌داند و می‌فهمد:

برهنه‌اند به دریا شناوران لیکن      نه هر برهنه به دریا، شناوری داند.

آن‌گاه به مطلبی اخلاقی برمی‌گردد و آن افسانه‌ای است که درباره داوود نبی و زین اوری و کشته شدن اوری در جنگ مربوط می‌شود و شهریار داوری در این افسانه را محکوم می‌کند و در واقع از خویشتن و روابط خویش دفاع می‌کند و گرنه مطرح کردن این اسطوره دینی در اینجا مناسبتی ندارد، مخصوصاً این که حضرت امیرمؤمنان علی (ع) شرح این قصه و داوری درباره آن را منع فرموده است و قطعاً استاد زنده‌یاد، شهریار این مطلب را خوانده است و گرنه برای قرار دادن



لفظ «داوری» در قافیه، به قصه داوود و خطای داوری‌ها اشاره نمی‌کرد.

به روی مسند داوود هم خطا رفته ست      نه هر که داعیه‌ای داشت داوری داند

شاعر از این اشاره مبهم و معنی دوسویه سخن خویش لذت می‌برد و به سخنوری سعدی اشاره کرده، می‌گوید: من از گوهری یک دانه چون تو، همچون مادری نگهداری و نگهبانی خواهم کرد و من می‌دانم محبوب معشوق را چگونه باید در پرده نگه داشت: دایه محال است مادری بداند، مگر این که چون صدف گوهری یکتا داشته باشد.

مگر که چون صدفش گوهری بود یکتا      و گرنه دایه محال است مادری داند

کاملاً روشن است که صدف پرده‌دار و محافظ گوهر است و شاعر حرف دل خود را به آشنای دل می‌سپارد و می‌افزاید که:

به زلف لیلی زنجیر کن دل مجنون      که قدر صحبت دیوانگان پری داند

من همچون پروانه، پری بر آتش می‌زنم و چنان ماهرانه این خطر دوستی را برعهده می‌گیرم که هرگز نسوزم و چون سمندر در آتش زنده ماندن را می‌دانم. مطمئن باش هیچ خطری مرا - و یا تو را - تهدید نمی‌کند و مخصوصاً مرا که پیرو مکتب علی هستم.

پری به شمع زدن امتیاز پروانه‌ست      نه هر پرنده در آتش سمندری داند

و بدان که من مشتری و خریدار محبت هستم و متاع محبت خودت را به هر گذرنده‌ای چون شهاب ارزانی مکن که بهای ماه درخشان را ستاره مشتری می‌داند چیست!

متاع مهر خود ارزانی شهاب مکن      بهای مهر درخشنده مشتری داند

در بیت بعد به خردمندی ارسطو اشاره کرده می‌گوید: اگر تو عاقل باشی، من نیک‌بخت و پیروز می‌شوم.

آن‌گاه خطاب به خود می‌گوید: تو ذرّه‌ای، بر آفتاب معشوق مهر بورز، او ذرّه‌پروری می‌داند. در این روزگار که نردی است مهره‌دزد و زندگانی را می‌دزدد، آن کسی فرزانه و خردمند است که بتواند حریفان افتاده به گره و بند را نجات بدهد. یعنی با عقل و درایت تمام این بازی را باید ادامه بدهیم تا به خطر ششدری گرفتار نشویم و باقی تمنّا و سخن معلوم است.

حکیم آن‌که در این نرد مهره‌دزد حیات ره نجات حریفان ششدری داند سرانجام با زیبایی تمام این غزل پرمعنی را که ادبیات محض و از سر تا پا رمز است چنین به پایان می‌برد: حافظ گنج راز خود را به شهریار بده که تو گوهر هستی و من نیز گوهری هستم و قدر تو را می‌دانم:

گوهر و گوهری

نه هرکه دل بر بود از تو دلبری داند  
 نه هرکه سر بکشید از تو سروری داند  
 نه هرکه تکیه به مسند زد و به صدر نشست  
 بزرگواری و آداب مهتری داند  
 نه هرکه دود خرابات خورد و خرقه گرفت  
 طریق صوفی و رسم قلندری داند  
 به جای پای علی پا نهادن آسان نیست  
 نه هر محبِ ولی، مالک اشتری داند  
 به خنده اختر شب نیز بشکفتد، اما  
 کجا شکفتن خورشید خاوری داند  
 توان به نیزه و شمشیر صف شکست اما  
 زبان نیزه و شمشیر، لشکری داند

برهنه‌اند، به دریا شناوران لیکن  
 نه هر برهنه به دریا شناوری داند  
 به روی مسند داوود هم خطا رفته‌ست  
 نه هرکه داعیه‌ای داشت داوری داند  
 سخنوری به صناعت مقام چون سعدی است  
 نه هرکه قافیه سنجد، سخنوری داند  
 مگر که چون صدفش گوهری بود یکتا  
 وگرنه دایه محال است مادری داند  
 به زلف لیلی، زنجیر کن دل مجنون  
 که قدر صحبت دیوانگان پری داند  
 پری به شمع زدن امتیاز پروانه است  
 نه هر پرنده در آتش سمندری داند  
 متاع مهر خود ارزانی شهاب مکن  
 بهای ماه درخشنده، مُشتری داند  
 اگر وزیر ارسطو بود تواند بود  
 که بخت خندد و سلطان سکندری داند  
 خرد که این‌همه چرخید در دل ذرات  
 چگونه گردش افلاک سرسری داند  
 تو ذره‌ای به جز از مهر آفتاب موز  
 که آفتاب تو هم ذره‌پروری داند  
 حکیم آن‌که در این نرد مهره دزد حیات  
 ره نجات حریفان ششدری داند  
 به شهریار بده گنج راز خود، حافظ  
 که گوهری تو و قدر تو گوهری داند

چه می‌کشم!

«چه می‌کشم» عنوان شعری است که شهریار در عالم دوستی و وصال با پری

سروده ومی گوید: ای گل! در وصل هم از عشق تو در آتش می سوزم و تو خود عاشق نشده‌ای و یا عاشق نمی شوی تا بدانی من از این عشق، چه دردی و سوزی دارم.

در وصل هم ز عشق تو ای گل در آتشم  
عاشق نمی شوی که ببینی چه می کشم

شاعر خود احساس می کند که در فرآیند و کشش دو نیروی عقل و عشق، درمانده شده است و نمی داند چه کار باید بکند؟ و آن گاه بر زبان می آورد که چون شب وصال به پایان می رسد و خورشید می دمدم، سیل اشک از چشمان شاعر عاشق جاری می شود که باز صبح شد و نوبت و ساعت دوری فرا می رسد.

با عقل آب عشق به یک جا نمی رود  
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم  
دیشب سرم به بالشِ نازِ وصال و باز  
صبح است و سیل اشک به خون شسته بالشم

من پروانه هستم و از سوختن در شعله شمع شکایتی ندارم و عمری است که در هوای تو می سوزم و بدین سوز عشق خوش هستم، مردم به روی زرد من می خندند، باکی نیست و تو شاهد باش که من زر خالص هستم و جز پاکی در وجود من نیست و تنها در هوای زلف تو پریشان می شوم و طوفان روزگار نمی تواند مرا درهم بریزد.

آن گاه شاعر از آزادگی خویش سخن به میان می آورد و ادعا می کند که در برابر هیچ کس سر فرو نمی آورد و اهل چاپلوسی و قرار و مدار با کسی نیست.

سروری شدم به دولت آزادگی که سر با کس فرو نیاورد این طبع سرکشم

ظاهراً معنی کنایی سخنش این است که این طبع سرکش شعر من، جز تو کسی را نمی ستاید.

اگرچه شاعر بسیار می کوشد حتی نام مستعار و لقب پری را هم بر زبان نیاورد با این همه برای امضای شعر به نام ثریا، این کلمه را به کار می برد و افزون بر آن پری را آفتاب دلکش و ماه پری و ش خود می داند و بر آن ادعاست که راز او را پنهان نگه می دارد.

هرشب چو ماهتاب به بالین من بتاب      ای آفتاب دلکش و ماه پری وشم  
گر زیر پیرهن شده پنهان کنم تو را      سحر پری، دمیده به پیراهن کشم

در همین غزل نیز مانند بسیاری از غزل های شامل پری بیتی مبهم هست که ظاهراً پری خود می داند چه می گوید؟ برای آن که ما نمی دانیم که فاعل فعل «لب می گزد» کیست و اگر پری است چرا برای بیان خامشی خود و یا شاعر لب می گزد؟

دارم چو شمع سرّ غمش بر سر زبان  
لب می گزد چو غنچه خندان که خامشم  
چه می کشم!

در وصل هم زعشق تو ای گل در آتشم  
عاشق نمی شوی که ببینی چه می کشم  
با عقل آب عشق به یک جو نمی رود  
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم  
دیشب سرم به بالش ناز وصال و باز  
صبح است و سیل اشک به خون شسته بالشم  
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست  
عمری است در هوای تو می سوزم و خوشم  
خلقم به روی زرد بخندند و بساک نیست  
شاهد شو ای شرار محبت که بیغشم

باور مکن که طعنه طوفان روزگار  
جز در هوای زلف تو دارد مشویشم  
سروی شدم به دولت آزادگی که سر  
با کس فرو نیاورد این طبع سرکشم  
دارم چو شمع، سر غمش بر سر زبان  
لب می‌گزد چو غنچه خندان که خامشم  
هر شب چو ماهتاب به بالین من بتاب  
ای آفتاب دلکش و ماه پری‌وشم  
گر زیر پیرهن شده، پنهان کنم تو را  
سحر پری دمیده به پیراهن کشم  
لب بر لبم بنه به نوازش دمی‌چونی  
تا بشنوی نوای غزل‌های دلکشم  
ساز صبا به ناله شبی گفت شهریار  
این کار توست من همه جور تو می‌کشم

ج ۱ / ص ۲۱۰

در همین حال و هواست که شهریار جوان، احساس می‌کند، زندگانی پرتجمل و پرشکوهی در خور پری ندارد، در خاموشی نیمه‌شب قلم به دست می‌گیرد و غزلی می‌سازد که در واقع نامه‌ای و درد دلی است و در این غزل است که خودش را به «دیگ جوش» درویشان همانند می‌کند و غرض وی آن است که بگوید: پری! اگر چه فقیر و خانه به دوش هستم، گروهی گرسنه غم عشق من هستند و به جوش و خروش من در این عشق عاشق هستند و این بدان معنی است که «من هم خریدار بسیار دارم ولیکن این سلطنت عشق خود را، با عالمی عوض نمی‌کنم و هرگز از تو چشم‌پوشی نمی‌کنم».

اگرچه رند و خراب و گدای خانه به دوشم  
گدایی در عشقت به سلطنت نفروشم

اگرچه چهره به پشت هزار پرده پیوشی  
تویی که چشمه نوشی، من از تو چشم نپوشم  
چو دیگ جوش فقیران بر آتشم من و جمعی  
گرسنه غم عشقند و عاشقند به جوشم

ج ۱ / ص ۲۱۱

دیگ جوش فقیران آشی است که می گویند در آغاز بهار در خانقاه‌ها پخته می‌شده است و هر آن سبزه‌ای که تازه از زمین رُسته از خوردنی و ناخوردنی، جوانه‌های آنها را فراهم کرده در دیگی ریخته می‌جوشانده‌اند و همه درویشان از آن آش می‌خورده‌اند و اما در فرهنگ‌ها می‌نویسند اگر یکی به خرقه درویشی سرافراز می‌شده و به عالم معرفت تشریف حاصل می‌کرده، برای خاطر این درویش تازه دستگیری‌شده، طعامی عام پخته همه درویشان را مهمان می‌کرده‌اند! در این غزل نیز شهریار از رازداری عشق و امانت‌داری خویش سخن به میان می‌آورد و خواندنی است و لیکن در ابیات آن از نام پری نشانی نیست.

فلک خمیده نگاهش به من، که با تن چون دوک  
چگونه بار امانت نشانده‌اند به دوشم

اشاره است به آیه «إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ...» که خواجه نیز می‌فرماید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید      قرعه کار به نام من دیوانه زدند.

این غزل با عنوان «دیگ جوش» ۱۲ بیت است و در صفحات ۳۱۰ و ۳۱۱ دیوان چاپ شده است.

هدیه به حافظ

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند      گل آدم بسرشتند و به پیمان زدنند

«هدیه حافظ» نام و عنوان غزلی است رازناک و کنایه آمیز که نشان می‌دهد هر جا شهریار عاشق و شاعر جوان، می‌خواسته سخنی را در پرده ابهام بپوشاند و شعری اختصاصی برای پری بسراید، به استقبال خواجه حافظ می‌رفته است.

نکته‌ای قابل توجه در این غزل نهفته است و آن این که خواننده شعر شهریار ممکن است با خود بیندیشد که در برابر آن غزل شیوا و شگفت‌انگیز حافظ چه متاعی به بازار زرگران ادب فارسی بیاورد که دیده گوهریان را به سوی خود طلب بکند؟ و از همین روی احتمال آن هست که خواننده با توجه به وزن و قافیه شعر، آن را یک بار بخواند و به پایان ببرد و هیچ در جریان رازها و رمزها و نکته‌های نهاده در آن قرار نگیرد.

البته گفتنی است که چنین حادثه‌ای درباره غزل خود خواجه حافظ نیز رخ داده است و شاید تا چاپ و نشر شرح غزلیات حافظ<sup>۱</sup> کمتر خواننده‌ای به این راز پی برده است که بیت اول این غزل ۷۲ معنی دارد.

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند

برای آن که «دیدم» دارای سه معنی است: در خواب دیدم، در عالم مشاهده خلوت دل دیدم، به چشم خود دیدم.

میخانه نیز دارای سه معنی است: جایی که می می‌نوشند: خانقاه و مسجد و عبادتگاه، میخانه ازل به قرینه مصراع دوم و  $۳ \times ۳ = ۹$ .

و آدم دو معنی دارد: آدم خاکی، آدم علیه السلام. پیمانہ: قالب و کالبد تن و یا دل، جام شراب، ظرف اندازه‌گیری، دل.  $۲ \times ۴ = ۸$  و  $۸ \times ۹ = ۷۲$ .

و از همین جهت است که می‌گوید: هر کس معنایی از این بیت می‌فهمد و

۱. شرح غزلیات حافظ در چهار جلد و چهار هزار صفحه، تالیف دکتر بهروز ثروتیان، انتشارات نگاه، ۱۳۸۷ ش.



## جنگ درمی گیرد:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند تازه در آن ۷۲ معنی و این جنگ ۷۲ ملت است که متوجه می‌شویم خواجه شیراز، این غزل را به خاطر آیه ۷۲ سوره احزاب سروده است که در قرآن کریم می‌فرماید: *إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ...* «ما امانت را به آسمان‌ها و زمین و کوه‌ها عرضه کردیم و از برداشتن آن امانت سرباز زدند و از آن هراسناک شدند، ولی انسان آن را برداشت، راستی او ستمگری نادان بود».

و خواجه می‌خواهد بگوید هیچ یک از مفسران قرآن در آنجا نبودند و نمی‌دانند «امانت» چیست و هر تعبیری کرده‌اند، همه راه افسانه زده‌اند. این غزل شیرین و خواندنی است و خود خواجه نیز از این شگرد و سخن‌پروری خویش لذت می‌برد و می‌گوید: هیچ دامادی از رخسار عروس اندیشه، این چنین نقاب را نکشیده و رخسار آن را در معرض تماشا نگذاشته است و این کار حافظ شیراز است.

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

حتی مفسران و شارحان و مصححان حافظ نیز متوجه معنی و مقصود غزل نبوده «نکشید» را هم برخی «نگشاد» نوشته‌اند، بی‌آن که بدانند خواجه در جاهای دیگر نیز نقاب کشیدن به کار برده است.

نقاب گل کشید و زلف سُنبل      گره بند قباى غنچه وا کرد

حرف حرف می‌آورد و چاره نیست، همین غزل شهریار نیز همانند برخی از غزل‌های اختصاصی وی دارای راز و رمز است و آن را اختصاصاً برای پری سروده است.

تیشۀ خانه برانداز پریشانان بود آنچه بر طرۀ زلف تو پری شانه زدند  
و این ترکیب «تو پری» در اغلب غزل‌ها به عمد به کار رفته است تا معلوم  
گردد که این نامه و یا عشقنامه مخصوص «آن پری» است.

همچنین در این غزل «هدیه به حافظ» بیتی جلب توجه می‌کند که گفته است:

رنگ و بوی گل و ریحان جهانی گویی

جمع کردند و به این سر گلِ ریحانه زدند

نظر بر این که پیشاپیش و در آغاز آشنایی با پری شعری با عنوان «ریحانه یا  
کبوتر حرم» سروده و آنجا نیز از رخسارهٔ مهتابی «ریحانهٔ ما» سخن گفته است:

مشکل که پری با من دیوانه شود رام

افسون، بدم ای سوز دل! افسانهٔ ما را

نسبت نتوان کرد به شمع و گل و ریحان

رخسارهٔ مهتابی ریحانهٔ ما را

ج ۱ / ص ۷۸

به نظر می‌رسد که نام مستعار پری که شهریار برای «ثریا» برگزیده است، در  
خانهٔ ایشان «ریحانه» بوده است و این کبوتر حرم را پدر و مادرش «ریحانه»  
می‌نامیده‌اند و گرنه سخن گفتن از «ریحانهٔ ما» و «سرگل» او هیچ محمل دیگری  
ندارد و همین سر گل نیز در یکی از شعرهای پیشین شاعر آمده و معلوم می‌شود  
مورد توجه خاص شاعر نکته‌بین جوان بوده است که همین سرگل یا سنجاق  
گیسو را «شانه» می‌نامد:

شانه آویخته بر سینه‌اش از شاخهٔ زلف به دلاویزی برگی که به لیمو باشد

ج ۱ / ص ۱۸۵

در هر حال غزل «هدیه به حافظ» نیازمند شرحی مفصل است که در آن از

«ثریا» نام نمی‌برد ولیکن معنی فارسی آن را با زیبایی تمام در بیتی رازناک قرار می‌دهد:

چيست اين خوشهٔ پروين كه شهاب‌اندازان  
مرغ اندیشه بدین دام و بدین دانه زدند

یعنی این «ثریا» چیست که شهاب‌اندازان و تیرزنان، به این دام و دانه مرغ اندیشه را گرفتار کرده دربارهٔ آن می‌اندیشند. هر شنونده‌ای بی‌گمان با خود می‌اندیشد شهاب‌اندازان چه کسانی هستند؟

ظاهراً با توجه به سرعت شهاب و این که نور آن لحظه‌ای بیشتر نمی‌پاید، غرض شاعر آن کسانی از اهل زر و زور و حتی اطرافیان «ثریا» و خانوادهٔ او هستند که به دنبال عشقبازی هستند و هرگز به دیدهٔ ازدواج شرعی به ثریا نمی‌نگرند و در پی عیش و خوشی لحظه‌های زندگی، سگ نفس را در دشت و صحرا می‌دوانند؟

ناگفته نماند که شاعر این ترکیب را قبلاً در غزل «گوهر و گوهری» نیز که مطرح شد، به کار برده و گفته است:

متاع مهر خود ارزانی شهاب مکن      بهای ماه درخشنده مشتری داند

در مطلع این غزل (هدیه به حافظ) شهریار جوان اشاره می‌کند بر این که با به دست آوردن پری بر همهٔ خواسته‌های ناچیز دل خویش خط بطلان کشیده است و تخمی را به یک جا و به یک نفس در سر کشیده، پیمان و جام کوچک را لگدکوب و پی‌سپر کرده است و به کنایه و رمز می‌گوید: [اگرچه من خود دانشجویی بیش نیستم] ولیکن تکیه بر مصطبه و سکوی میخانه صدرنشینان زده‌ام و گوهری یکتا را به چنگ آورده‌ام، البته نه با زر و مال و مقام بلکه این هدیه‌ای است از عالم بالا و من می‌مستانه را از کف سدره‌نشینان عالم بالا زده‌ام و

مست می اولیای خدا هستم و باز در این سخن نیز به پاکی عشق و امانت‌داری و معنویت این دوستی اشاره‌ای دارد:

سرخوش آنان که سر خیره به خمخانه زدند  
سر کشیدند خُم و، پای به پیمانۀ زدند  
تکیه بر مصطفیٰ صدرنشینان دادند  
وزکف سیدره نشینان می مستانه زدند

ابیاتی رازناک و مبهم در این غزل به چشم می‌خورد که ظاهراً شاعر می‌گوید: این فتنه فتنه در موقعیتی خاص قرار گرفته است که رسیدن به قلعه بلند و طلسم‌مانند خانه و خانواده او بسیار دشوار و غیرممکن است و خشت این کاخ حکومت را چه حکیمانه زده‌اند که به همه کنگره گردون جای پای نیست تا کسی بتواند، آن بالا برود. و همین سخن نشان می‌دهد که پدر سرهنگ ثریا درباری بوده و یا خود قصر و کاخی داشته و اختلاف طبقاتی میان این دو عاشق و معشوق نیز برای شاعر نکته‌سنج قابل تحمل نبوده است.

شانه خالی کند از عهد امانت افلاک

من چی‌ام کاین همه بارم به سر شانه زدند

یعنی این «امانت» را نگه داشتن برای امثال من بسیار دشوار است، در حالی که افلاک از عهد امانت شانه خالی می‌کند «فَأَيُّنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا» (۷۲/ احزاب ۳۳)

جای پای به همه کنگره گردون نیست  
خشت این کاخ حکومت چه حکیمانه زدند  
چه طلسمی که از این قلعه به در راهی نیست  
همه فریاد ازین فتنه فتنه زدند

در بیت بعد از ثریا با کنایه «خوشه پروین» نام می‌برد و از گرفتاری اندیشه

شهاب‌اندازان به این خوشهٔ پروین سخن می‌گویند و آن‌گاه باز بیتی می‌سرایند که شاید تنها برای پری معلوم باشد غرض شاعر از این ظلم چیست؟

ما به بیگانگی از ظلم چه با خود کردیم      کآشنایان به تظلم در بیگانه زدند؟

احتمالاً غرض از «آشنایان» خود نریا است که در بیگانه‌ای را برای دادخواهی و تظلم زده و یا گله و شکایتی از شهریار پیش یکی از دوستان بیگانه‌منش برده است و اما مصراع اول تا قیامت معلوم نخواهد شد مگر آن‌که زنده‌یاد استاد در جایی و یا با کسی گفته باشد که ایشان «با خود چه از ظلمی از سر بیگانگی کرده است؟» که این چنین سخن می‌گویند؟ و یا شاید هم تهمت در میان بوده است؟ - خدا می‌داند شهریار در بیت بعد خود اشاره‌ای می‌کند که «قفل ادب» بر در خانهٔ غزل یا این غزل زده است یعنی با ادب تمام حرمت نگه داشته و از ظلمی که به بیگانگی با خود کرده سخنی به میان نیاورده است و در پایان این غزل است که «از سر گل ریحانه» سخن به میان آورده اشاره می‌کند که هنر را به حجلهٔ طبع خویش عروس آورده است و در پایان غزل نیز ترکیبی در قافیه قرار می‌دهد که غزل واژه نیست و اصطلاحی عامیانه در عصر شاعر و نامرسوم است.

نه به هر حجلهٔ طبعی هنر آرند عروس

شهریارا چه حریفان که چک‌وچانه زدند

غرض از حریفان نیز «حریفان عشق و پری» و یا «شهاب‌اندازان» هستند...

هدیه به حافظ

سرخوش آنان که سر خیره به خُمخانه زدند

سر کشیدند خُم و پای به پیمان زدند

تکیه بر مصطفیٰ صدرنشینان دادند

وز کف سدره‌نشینان می‌مستانه زدند

گوهر عاشقی از کنج خرابات بجوی  
هم از اینجا مَثَل گنج به ویرانه زدند  
همه را خندهٔ شمع است خوشایند ولی  
داغ این عشق جگرسوز به پروانه زدند  
تیشهٔ خانه برانداز پریشانان بود  
آنچه بر طَرهٔ زلف تو پری شانه زدند  
ای بسا سلسله کز موی تو ای سلسله مو  
باز کردند و به پای دل دیوانه زدند  
کجروانی هم از این قافله افسار گسل  
ره نبردند به مقصود و به افسانه زدند  
شانه خالی کند از عهد امانت افلاک  
من چی‌ام کاین همه بارم به سر شانه زدند  
جای پایی به همه کنگرهٔ گردون نیست  
خشت این کاخ حکومت چه حکیمانه زدند  
چه طلسمی که از این قلعه به در راهی نیست  
همه فریاد از این فتنهٔ فتنانه زدند  
چیست این خوشهٔ پروین که شهاب‌اندازان  
مرغ اندیشه بدین دام و بدین دانه زدند  
ما به بیگانگی از ظلم چه با خود کردیم  
کآشنایان به تظلم در بیگانه زدند  
بعد حافظ دهنی خوش به غزل باز نشد  
عارفان قُفل ادب بر در این خانه زدند  
رنگ و بوی گل و ریحان جهانی گویی  
جمع کردند و به این سر گل ریحانه زدند  
نه به هر حجلهٔ طبیعی هنر آرند عروس  
شهریارا چه حریفان که چک و چانه زدند

## افسانه شب

در دوران پنج سال وصال و امید و خوشی، همه دقایق زندگی شاعر با معشوق می‌گذرد و لحظه‌ای از وی فارغ نیست، در این مورد کافی است شعری با عنوان «افسانه شب» را به دقت بخوانیم که شاعر شبی را در صحرا به سر می‌برد و همه شب را آن چنان در خیال پری مشغول می‌شود تا مهتاب برمی‌آید و شهریار آسمان را با یاد دوست به شکل محرابی می‌بیند که ماه، قندیل شب آویز از آن محراب چون چراغی می‌آویزد.

ماندم به چمن شب شد و مهتاب برآمد      سیمای شب آغشته سیماب برآمد  
 آویخت چراغ فلک از طارم نیلی      قندیل شب آویزه محراب برآمد

ستارگان را چون گوهر و مرواریدی می‌بیند و گوهر یکتای محبوب را به خاطر می‌آورد و در همان شب از لاله نیز یاد کرده می‌گوید: من، بلبل عاشق، به چمنزار مست شدم و یا بلبل عاشق، مانند من مست شد وقتی که گل لاله را در چمن دید و یا من مست می‌ناب شدم تا «لاله» جام می‌ناب بر کف، برآمد و تصویر خیال تو پری، در دل من پیدا شد. از هنگامی که شمع در مجلس ما روشن کردند یعنی از آغاز شب به تو می‌اندیشیدم:

شد مست چو من بلبلِ عاشق به چمنزار  
 تا لاله به کف جام می‌ناب برآمد  
 تصویر خیال تو پری کرد تجلی  
 چون شمع به خلوتگه اصحاب برآمد

دل تنگ من، از یاد آن نوگل سیراب (پری)، چون غنچه به خون آغشته شد و مرا غم گرفت و ماه متلاطم در آسمان به نظر من چون زورقی آمد که در دریا به غرقاب افتاده است.

ای مرغ حق! افسانه شبگیر رها کن  
در دیده مستان چمن خواب برآمد  
یعنی شهریار! بگذار مردم بخوابند اگرچه خود از کید ماه و مهر می ترسی و  
خوابت نمی برد.

در این شب خیال انگیز است که شاعر لحظه ای به دنیا می نگرد و در  
جهان بینی خاص خود همه چیز را گذرا و ناپایدار می بیند و می گوید همه چون  
نقش روی آب است، لحظه ای ظاهر می شود و لحظه دیگر ناپدید می گردد.  
ستارگان و ماه و خورشید و شهریار و پری و داستان عشق افسانه ای ایشان و همه  
مردم جهان رفتنی هستند و من با برآمدن خورشید به این راز پی بردم.

از راز فسونکاری شب پرده برافتاد هر روز که خورشید جهانتاب برآمد  
دیدم به لب جوی، جهان گذران را آفاق همه نقش رخ آب برآمد

و اشاره ای دارد به معشوق خویش و می گوید: من از همدمی و صحبت این  
یاران که امشب دور من جمع شده اند دلم می گیرد و احساس ریاکاری در ایشان  
مرا رنج می دهد و این همه بدان معنی است که: ای پری! تنها در کنار تو احساس  
آرامش می کنم و صداقت و دوستی واقعی را در پیش تو می بینم:

ماندم به چمن شب شد و مهتاب برآمد  
سیمای شب آغشته به سیماب برآمد  
آویخت چراغ فلک از طارم نیلی  
قندیل شب آویزی محراب برآمد  
دریای فلک دیدم و بس گوهر انجم  
یاد از توام ای گوهر نایاب برآمد  
شد مست چو من بلبل عاشق به چمنزار  
تا لاله به کف جام می ناب برآمد  
تصویر خیال تو پری کرد تجلی  
چون شمع به خلوتگه اصحاب برآمد



چون غنچه دل تنگ من آغشته به خون شد  
 تا یادم از آن نوگل سیراب برآمد  
 ماهم به نظر در دل ابر متلاطم  
 چون زورقی افتاده به گرداب برآمد  
 ای مرغ حق افسانه شبگیر رها کن  
 در دیده مستان چمن خواب برآمد  
 از راز فسونکاری شب پرده برافتاد  
 هر روز که خورشید جهانتاب برآمد  
 دیدم به لب جوی جهان گذران را  
 آفاق همه نقش رخ آب برآمد  
 از کید مه و مهر به راحت نکند خواب  
 آن کس که در این منزل ناباب برآمد  
 در صحبت احباب زیس روی و ریا بود  
 جانم به لب از صحبت احباب برآمد  
 کی بوده وفا یاد حریفان مکن ای دل  
 پندار که آن واقعه در خواب برآمد

### آغاز نگرانی‌ها

نگرانی‌های شهریار در غزل‌هایی قابل مشاهده است که به نظر می‌آید شعری به صورت نامه‌ای نوشته و دل نگرانی‌های خود را به گونه‌ای پنهان و آشکار بیان کرده است. بی‌هیچ ترتیبی، برخی از این نامه‌ها را که برای پری نوشته و از وی به نام یاد کرده است، بررسی می‌کنیم. در غزلی از صبح شب وصال سخن می‌گوید و آن را به شعر وصف می‌کند: این غزل را شهریار «سایه و آفتاب» نام نهاده و در آغاز آن می‌نویسد:

سحر چو دست برآری به طَرّه ناپیدن      هنوز نرگس مستت خُمار خوابیدن  
 ز مشرق سر کوی تو آفتاب دمد      منش به جاذبه چون ذَرّه در شتابیدن

سحرگاهان، آن زمانی که هنوز چشمان خواب‌آلوده تو، خمار است و به زلف خود شانه می‌زنی، اگر از خانه بیرون آیی و آفتاب وجود تو از مشرق کوچه و خانه من برآید، من ذره‌صفت به سوی تو می‌شتابم. هم آن‌گاه است که من چون ستاره سحری به مقدم تو آفتاب، جان می‌سپارم و از برآمدن خورشید می‌میرم و تو به ماتم من همانند سپیده‌دمان سحری می‌خندی، یعنی من چون شمع خاموش می‌شوم و تو می‌خندی. این است وضع ما دو دل‌داده هنگام سحر در شب‌های وصال:

ز من به مقدم تو چون ستاره جان‌دادن      ز تو به ماتم من چون سپیده خندیدن

بامداد وصال و سحرگاه آن شبی که ما با هم بودیم و یا هستیم چون عروسی به نظر می‌آید که تو در زیر زلف آن بامداد چون آفتاب می‌درخشی و آن‌گاه من چون شمع شبستان (خوابگاه) به بوی زلف تو در پیشگاه باد سحر می‌لرزم و آن‌گاه تو ای پری از لطافت به پرتو نور چراغی شبیه هستی که بر حباب چراغ می‌رقصد:

تو ای پری! ز لطافت به پرتوی مانی      که بر حباب چراغ اوفتد به رقصیدن

ای پری رخسار تو آینه وجه الهی است که می‌توان هم آن‌گاه خدا را در چشمان تو و یا در رخسار تو دید!

این بیت اگرچه ممکن است سطح و طامات به شمار آید و از لاف و گزاف عارفانه در عالم بیخودی خبر بدهد و لیکن با بررسی غزل‌های عاشقانه شهریار و دقت در شخصیت و منش این سید و سرور پرهیزگار، حاصل معنایی بسیار والا و قابل اهمیت است، همچنان که در باب‌ها و فصل‌های پیشین اشاره شد، شاعر به موضوعی مهم در این شب‌های وصال اشاره می‌کند که باور کردنی نیست و لیکن او به الهام قلبی درمی‌یابد که این مطالب باید به یادگار در سینه تاریخ دوستی‌ها و عشق‌های پاک الهی ضبط گردد و گرنه شاعر نمی‌تواند از شیوه بیان هنری خویش دست بردارد و به آواز بلند بانگ بکشد که ای مردم همه بدانید:

من امشب در کنار پری و با پری بودم و لیکن پاکی و صفای گوهر والای خویش را حفظ کردم و به رغم آنچه مردمان می‌اندیشند، من در چشم و رخسار دختر محبوب و معشوق خود همه خدا را می‌دیدم: «وَاللَّهِ الْمَشْرِقُ وَالْمَغْرِبُ فَأَيْنَمَا تَوَلَّوْا فَوَجَّهَ اللَّهُ إِلَيْنَا وَاسِعٌ عَلِيمٌ» (آیه ۱۱۵ / بقره ۲).

یعنی: و مشرق و مغرب از آن خداست، پس هر سو رو کنید، آنجا روی [به] خدای است. آری، خدا گشایشگر دانا است.

تو ای پری ز لطافت به پرتوی مانی      که بر حباب چراغ اوفتد به رقصیدن  
رخ تو آینهٔ چهرهٔ خداوندی‌ست      که در رخ تو توان چهرهٔ خدا دیدن

همین است که شهریار را شهریار کرده است و گرنه در زادگاه ما شاعر زیاد است و به خاطر قواعد خاص زبان فارسی و سادگی و زیبایی واژه‌های آن می‌توان گفت همه شاعر به دنیا می‌آیند و هر کلامی را به راحتی می‌توان در وزنی گنجانید و هر خیالی را می‌توان به بیتی در نخ کشید. و بسیار بی‌شمار بوده‌اند که در این راه گام نهاده‌اند، اما به رایگان به هیچ شاعری نمی‌گویند: «او انسانی آزاده و بزرگوار و شاعری انسان‌دوست و در نهایت مظلوم و معصوم است». در اینجاست که جام جم را به دور چشمان پری می‌شکنند، درست در آن لحظه‌ای که در دل هوای بوسیدن لب او را داشته است:

به دور چشم تو بیهوده جام جم نشکست  
دلَم که داشت هوای لب تو بوسیدن

و در این بیت فاعل فعل شکستن «دل شاعر» است و تلمیحی دارد به غزل مشهور حافظ که می‌فرماید:

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد      آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد  
«جام جم» بینایی و بینش عارفانه است، جام جم همهٔ صورت‌های ستارگان

آسمانی و آبادی و شهرها و کوهها و جنگل‌های زمین را نشان می‌داد و با خود داشت و شاعر با سرافرازی و فخر تمام می‌گوید: بیهوده و بی‌علت نبود که دل من هنگامی که خواست از لب تو بوسه بستاند، جام جم را به دور چشمان تو بشکست، یعنی من خدا را در چشمان تو دیدم، از هوسی که در دل افتاده بود، دل لرزید و معرفت و بینایی عارفانه خود را از دست داد و از آن جهت بود که این هوس را در دل خفه کردم و برای این مقام زهد و تقوا کوشیدم:

اگرچه کوشش ما نیست غیر ناکامی و لیک شرط وفا نیست غیر کوشیدن

و به صراحت بر زبان قلم جاری می‌کند که «شرط وفاداری کوشیدن در این خودداری و خود نگه‌داری است»، شاعر در این سحرگاه وصال، سخن از هجران می‌سراید و در توجیه آن به خود می‌گوید «اگر در راه این عشق، جفایی برسد، مرنج، برای آن که جفا دیدن و نرنجیدن، ضرورت راه عشق است» ای شهریار تو شور فرهاد در میان آور و قصه شیرین را بر زبان میاور که رفت و با خسرو پرویز عهد به جای آورد و شه‌بانوی ایران زمین شد. یعنی ای شهریار مباد آن که پری به سوی دربارها کشیده شود و تو اما در این باره هیچ میندیش و بد به دل راه مده، و این است آغاز نگرانی از یک هجران غم‌انگیز بر اساس اختلاف طبقاتی:

تو شور کوهکن آور، نه قصه شیرین که کوه عشق به ناخن توان خراشیدن  
به شهر عشق منم شهریار و چون حافظ منم که شهرة شهرم به عشق ورزیدن

یعنی عشق خود مملکتی است که پادشاه و فرمانروای آن مملکت من هستم  
و چنین است و شکی نیست:

سایه و آفتاب

سحر چو دست برآری به طره‌تاییدن

هنوز نرگس مستت خماری خوابیدن

ز مشرق سر کوی تو آفتاب دمد  
 منش به جاذبه چون ذره در شتابیدن  
 زمن به مقدم تو چون ستاره جان دادن  
 ز تو به ماتم من چون سپیده خندیدن  
 به زیر زلف پرندین بامداد وصال  
 تویی چو چشمه خورشید در درخشیدن  
 به بوی زلف تو درپیشگاه باد سحر  
 به سان شمع شبستان خوش است لرزیدن  
 نو ای پری ز لطافت به پرتوی مانی  
 که بر حباب چراغ اوفتد به رقصیدن  
 رخ تو آینه چهره خداوندیست  
 که در رخ تو توان چهره خدا دیدن  
 به دور چشم تو بیهوده جام جم نشکست  
 دلم که داشت هوای لب تو بوسیدن  
 اگرچه کوشش ما نیست غیرناکامی  
 ولیک شرط وفا نیست غیر کوشیدن  
 ز عندلیب خزان دیده نشنوند به باغ  
 به جز حکایت هجران گل سراییدن  
 مرنج گرچه جفایت رسد که در ره عشق  
 ضرورتست جسفا دیدن و نرنجیدن  
 تو شور کوهکن آور نه قصه شیرین  
 که کوه عشق به ناخن توان تراشیدن  
 به شهر عشق منم شهریار و چون حافظ  
 منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

انتظار

قصه شیرین با کوهکن آغاز می شود و شهریار عاشق تا سپیده دم چشم در راه و

گوش بر حلقه در انتظار می کشد و این نخستین شب انتظار نیست که می گوید:

باز امشب ای ستاره تابان نیامدی      باز ای سپیده شب هجران نیامدی  
شمع شکفته بود که خندد به روی تو      افسوس ای شکوفه خندان نیامدی

امشب من زندانی تو بودم ای مهتاب من! باز از دریچه زندان نیامدی، ای شب تاریک! تو نیز امشب چون سرگذشت عشق بی پایان بودی. شاعر یک لحظه، رقیبان عشق خود را چون مگس می بیند و می گوید: ای طوطی من! تو که در شکرستان نیامدی، مگذار که قند مرا مگس به یغما ببرد.

مگذار قند من که به یغما برد مگس      طوطی من که در شکرستان نیامدی

من دوست دارم شعر مرا تو بخوانی و صید دل بکند، خوان شکر به آسانی به دست نمی آید تو چرا بر سر خوان شعر من مهمان نشدی؟  
ای پری؟ تو دیوان حافظ هستی و من دیوانه تو هستم اما چرا به دیدن من که دیوی هستم از دیوان و عاشقان تو، نیامدی.

دیوان حافظی تو و دیوانه تو من      اما پری به دیدن دیوان نیامدی

شهریار در این شعر به مقام و مرتبه پدر پری و یا خواستگاران وی که از دربار بوده اند، اشاره کرده می گوید: تو فغان دل رهگذران را نشنیدی و من که بر سر راه ایستاده، دیشب نظاره می کردم، انتظار داشتم تو را بینم اما افسوس که تو سر از قصر بیرون نکردی و مرا ندیدی.

نشناختی فغان دل رهگذر که دوش      ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی

ای پری! بدان که متاعی چون شهریار در این جهان گران به دست می آید، اگرچه تو خود نیز ارزان به دست من نیامده ای.

گیتی متاع چون منش آید گران به دست      اما تو هم به دست من ارزان نیامدی

باز در پایان این غزل به «خرمن گل و ریحان» اشاره می‌کند که ظاهراً «ریحانه» نام مستعار خانوادگی پری بوده است.

### انتظار

باز امشب ای ستاره تابان نیامدی  
 باز ای سپیدی شب هجران نیامدی  
 شمع شکفته بود که خندد به روی تو  
 افسوس ای شکوفه خندان نیامدی  
 زندانی تو بودم و مهتاب من، چرا  
 باز امشب از دریچه زندان نیامدی  
 با ما سر چه داشتی ای تیره شب که باز  
 چون سرگذشت عشق به پایان نیامدی  
 مگذار قند من که به یغما برد مگس  
 طوطی من که در شکرستان نیامدی  
 شعر من از زبان تو خوش صید دل کند  
 افسوس ای غزال غزلخوان نیامدی  
 گفتم به خوان عشق شدم میزبان ماه  
 نامهربان من تو که مهمان نیامدی  
 خوان شکر به خون جگر دست می‌دهد  
 مهمان من چرا به سر خوان نیامدی  
 دیوان حافظی تو و دیوانه تو من  
 اما پری به دیدن دیوان نیامدی  
 نشناختی فغان دل رهگذر که دوش  
 ای ماه قصر بر لب ایوان نیامدی  
 گیتی متاع چون منش آید گران به دست  
 اما تو هم به دست من ارزان نیامدی

صبرم ندیده‌ای که چه زورق شکسته‌ای ست  
ای تخته‌ام سپرده به طوفان نیامدی  
عیش دل شکسته عزا می‌کنی چرا  
عیدم تویی که من به تو قربان نیامدی  
در طبع شهریار خزان شد بهار عشق  
زیرا تو خرمن گل و ریحان نیامدی

سرانجام در دوران دوری از پری و ظاهراً پس از مرگ همسر نخستین وی، باز شهریار در جست‌وجوی دیدار با پری به کوچه باغات شمران می‌رفته است تا اگر بتواند یک بار دیگر پری را از دور یا نزدیک ببیند و این شعر نشان قصر معشوقه بی‌وفا را با خود دارد و حال و وضع شاعر جوان را در دوره‌ای خاص از سرگردانی نشان می‌دهد.

#### در کوچه باغات شمران

دل شب است و به شمران سراغ باغ تو گیرم  
گه از زمین و گه از آسمان سراغ تو گیرم  
به جای آب روان نیستم دریغ که در جوی  
به سر بغلطم و در پیش، راه باغ تو گیرم  
نه لاله‌ام که برویم به طرف باغ تو لیکن  
به دل چو لاله به هر نوبهار داغ تو گیرم  
به بام قصر بیا و چراغ چهره بیفروز  
که راه باغ تو در پرتو چراغ تو گیرم  
به انعکاس افق لکه ابر بینم و خواهم  
چو زلف بور تو انسی به چشم زاغ تو گیرم  
به جست‌جوی تو بس سر کشیدم از در و دیوار  
سزد که منصب جاسوسی از کلاغ تو گیرم



نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخه گل را  
 ز هر طرف که بچرخم دم دماغ تو گیرم  
 حریر بزم شراب تو شهریار نباشد  
 مگر شبی به غلامی به کف ایباغ تو گیرم

ج ۱ / ص ۲۰

### غزال رمیده

شهریار در نهایت غم هجران، غزلی برای پری می نویسد و بر آن امید  
 لحظه شماری می کند که آن غزال رمیده به غزل رام گردد.

نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده

سیاهی شب های هجران و امید این که شاید صبح سعادت بدمد، چشمان مرا  
 نابینا کرد، هنوز خیر جوانی را ندیده، در غم تو پیر شدم، ای جوان خیر ندیده!  
 امید دارم که عمری دراز بکنی. من با اشک شوق تو را به این قد و قامت رساندم  
 و اینک میوه نهال رسیده ات به دیگران می رسد. هر وقت ماه را رنگ پریده و  
 غم انگیز می بینم، شرح ملال و غم تو را از ماه می پرسم و می دانم که تو نیز  
 غمگین هستی.

ز ماه شرح ملال تو پرسم ای مه بی مهر شبی که ماه نماید ملول و رنگ پریده

بلبل خزان رسیده که از خارهای خلیده جفا دیده است، می داند من چه حالی  
 دارم و این که می بینی گردباد در صحراها خاک به سر می افشاند، آتش شوقی از  
 من در او افتاده است. این نامه و درد دل عاشقانه بیشتر از ده بیت نیست:

### غزال رمیده

نوشتم این غزل نغز با سواد دو دیده  
 که بلکه رام غزل گردی ای غزال رمیده

سیاهی شب هجر و امید صبح سعادت  
سپید کرد مرا دیده تا دمید سپیده  
ندیده خیر جوانی غم تو کرد مرا پیر  
برو که پیر شوی ای جوان خیر ندیده  
به اشک شوق رساندم تو را به این قد و اکنون  
به دیگران رسدت میوه، ای نهال رسیده  
ز ماه شرح ملال تو پرسم ای مه بی مهر  
شبی که ماه نماید ملول و رنگ پریده  
بهار من تو هم از بلبلای حکایت من پرس  
که از خزان گلش خارها به دیده خلیده  
به گرد باد هم از من گرفته آتش شوقی  
که خاک غم به سر افشان به کوه و دشت دویده  
هوای پیرهن چاک آن پریست که ما را  
کشد به حلقه دیوانگان جامه دریده  
فلک به موی سپید و تن تکیده مرا خواست  
که دوک و پنبه برآزد به زال پشت خمیده  
خبر ز داغ دل شهریار می شنو، اما  
در آن زمان که ز خاکش هزار لاله دمیده

#### دیوانه و پری

غزلی است در نهایت ناامیدی که می گوید: آن کبوتر از لب بام وفا پرید و رفت  
و ماه من چون پری از دیده نهان گشت و من دیگر او را نمی بینم.  
در به در شده ام و کوچه به کوچه می گردم تا باشد که چون صبا به سر کوی  
تو برسم.

من آن پرنده ای هستم که بال و پر ندارم و در فصل گل به کنج قفس افتاده  
و مانده ام. آبروی گلبرگ تازه را دیشب با اشک چشم و یاد گل روی تو به

چمن ریختم و در گلبرگ‌ها آبرویی نماند!  
 آخ که آن آهوی مشکین سیاه چشم، از سر زلف سیاه خود، نافه  
 خونین جگری را گشود.

وہ کہ آن آهوی مشکین سیہ چشم، گشود  
 از سر زلف سیہ نافه خونین جگری

ظاہراً می گوید کہ دل من خون بود و در سر زلف تو بود، ای دریغا کہ آن را  
 باز کردی و دور انداختی! (مبہم است).

شاعر خطاب بہ پری می گوید: ای ماہ بگذار دور تو بگردم کہ احساس  
 می کنم دور قمری، فتنہ ای در پیش دارد و حادثہ ای برای من پیش می آید.

باش تا ہالہ صفت دور تو گردم ای ماہ کہ من ایمن نی ام از فتنه دور قمری

شاعر اشارہ می کند کہ پری دانش آموزی دبستانی بود کہ از علم و ادب دم  
 می زد. من او را آیین محبت و دوستی آموختم. اینک او خود استاد بیدادگری و  
 دل آزاری شدہ و در صدد ظلم با من است.

وہ کہ در چشم خود از بی پسری پروردم  
 طفل اشکی کہ بہ رخ می دود از بی پدری

مقصود کنایی شاعر مبہم است، بی پدری اشک و بی پسری شاعر و پرورش  
 طفل اشک از سوی شاعر روشن نیست کہ چیست؟

در خاتمہ شاعر خود را بہ سرو آزاد همانند می کند کہ سر بر فلک افراختہ و  
 از این بی ثمری، این درخت بی ثمر و سرو آزاد را بین کہ ثمر دارد و از کاری  
 بی حاصل و عشقی از دست دادہ نیز نتیجہ می گیرد و می گوید:

شہریارا بجز آن مہ کہ بری گشتہ ز من پری این گونه ندیدیم ز دیوانہ بری

خوانندهٔ غزل احساس می‌کند که شاعر هنوز نمی‌داند با چه حادثه‌ای روبه‌رو شده است. گویی او را مدهوش در گوشهٔ زندان انداخته‌اند و از این که زنده مانده است و هنر و دانایی می‌آموزد، خوشحال است.

### دیوانه و پری

آن کبوتر ز لب بام وفا شد سفری  
ماهم از کارگه دیده نهان شد چو پری  
باز در خواب سر زلف پری خواهم دید  
بعد از این دست من و دامن دیوانه سری  
تا مگر باز به خاک سر کوی تو رسم  
چون صبا شیوهٔ خود ساختم در به دری  
منم آن مرغ گرفتار که در کنج قفس  
سوخت در فصل گلم حسرت بی‌بال و پری  
دوش با یاد گل روی تو از شبم اشک  
به چمن ریختم آب رخ گلبرگ طری  
وه که آن آهوی مشکین سیه چشم گشود  
از سر زلف سیه نائفهٔ خونین جگری  
خبر از حاصل عمرم نشد آوخ که گذشت  
این همه عمر به بی‌حاصلی و بی‌خبری  
دوش غوغای دل سوخته مدهوشم داشت  
تا به هوش آمدم از نالهٔ مرغ سحری  
باش تا هاله صفت دور تو گردم ای ماه  
که من ایمن نیام از فتنهٔ دور قمری  
نه من از کوه فراق کمری گشتم و بس  
زیر این بار گران، کوه نماید کمری  
یاد آن طفل نوآموز فریبده به خیر  
که دم از علم و ادب می‌زد و صاحب‌نظری

منش آموختم آیین محبت لیکن  
 او شد استاد دل آزاری و بیدادگری  
 وه که در چشم خود از بی‌پسری پروردم  
 طفل اشکی که به رخ می‌دود از بی‌پدري  
 به که تنها نهنم گوشه تنهایی را  
 کاین دهد توشه دانایی مرد هنری  
 سرو آزادم و سر بر فلک افراشته‌ام  
 بی‌ثمر بین که ثمر دارد از این بی‌ثمری  
 شهریارا به جز آن مه که بری گشته ز من  
 پری این‌گونه ندیدیم ز دیوانه بری

#### اقبال من

شعری است که شهریار از صمیم دل به درد و غم بی‌پایان خود پی می‌برد و با  
 آشنایان، درد دل می‌گوید تا به حال او بگریند.

تیره‌گون شد کوکب بخت همایون فال من  
 واژگون گشت از سپهر واژگون اقبال من  
 خنده بیگانگان دیدم نگفتم درد دل  
 آشنا یا با تو گویم گریه دارد حال من

و می‌گوید: ای پری! آن روزی که تو را یافتم عقل از من گریخت و رفت  
 اکنون اگر تو هم از من بگریزی وای به حال من! می‌ترسم دیگر سایه هم از  
 دنبال من نیاید و روزگار مرا تنها بگذارد.

با تو بودم ای پری روزی که عقل از من گریخت  
 سایه هم ترسم نیاید دیگر از دنبال من  
 من قُمری بی‌آشیانی هستم که بر لب بام وفا نشسته‌ام، تو که آب و دانه به من

ندادی، دست کم بال و پر مرا مشکن. اینک عنان اسبان خیال را به گذشته بازگرداندم و خاطرات کودکی به استقبال من آمد.

قُمری بی‌آشیانم بر لب بام وفا      دانه و آبم ندادی مشکن آخر بال من  
بازگرداندم عنان عمر با خیلِ خیال      خاطرات کودکی آمد به استقبال من

اوراقِ سیاه فال من از کتاب عشق عبارت بود از زلف پریشان تو زیاروی. و تو نیز ای باد صبا، اگر آن مجموعه گل را دیدی، بگو: ای پری! شیرازه آرزوهای مرا چه خوش از هم پراکنده ساختی. و آخرین امید من این است که خدا خود به داد من برسد و مشکلات مرا حل بکند.

خُرد و زیبا بودی و زلف پریشان تو بود  
از کتاب عشق، اوراقِ سیاه فال من  
ای صبا گر دیدی آن مجموعه گل را بگو  
خوش پراکندی ز هم شیرازه آمال من  
کار و کوشش را حواله گر بود با کارساز  
شهریارا حل مشکل‌ها کند حلال من

پس از جدایی و دوری پری، تنها امید شهریار به محبت‌های لاله باز بسته است و غمخوار زندگی وی نیز اوست، و بسیار غم‌انگیز است که با تبعید شهریار به نیشابور، لاله نیز به شکل نامعلومی چشم از جهان می‌بندد و همچنان که گفته شد شهریار تا از دیار غربت باز می‌گردد، نخست بر سر قبر لاله می‌رود و در شعری که سروده است، اشاره می‌کند که رازدانی و رازداری، بسیار کسان را به زیر خاک برده است.

یا رب چه‌ها به سینه این خاکدان در است  
کس نیست واقف این همه راز نهفته را

لب دوخت هر که را که بدو راز گفت دهر  
تا باز نشنود ز کس این راز گفته را

و در دوران دوری از پری، شاعر به داغ دل لاله به خاطر غم شاعر، اشاره‌ای صریح دارد و همین سخنان نیز هر خواننده‌ای را به گمان می‌اندازد تا با خود بیندیشد مبادا که به خاطر آشنایی لاله با راز عشق پری و اسراری که لاله در دل داشته است، او را نیز - چنان که رسم مرسوم آن زمان بوده - به خوردن زهر ناگزیر کنند؟ و این جز یک گمان چیزی دیگر نیست که خود گناهی نابخشودنی به شمار می‌آید و کسی از آن چیزی نمی‌داند و لیکن امثال غزل‌های زیر ذهن‌ها را به سوی مرگ لاله و علت آن می‌برد:

ساقی ایام: و این خود نیز نامه‌ای است که می‌گوید از اول می‌دانستم چه پیش می‌آید؟

ساقی ایام

تا غم هجر تو آمد به سراغ دل من  
خون شد ای گل جگر لاله به داغ دل من  
تا چو اشکم شدی از دیده به هر جا که غمی ست  
همه بگذارد و آید به سراغ دل من  
نازه گل‌های امیدم سر بشکفتن داشت  
که خزان را گذر افتاد به باغ دل من  
ساقی گردش ایام مریزادش دست  
که پر از خون جگر کرد ایباغ دل من  
آن‌که رخساره او چشم و چراغ دل ماست  
رفت از چشم من و کُشت چراغ دل من  
نفاقه زلف توام مونس جان بود ولی  
بوی خون می‌زد از اول به دماغ دل من

خوش به یاد توام از کون و مکان است فراغ  
که مباد از تو و یاد تو فراغ دل من  
شهریارا چو گل آرزویم رفت به خاک  
تازه شد داغ دل لاله به داغ دل من

ج ۱/ص ۲۵۸

هنوز در این مرحله از فراق و دوری، شاعر با یاد پری خوش است و می گوید  
«با یاد تو از همه هستی فارغ هستم و از یاد تو دل من فارغ مباد.»  
و این چنین نیز هست و سال‌های سال بعد، با خطاب «پری رویا!» از پری یاد  
می کند و غزلی به سبک کهن خراسانی و در بحر رجز (مستفعلن) می سراید و  
می گوید: در این خانه غم و در این سر پیری آرزومندم که حسرت‌نامه هجران  
تو را بر کفن بنویسم و خداوند بر دفتر عصیان من حکم عفو بکشد.  
شکرین پسته خاموش

ای دل هنوز آن سنگدل با ما نمی گوید سخن  
آخر تو هم ما را بهل یکدم به حال خویشتن  
ماها پری رویا سخن با من نمی گویی چرا  
آخر من از دیوانگی با ماه می گویم سخن  
من مهر تو پروردم و تو کین من، تا چون کند  
نامهربانی‌های تو با مهربانی‌های من  
این تلخکامی‌های من و آن ترشروی‌های تو  
با شوربختان شفقتی ای شاهد شیرین دهن  
پیمانۀ مستان ترا بشکست پیمان درست  
هشیار باش و بشکن این پیمانۀ پیمان‌شکن  
دانی که آن پیر کهن با نوجوانانش چه گفت:  
بخت جوان بخت جوان! یار کهن یار کهن



در جان‌فروشی مَنّت دانم که جای حرف نیست  
 باری گرانجانی مکن جان می‌خری حرفی بزن  
 بازم به گلگشت چمن آخر چه می‌خواند بهار  
 بی‌گل‌نزار خویش من دیگر چه می‌خواهم چمن  
 تا یاد روی و موی تو بازم به جان تازد، صبا  
 گلبرگ را سازد قرین با یاسمن یا با سمن  
 سر می‌نهم در کوه زآن داغی که افروزد به دل  
 هرگه که لاله پا نهد در دامن دشت و دمن  
 یک آسمان انجم ز چشم از دوری ماه رخت  
 آرم چو آزد آسمان از ماه و انجم انجم  
 یاد وطن از دل مرا بیرون نخواهد شد ولی  
 آواره کوی بتان مشکل کند یاد وطن  
 از هجر یوسف سال‌ها بگذشت و برخیزد هنوز  
 افغان این پیر حزین شب‌ها از این بیت خزن  
 تا خامه عقوم کشد بر دفتر عصیان، خدا  
 خواهم که حسرت‌نامه هجرت نویسم بر کفن  
 سنگین دلانند ای عجب کو شهریارا آتشی  
 تا دل‌گذاری سنگ را از سوز و ساز خویشتن

راهی به جنت

زنده‌یاد استاد شهریار، شب و روز خود را با یاد پری سپری می‌کند و با آمدن  
 بهاران بی‌گمان خاطرات خوش گذشته بر دل شاعر راه می‌یابد و شاعر سوخته‌دل  
 قلم برمی‌دارد و سرگذشت خویش را به رنگ غم می‌نگارد، شعر «راهی به جنت»  
 غزلی است با یاد پری و لاله، و در پایان غم مرگ جانگداز دوستش شهیار بر سینه  
 او سنگینی می‌کند و می‌گوید: در این غزل به جای «شهریار»، شهیار تخلص  
 خواهم کرد که ما دو یار و دو همدم بودیم و هستیم و امروز او در نظر من زنده

است و یا برعکس من زندگی را به خاک سپرده‌ام.

شاعر در این غزل یا هجرانیۀ غم‌انگیز می‌گوید که جز سایۀ دیوارِ غم پناهی ندارم. خدایا این سایه یعنی «غم» از سر من کم مباد. غزل دارای بار معرفت است و شاعر خود را مست خرابات الست می‌داند.

راهی به جنت

آوخ که دم از عقل زدم، کرد پری رم  
آه از من دیوانه که از عقل زدم دم  
من با همه عالم رم و تنها به ویم رام  
او رام همه عالم و تنها ز منش رم  
من در همه عالم به جز از دوست نخواهم  
تا دوست نخواهد چو منی در همه عالم  
من محرم با یارم و بیگانه به اغیار  
او محرم بیگانه و بیگانه محرم  
جز سایۀ دیوارِ غم نیست پناهی  
یارب دگر این سایه مباد از سر من کم  
شمع و من و پروانه همه سوختگانیم  
ای ماه فرود آی در این حلقۀ ماتم  
عمری است که ساز سخنم چون نی محزون  
ننواخته گویی به نوای دل خرّم  
هر سال که سلطان بهار از گل و گلبن  
افروخته چهر آید و افراخته پرچم  
هر لاله، تنوری که به دل می‌نهدم داغ  
هر چشمه، غباری که به چشم آوردم نم  
چون سرو سهی خم شود از باد بهاران  
بار غم هجر تو کند پشت مرا خم

تا با دل بشکسته ببری راه به جنت  
 از گندم خالی که بود رهزن آدم  
 ساقی نه مگر مست خرابات الستیم  
 تا جام پیاپی دهی و رطل دمام  
 من جرعه کش مفلس میخانه عشقم  
 باشد که به جامی نخرم کوبه جم  
 شهیار تخلص کنم اینجا که من و او  
 چه مرده و چه زنده دو یاریم و دو همدم

### گوهر فروش

«گوهر فروش» عنوان یکی از غزل‌های بسیار باارزش استاد شهریار است که در سیزده بیت، بسیاری از حقایق و رازهای میان این دو دل‌داده را برملا می‌سازد، اگرچه چند بیتی از این غزل در فصل اول ذکر شده و مربوط به تقاضای ازدواج از سوی پری به شهریار دلسوخته است.

با این‌همه جای بررسی دارد و اشاره به نکات مهمی که در این سخن نهاده شده ضروری می‌نماید:

پری هنگام سرودن این شعر صاحب فرزندی شده و فرزند خود را نیز از شیر بریده است یعنی حداقل سه چهار سال از دوران جدایی می‌گذرد و شاعر می‌گوید: بدان که تو جگرگوشه خود را از شیر بریدی و من هنوز همان عاشق خونین جگر هستم و عشق تو را از دل بیرون نکرده‌ام. ذکر ترکیب «جگرگوشه» به جای «فرزند» حامل پیام هنر و ادب شهریار است و با توجه به عشق سوزان در دل شاعر، راندن معشوقه از سوی وی، حکایت از «شخصیت و منش والا و گوهر پاک و بلند» استاد می‌کند که این عشق را زیر پا می‌گذارد تا شهریار بودن خویش را در ایران شهر ادب فارسی نگه دارد:

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم      تو شدی مادر و من با همه پیری پسر

ظاهراً «گرو بودن سر» اشاره دارد به پریشانی وضع خانواده استاد پس از مرگ پدرش و مسؤولیت نزدیکیان و خویشان و مخصوصاً برادران و فرزندان ایشان است که همه بر گردن استاد می‌افتد و در شرح زندگانی خصوصی شهریار در کتاب شهریار ملک سخن بدان اشاره شده است که همه نوشته و نقل قول سرکار خانم شهرزاد بهجت تبریزی دختر فاضل و شریف استاد است.

تو جگرگوشه هم از شیر بریدی و هنوز من بیچاره همان عاشق خونین جگرم باز مانند اکثر غزل‌ها شاعر آزاده اشاره می‌کند که در دوره جوانی و زمان وصال با پری، اگرچه شبان و روزان بسیار در کنار هم بوده‌اند، شاعر با نهایت تقوا و پارسایی حرمت عشق را نگه داشته و هوس‌رانی نکرده و در پی عیش و خوشی زندگی نبوده است.

من که با عشق نراندم به جوانی هوسی

هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم

و رو در رو به پری می‌گوید که تو خود از این حقیقت خبر داری و می‌دانی که من از کان جهانی دیگر یعنی از عالم بالا و غیب هستم و با این مردم دیگر مرا نمی‌توان قیاس کرد:

تو از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس

خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم

و می‌دانی که من آزادگی و هنر و عشق و جوانی همه را داشتم و لیکن سیم و زر نداشتم و آن همه به چیزی نیرزید و پدرت فرزندی چون تو را که گوهر بی‌همتای او بود، به سیم و زر فروخت. و این سخنی است که شهریار به صراحت برای پری می‌نویسد و قابل انکار نیست و چنان می‌نماید که می‌توانسته است در برابر زور مقاومت بکند.

پدرت گوهر خود را به زر و سیم فروخت  
 پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم  
 عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر  
 عجباً هیچ نیرزید که بی سیم و زرم  
 هنرم کاش گره بند زر و سیمم بود  
 که به بازار تو کاری نگشود از هنرم  
 یعنی ای کاش هنر من به زر و سیم من گره می خورد و هنرمندی ثروتمند  
 می بودم.

و این غزل بدیع در روز سیزده عید سروده شده است که می گوید:

سیزده را همه عالم به در امروز از شهر  
 من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم  
 با این همه تحقیر و سرزنش و سرخوردگی باز از سر کوچه معشوقه می گذرد  
 و لیکن همه اطرافیان وی را به چشم شغال و روباه می نگرد و نشانی از شجاعت و  
 بی باکی در این عاشق صادق عیان دیده می شود.

تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم      گاهی از کوچه معشوقه خود می گذرم  
 از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر      شیرم و جوی شغالان نبود آبخورم

با همه کهنگی زخم شاعر، این شعر خواندنی است و بسیاری از اهل ذوق و  
 ادب از بر دارند و هرگز کهنه نمی شود:

گوهر فروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم  
 تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم  
 تو جگرگوشه هم از شیر بریدی و هنوز  
 من بیچاره همان عاشق خونین جگرم

خون دل می خورم و چشم نظر بازم جام  
جرم این است که صاحبدل و صاحبنظم  
من که با عشق نراندم به جوانی هوسی  
هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم  
پدرت گوهر خود تا به زر و سیم فروخت  
پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم  
عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر  
عجبا هیچ نیرزید که بی سیم و زرم  
هنرم کاش گره بند زر و سیم بود  
که به بازار تو کاری نگشود از هنرم  
سیزده را همه عالم به در امروز از شهر  
من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم  
تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم  
گاهی از کوچه معشوقه خود می گذرم  
تو از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس  
خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم  
از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر  
شیرم و جوی شغالان نبود آب خورم  
خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت  
شهریارا چه کنم لعلم و والا گهرم

دو غزل در دو شب از شب های هجران و وصال شاعر:

امشب و نی دمساز

غزلی با عنوان «نی دمساز» از شب های هجران شاعر به یادگار مانده است با ردیف «دارم امشب» و حدود قافیه «ت م» و در این غزل غم انگیز شاعر می گوید: ای نی امشب بنال که غم دارم و دلسوز و همدم ندارم، از دست غم یار دلم زخم

است و از همان غم نیز چشم مرهم دارم، همه چیزم زیادی می‌نماید و اما حیف که یارم نیست و او را امشب کم دارم، هنگامی که غروب شد با خود گفتم امشب همه عیش‌ها را فراهم دارم ولیکن ندانستم و فراموش کردم که جغد شب غمگین بر بام روز خرم من امشب نشسته بانگ می‌زند. یادم رفت و در سینه من کوره آتش برافروخت نشان آن آه‌های دمام من است،

به دل جشن و عروسی وعده کردم      ندانستم که ماتم دارم امشب  
درآمد یار و گفتم دم گرفتیم      دمم رفت و همه غم دارم امشب

دم گرفتن شاعر، یک رسم عارفانه است و غرض ذکر یارب یارب گفتن است و ایهاماً معنی «شادی کردن» را دارد.

و این شب، ظاهراً شب خداحافظی پری است که شاعر غمی همتای غم رستم در مرگ سهراب را بر سینه دارد:

اگر روین‌تنی باشم به همت      غمی همتای رستم دارم امشب  
غم دل با که گویم شهریارا      که محرومش ز محرم دارم امشب

نی دمساز

بنال ای نی که من غم دارم امشب      نه دلسوز و نه همدم دارم امشب  
دل زخم است از دست غم یار      هم از غم چشم مرهم دارم امشب  
همه چیزم زیادی می‌کند حیف      که یار از این میان کم دارم امشب  
چو عصری آمد از در گفتم ای دل      همه عیشی فراهم دارم امشب  
ندانستم که بوم شام غمگین      به بام روز خرم دارم امشب  
برفت و کوره‌ام در سینه افروخت      بین آه دمام دارم امشب  
به دل جشن و عروسی وعده کردم      ندانستم که ماتم دارم امشب  
درآمد یار و گفتم دم گرفتیم      دمم رفت و همه غم دارم امشب  
به آمیدی که گل تا صبحدم هست      به مژگان اشک شب‌نم دارم امشب

مگر آبستن عیسی است طبعم	که بر دل بار مریم دارم امشب
سر دل کندن از لعل نگارین	عجب نقشی به خاتم دارم امشب
اگر رویین تنی باشم به همت	غمی همتای رستم دارم امشب
غم دل با که گویم شهریارا	که محرومش ز محرم دارم امشب

شگفت‌انگیز است که غزل دیگری با عنوان «پروانه در آتش» سروده است که آن نیز بر حسب تصادف نه به عمد در ردیف «شبم امشب» گفته شده است با حدود قافیۀ آزاد ـ به علت موصوله بودن کلمات قافیه، و اما این غزل برعکس در دوران وصال سروده شده است.

در این شب خوش، شاعر مهمان پری است و از بررسی ابیات معلوم می‌شود که کوه و کمر بریده و کوه‌ها را پشت سر گذاشته تا خود را به بیلاق پدر پری در شمال رسانده است.

و در همین غزل نیز پاکی شاعر و شوق او جلوه‌ای خاص دارد و در همان بیت نخستین اشاره می‌کند که از شوق یار در آتش می‌سوزد و به این سوزش خوش است و این مهمان بودن خویش را رنگی عارفانه و زیارتی پاک به شمار آورده می‌گوید: در راه حرم سرو و صنوبر عَلمِ چاوشان بر دوش گرفته‌اند و قافله‌ای از سوسن و سنبل با من همراهی می‌کنند و انتظار دارد که فرشتگان «پریان» با زلف خود راه مفرش او را گردگیری کنند و حتی از همه تمنا دارد که آنان را «به خدا باز گذارند» تا با خدای خود باشند. الحق سزاوار آن است که می‌گوید: قمری برای تهنیت وصال تو بر سرو، غزل دلکش شهریار را می‌خواند:

ما را به خدا باز گذارید خدا را

این است خود از خلق خدا خواشم امشب

قمری ز پی تهنیت وصل تو خواند

بر سرو، سرود غزل دلکشم امشب



این غزل خود یکی از آثار بدیع شاعر و نازشنامه اخلاقی و دینداری  
غزلسرای عصر ما است.

### پروانه در آتش

پروانه‌وش از شوق تو در آتشم امشب  
می‌سوزم و با این همه سوزش خوشم امشب  
در پای من افتاد مه از شوق که دانست  
مهمان تو خورشیدرخ مهوشم امشب  
در راه حرم قافله از سوسن و سنبل  
وز سرو و صنوبر علم چاوشم امشب  
بزدای غبار از دل من تا بزداید  
زلف پریان گرد ره از مفرشم امشب  
کوبیده بسی کوه و کمر سرخوش و اینک  
در پای تو افتاده‌ام و بی‌هشم امشب  
یارب چه وصالی و چه رؤیای بهشتی است  
گو باز نگیرند سر از بالشم امشب  
بلبل که شود ذوق‌زده، لال شود، لال  
ای لاله نپرسی که چرا خامشم امشب  
در چشم تو حوری است بهشتی که نوازد  
با جام زرافشان و می بی‌غشم امشب  
ما را به خدا باز گذارید، خدا را  
این است خود از خلق خدا خواهشم امشب  
قمری ز پی تهنیت وصل تو خواند  
بر سرو، سرود غزل دلکشم امشب

یادداشت - در صفحه ۹۸ دیوان شهریار غزلی با عنوان «لب» و با مطلع زیر از

استاد شهریار چاپ شده است:

شبی که من مکیدم قند از آن لب      به اشکی بود شکر خند از آن لب  
کنون جانم به کف می پرسم از پیک      که یک پیغام خالی چند از آن لب

اگرچه در این غزل نام و کلمه پری نیز آمده است:

دهن بگشا و چندین تشنه کامم      خدا را - ای پری! - مپسند از آن لب

این غزل برای پری نیست و ظاهراً «مکیدن قند از آن لب» نیز معنی بوسیدن می دهد، در حالی که غرض از آن شنیدن سخنان شیرین و شعر نغز است و در پاورقی همان صفحه نوشته اند که شاعره ای که در تهران به خانه استاد می آمده، به سفر خارج می رود و غزلی به مطلع زیر برای استاد می فرستد:

شبی که با تو بودم یاد از آن شب      شبی که بی تو باشم داد از آن شب

و استاد نیز ۱۲ بیتی ساده و زیبا می نویسد:

لب

شبی که من مکیدم قند از آن لب      به اشکی بود شکرخند از آن لب  
کنون جانم به کف می پرسم از پیک      که یک پیغام خالی چند از آن لب؟...  
سخن گر نرخ جان، پس با چه چیزی؟      تو سودا می کنی سوگند از آن لب  
دهن بگشا و چندین تشنه کامم      خدا را ای پری مپسند از آن لب  
زمستان می کند موی سپیدم      بگو تا برفم آید بند از آن لب  
توانم در غمت جان کند، اما      کجا دل می توانم کند از آن لب  
شبی باهم غزل خواندیم و گلفند      مذاق جان من آکند از آن لب  
دُر افشانند از غزل با من ولیکن      به جانم آتشی افکند از آن لب  
کنون در باغ طبعم شاخ هر گل      به پیری می خورد پیوند از آن لب  
گدای عشقم و چون غنچه دامن      به زر پیچیده، دولت مند از آن لب  
بخند و گل بگو، گل بشنو، ای دل      که دارم یادگار این پند از آن لب  
غزل از هر لبی زیباست، اما      دلاویز افتد و دل بند از آن لب

## ساز عبادی

ساز عبادی، شعری است هنرمندانه و زیبا که شاعر در دوران غم و هجران و لیکن با آرامش خاطر خاصی سروده است، عنوان ساز عبادی برای این غزل هیچ مناسبتی ندارد در حالی که شاعر از درد، هجر و بی‌وفایی پری می‌نالد:

دیوانه دل به حلقه زلف تو بسته بود<sup>۱</sup> چون شد پری که سلسله از پا گشادیم  
در این هجرانیه می‌گوید: در هجر تو تنها مرهم زخم دل من، ساز صبا و سه‌تار عبادی است و با آن دو روزگار می‌گذرانم.

بی‌تار طره‌های تو مرهم‌گذار دل با زخمه صبا و سه‌تار عبادیم

استعارات و تشبیهات و کنایات این غزل دلنشین و هنرمندانه است:

ای کعبه مراد! بی‌مرادی مرا تماشا کن و بیشتر از این مرا چون باد به صحراها سر مدوان. «سر دواندن» یک ترکیب عامیانه است و به نظر نمی‌رسد در ادبیات سنتی و مخصوصاً غزل سابقه داشته باشد.

شب‌ها با دل‌تنگی از چشمانم اشک می‌بارم و با این چشم ستاره‌بار خود، گویی چراغ کوکبه بامدادی هستم. خود را در هنگام بامداد به ماه یا زهره همانند می‌کند که کوکبه و شکوهی دارد و همه پیرامون او را ستارگان درخشان گرفته‌اند. یادگار شعله عشق تو بر سینه من داغ ندامتی است که بر دل من نهادی همچنان که بر دل گل لاله این داغ دیده می‌شود.

تشبیه ندامت به داغ و همانند ساختن و تشبیه مرکب داغ ندامت بر دل به داغ گل لاله و ایهام داغ دل لاله، دوست و غمخوار شهریار، با استعاره عشق به صورت آتش، زیبایی خاصی دارد.

۱. دارای دو معنی ایهامی است: شهریار دیوانه، دل به حلقه زلف تو بسته بود، دل دیوانه بود و خود را به حلقه زلف تو بسته بود.

رفتی به کوی دیگر و بردی مرا ز یاد      من هم روم به گور که دیگر زیادیم  
و این نخستین غزلی است که شهریار با سکونت و قرار دل بر زبان می آورد  
که پری از چشم وی افتاده، ارزش خود را از دست داده است و شاعر این راز را  
پنهان نمی کند.

چون طفل اشک پرده دری شیوه تو بود      پنهان نمی کنم که ز چشم او فتادیم  
بیتی مبهم و یا شاید همراه با گونه ای ضعف تألیف نوشته است که از معنایی  
بسیار گسترده برخوردار است و می گوید: خط سبز تو و سرمشق قرار دادن ابروان  
تو در مکتب عشق سبب شد من تحصیلات پزشکی را رها کردم و یا نتوانستم به  
مطالعه ادامه بدهم و بی سواد ماندم.

من درس عشق جز خط سبزی نخوانده ام

سرمشق ابرویی که به این بی سوادیم

ظاهراً یعنی «سرمشق خط من، ابروی سیاه تو بود که مرا این چنین بی سواد  
کرده است».

و در این شعر استاد به اعتیاد تریاق صبر نیز اشاره ای دارد و می گوید: تو بودی  
که مرا در زندگی افسرده کردی و ناگزیر به تریاق صبر پناه بردم و عادی شدم:

گفتی خمار عشق به تریاق صبر کش      من خود به این کشنده بی پیر عادی

الحق لعنت نامه «بی پیر» و صفت «کشنده بی پیر» به جا افتاده است.

ای مادر فلک! تو را به خدا، فرزند سرفراز - شهریار - چه عیب داشت که مرا  
سیاه بخت زادی!

فرزند سرفراز - خدا را - چه عیب داشت

ای مادر فلک که سیاه بخت زادی

شعرهایم را بامداد می‌نویسم و پیش‌نویس شعرهای من همه مدادی است و با این خط شکسته‌ای که من دارم، قلم‌ها به سر می‌دود تا نسخه آن را بیابد و بنویسد. بالکنایه یعنی: من با مداد و با خط شکسته شعر می‌نویسم، اهل فضل و قلم در جست‌وجوی نسخه شعر من به سر می‌دوند و بدان که هنوز هنر من جاودانه و باقی است و بازنده این قمار عشق تو بودی ای پری!

با این خط شکسته قلم‌ها دود به سر در جست‌وجوی نسخه خط مدادیم

### ساز عبادی

تا کی چو باد سر بدوانی به وادیم  
 ای کعبه مراد ببین نامرادیم  
 دلتنگ شامگاه و به چشم ستاره‌بار  
 گویی چراغ کوکبه بامدادیم  
 چون لاله‌ام ز شعله عشق تو یادگار  
 داغ ندامتی است که بر دل نهادیم  
 دیوانه دل به حلقه زلف تو بسته بود  
 چون شد پری که سلسله از پا گشادیم  
 رفتی به کوی دیگر و بردی مرا زیاد  
 من هم روم به گور که دیگر زیادیم  
 مرغ بهشت بودم و افتادمت به دام  
 اما تو طفل بودی و از دست دادیم  
 چون طفل اشک، پرده‌دری شیوه تو بود  
 پنهان نمی‌کنم که ز چشم اوفتادیم  
 من درس عشق جز خط سبزی نخوانده‌ام  
 سرمشق ابرویی که به این بی‌سوادیم  
 گفתי خمار عشق به تریاق صبر کش  
 من خود به این کشنده بی‌پیر عادیم

فرزند سرفراز - خدا را - چه عیب داشت  
ای مادر فلک که سیه‌بخت زادیم  
طوفان عشق هر چه تواند بگو بکن  
شمعم ولی به حجله فانوس بادیم  
بی‌تار طره‌های تو مرهم‌گذار دل  
با زخمه صبا و سه‌تار عبادیم  
در کوهسار عشق و وفا آبشار غم  
خواند به اشک شوقم و گلبلانگ شادیم  
با این خط شکسته قلم‌ها دود به سر  
در جست‌وجوی نسخه شعر مدادیم  
شب بود و عشق و وادی هجران و شهریار  
ماهی نتافت تا شود از مهر هادیم

### سال‌ها بعد

سال‌ها می‌گذرد، شهریار و پری نیز، همانند همه هستی به زندگانی خود ادامه می‌دهند. هر کس برای هر روز از عمر خویش گرفتاری مخصوص خود را دارد. روزی فرا می‌رسد که دیوان استاد شهریار به چاپ می‌رسد. اینجاست که شاعر باز همچون کودکی آواره به یاد مادر می‌افتد و با خود می‌گوید: شهریارا! اگر این دیوان من به دست پری برسد، بی‌گمان از پشیمانی دیوانه می‌شود:

خواهد شد از ندامت دیوانه، شهریارا      گر آن پری به دستش دیوان من بیفتد

با آن‌همه ناکامی‌ها و جفا و ستمکاری معشوقه، باز به گفته خود شهریار «پدر عشق بسوزد» که شاعر با خود می‌گوید: خدایا چنان مباد که آن یار دلنوازم و آن جان من از پای بیفتد و پیر بشود، خدایا! درد و بلای او کاش بر جان من بیفتد!

یارب مباد کز پا جانان من بیفتد      درد و بلای اوکاش برجان من بیفتد

اگرچه یک عمر گریه کرده‌ام با این همه هرگز نمی‌خواهم آن گوهر یک‌دانه از چشم من بیفتد؛ همان گوهری که در شعر «ساز عبادی» گفته بود: از چشم من افتادی!

یک عمر گریه کردم ای آسمان روا نیست

دردانه‌ام ز چشم گریان من بیفتد

ناگفته نماند که همین مصراع دارای معنی ایهامی دیگری نیز هست: روا نیست دانه اشک از چشم گریان من بیفتد و گریه بکنم، یعنی یک عمر گریه کردم، دیگر اشک ریختن روا نیست؛ (ایهام غیر مقصوده)

دیوان و دیوانه

یارب مباد کز پا جانان من بیفتد

درد و بلای او کاش بر جان من بیفتد

من چون زپا بیفتم درمان درد من اوست

درد آن بود که از پا درمان من بیفتد

چشمم به چشمش افتاد اما نبود چشمی

کز برق آن شرر در ارکان من بیفتد

یک عمر گریه کردم ای آسمان روا نیست

دردانه‌ام ز چشم گریان من بیفتد

ماه‌م به انتقام ظلمی که کرده با من

ترسم به درد عشق و هجران من بیفتد

دور فلک فکنده در چاهم و عجب نیست

ماهش به دور آه و افغان من بیفتد

از گوهر مرادم چشم امید بسته است

این اشک نیست کاندرا دامن من بیفتد

من خود به سر ندارم دیگر هوای سامان

گردون کجا به فکر سامان من بیفتد

دست خیال یازد شب در کمند مهتاب

رستم اگر به چاه زندان من بیفتد

خواهد شد از ندامت دیوانه، شهریارا

گر آن پری به دستش دیوان من بیفتد

با این همه سرانجام ناله نومی‌دی سر می‌دهد و گذشت ایام در فراموشی این  
عشق اثر دارد، اما خاطر ناشاد شاعر، گاه گاهی در خواب و بیداری با این عشق  
سرگرم گفت و گوست.

ناله نومی‌دی

باز پیرانه سرم عشق تو در یاد آمد

باز یاد تو در این خاطر ناشاد آمد

باز در خواب پریشان دل دیوانه

طره‌ها سلسله آن حور پریزاد آمد

نونه‌الان چمن دیدم و سرو موزون

یادم از آن قد چون شاخه شمشاد آمد

سرکن ای مرغ چمن ناله نومی‌دی را

که خزان شد چمن و گل همه بر باد آمد

خسروی بودم و دور از لب لعلی شیرین

به سرم قصه ناکامی فرهاد آمد

عرضه کردم غم هجران تو را با دل کوه

کوه هم با من شوریده به فریاد آمد

دل چون آهن او نرم نشد لیکن من

سینه‌ام تافته چون کوره حداد آمد

ناله بی‌دادرسم یافت به فریاد رسید

گریه چون سوخته‌ام دید به امداد آمد

شهریارا، رم آن آهوی وحشی به خطاست

از سر چشمه طبیعی که خداداد آمد



غزل‌هایی که شهریار در دوران ناکامی سروده است خود موضوع دفتری است و لیکن قرار بر آن عهد است که اگر شعری را با نام و امضای پری سروده است در این دفتر به شهادت طلیم. و لیکن این چند بیت خواندنی و دلنشین است و از خیام و نیشابور و دوران نفی بلد شاعر، یادگاری با خود دارد.

### ناکامی‌ها

زندگی شد من و یک سلسله ناکامی‌ها  
 مستم از ساغر خون‌جگر آشامی‌ها  
 بس که با شاهد ناکامیم الفت‌ها رفت  
 شادکامم دگر از الفت ناکامی‌ها  
 بخت برگشته ما خیره‌سری آغازید  
 تا چه بازد دگرم تیره سرانجامی‌ها  
 دیرجوشی تو در بوته هجرانم سوخت  
 ساختم این‌همه تا وارهم از خامی‌ها  
 تا که نامی شدم از نام نبردم سودی  
 گر نمردم من و این گوشه گمنامی‌ها  
 نشود رام سر زلف دلارامم دل  
 ای دل از کف ندهی دامن آرامی‌ها  
 باده پیمودن و راز از خط ساقی خواندن  
 خرّم از عیش نیشابورم و خیامی‌ها  
 شهریارا ورق از اشک ندامت می‌شوی  
 تا که نامت نبرد در افق نامی‌ها

سرانجام زمان می‌گذرد و از گذشته‌های تلخ و شیرین، غباری در خاطره‌ها می‌ماند، پیری فرا می‌رسد، یاد و خاطره نیز نمی‌ماند و شاعر به قضای الهی رضا می‌دهد و می‌گوید: بلا و امتحان و دردخدا، مخصوص دوستان اوست: *البلاء للولاء*.

سرم بالاش از صخره‌ها می‌پسندد  
 که چون گوهرم پُربها می‌پسندد  
 که از عاقلانم جُدا می‌پسندد  
 گر او کام دُشمن روا می‌پسندد  
 رفیقان من بی‌وفا می‌پسندد  
 که او البلا لِلولا می‌پسندد  
 که سلطان ما نینوا می‌پسندد  
 در این نینوا، نی نوا می‌پسندد  
 یکی رحمت و مرجبا می‌پسندد  
 یکی بوریا، بی‌ریا می‌پسندد  
 نه هر دردمندی دوا می‌پسندد  
 «تو را دوست بی‌دست‌وپا می‌پسندد»  
 که دل خلوتم با خدا می‌پسندد  
 پسند، آنچه که اولیا می‌پسندد  
 که دنیا جحیم و جفا می‌پسندد

دل‌م سر به هامون رها می‌پسندد  
 نهان خواهدم در دل خاک و خونین  
 چرا جُفت دیوانگانش نباشم  
 روا نیست کام دل دوستانش  
 نیارد مرا دید با کس، از آن روز  
 بلی مُبتلای بلا چون نباشم  
 حکومت به بن‌سعدش از ری روا بود  
 نوای نی از نینوا خیزد آری  
 یکی لعنت از خود به جا می‌گذارد  
 یکی بوریای ریا دوست دارد  
 به درمان درد محبت می‌پندیش  
 چه دستی برآری، چه پایی فشاری  
 از این کثرتم روی دل‌کن‌به وحدت  
 پسند دل اشقیا چون پسندی  
 وفا، شهریارا به جنت حواله است

در این غزل سخن شاعر با خداوند آفریننده است و می‌گوید: اوست خداوندی  
 که چنین می‌پسندد و چنین هم باید باشد، او دوست دارد که رفیقان من همه  
 بی‌وفا باشند، چون نمی‌خواهد مرا با دیگران ببیند و او خداوند آفریننده‌ای است  
 که همیشه دوستان خود را گرفتار بلا می‌پسندد و به همین جهت هم بود که این‌زیاد  
 وعده داد و ابن‌سعد به خاطر حکومت وی، آن همه خفت و لعنت را پذیرفت.  
 ظاهراً نظر شاعر، بی‌آن‌که بر زبان آورد، پدر ثریا است که به خاطر مقام و  
 مال دنیا بر شهریار ستم کرده است، و سرانجام به بی‌زوری و مظلومیت خود اشاره  
 کرده می‌گوید:

تو را دوست بی‌دست و پا می‌پسندد

چه دستی برآری، چه پایی فشاری

غرض از دست برآوردن، دعا و یا نفرین کردن است و در مصراع دوم نیز اشاره‌ای به سرور شهیدان، حضرت حسین (ع) دارد و اما با نهایت ادب از ذکر نام آن حضرت خودداری می‌کند.

هرچه پیش آید خوش آید

همین رضا به قضای الهی در بسیاری از موارد، در اشعار شعر آزاده و باورمند قابل بررسی است و خود را درویش می‌داند و به آنچه پیش می‌آید، سرتسلیم می‌نهد. در این غزل «زلف پریش» را با نهایت نازک‌کاری در دو معنی «زلف پریشان» و «زلفِ پری او» در نظر دارد.

هرچه پیش آید خوش آید

هرچه در پیشم از آن زلف پریش آید خوش آید

من دلی درویش دارم هرچه پیش آید خوش آید

هندوی خصال تو دیدم در طواف کعبه رخ

محترم دارش که گر کافر به کیش آید خوش آید

کفر زلف دلکشت تا رهزن کیش است و آیین

گر مسلمان کافر و صوفی کشیش آید خوش آید

نرگس بد مست بیگانه پرستش از عیادت

گر شبی هم بر سر بیمار خویش آید خوش آید

سال‌ها زان لعل نوشین کامران بودیم و اکنون

باری از آن تیر مژگان گر که نیش آید خوش آید

زخم پیکان تو دارد مرحم ریش دل من

تیر مژگان گرم بر قلب ریش آید خوش آید

چشمم از ابر بهاری کم نیارد، گو بسبارد

آری این باران رحمت هر چه بیش آید خوش آید

در پریشان روزگاری‌های هجران شهریارا

بار اگر پیشم بدان زلف پریش آید خوش آید

## نامه‌ها و امیدواری‌ها

در بررسی حالات گوناگون زندگانی شاعر بر اساس سروده‌های وی، چنان به نظر می‌رسد که تا زمانی دراز پس از دوران جدایی، خشم و کینه و دشمنی در میان این دو دل‌داده راه نمی‌یابد و همچنان که پیشاپیش نیز اشاره شد، گاهی نامه و سفارشی از سوی پری برای شاعر می‌رسیده و استاد نیز به اقتضای حال خویش در مقام پاسخ، ایاتی می‌سروده است.

در میان این نامه‌ها شعری دیده می‌شود که با عنوان «یاقوت روان» و ردیف «است ای پری» چاپ شده است و در صورت دقت در سخنان شاعر، مطالب تازه‌ای در آن به چشم می‌خورد که مهم‌تر از همه روی آوردن محبوب شاعر به عالم معرفت و دستگیری از سوی «پیر» است که نمی‌دانیم کدام یک از اولیای عصر و از کدام فرقه از فرقه‌های عرفان اسلامی است و لیکن شهریار به پری می‌گوید: به حضرت پیر بگو که شهریار، شب‌ها را شب‌زنده‌داری می‌کند و به یاد خدا مشغول است و بالکنایه او را سرزنش می‌کند که بر من درویش جفا کرده، به خدمت پیر رسیده‌ای؟!

کام درویشان نداده خدمت پیران چه سود

پیر را گو شهریار از شبروان است ای پری

همچنین در بیتی نشان می‌دهد که پری قبلاً شراب می‌نوشیده است و اکنون توبه کرده و می‌گوید: اگر به درویشی روی آورده‌ای و شراب نمی‌خوری، باز شعر روان شهریار هست.

گر به یاقوت روان دیگر نیاری لب زد

باز شعر دلنشین قوت روان است ای پری

گو جهان تن جهنم شو، جهان ما دل است

کاو بهشت ارغنون و ارغوان است ای پری

مصراع اخیر مبهم است و معلوم نیست که چرا می‌گوید: که دل بهشت ارغنون موسیقی و ارغوان است؟ و این «ارغنون و ارغوان» بی‌گمان برای پری روشن و آشکار بوده است.

همچنین معلوم است پری در نامه خود مطلبی نوشته و پیشنهادی کرده است که شهریار می‌گوید: ای پری این کتاب‌های تازه را خودت بخوان که من درسم روان است و این سخنان درد مرا دوا نمی‌کند.

هر کتاب تازه‌ای کز ناز داری خود بخوان  
من حریفی کهنه‌ام درسم روان است ای پری

#### قوت روان

پیر اگر باشم چه غم، عشقم جوان است ای پری  
وین جوانی هم هنوزش عنفوان است ای پری  
هر چه عاشق پیرتر، عشقش جوانتر ای عجب  
دل دهد تاوان، اگر تن ناتوان است ای پری  
پیل ماه و سال را پهلو نمی‌کردم تُهی  
با غمت پهلو زدم غم پهلوان است ای پری  
هر کتاب تازه‌ای کز ناز داری خود بخوان  
من حریفی کهنه‌ام، درسم روان است ای پری  
از شماتت کم کن و تیغی فرود آر و برو  
آمدی وقتی که خُر بی‌بازوان است ای پری  
شاخساران را حمایت می‌کند برگ و نوا  
چون کند شاخی که بی‌برگ و نوان است ای پری  
روح شهرباب جوان از آسمان‌ها هم گذشت  
نوشدارویش هنوز از پی دوان است ای پری  
جای شکرش باقی ار واپس بچرخد دوک عمر  
با که دیگر آن‌همه تاب و توان است ای پری

یاد ایامی که دل‌ها بود لبریز آ امید  
آن اوان هم عُمر بود، این هم اوان است ای پری  
با نواهای جرس گاهی به فریادم برس  
کاین ز راه افتاده هم از کاروان است ای پری  
گر به یاقوت روان دیگر نیاری لب زدن  
باز شعر دلنشین، قوت روان است ای پری  
گو جهانِ تن جهنم شو، جهان ما دل است  
کاو بهشت ارغنون و ارغوان است ای پری  
کام درویشان نداده خدمت پیران چه سود  
پیر را گو شهریار از شیروان است ای پری

#### صلای سروش

شهریار باز در شعر دیگری از آمدن «پیر» خبر می‌دهد و می‌گوید: بگوئید خیل دیو، از بارگاه پری بگریزد و در همین شعر به سالکان خرابات مُژده‌ها داده می‌شود و همه خبر خوش است و استاد انتظار معجز عیسوی دارد:

#### صلای سروش

سروش صبح سپیده بشیر می‌آید	که آن همای همایون صفیر می‌آید
شبان زهره مگر گاو چرخ می‌دوشد	که از شکاف فلق جوی شیر می‌آید
ز بارگاه پری خیل دیو گو بگریز	که آن خدیو سلیمان سریر می‌آید
کمان پیر مبین کم که تیر ترکش آه	در آبگینه چرخ اثیر می‌آید
به سالکان خرابات مژده باد که دوش	ز پرده‌دار شنیدم که پیر می‌آید
عجب مدار اگر نطفه مشیمه قدس	برون ز قاعده زاد و میر می‌آید
ز دیر آمدنش گرچه خون شدی ای دل	دهن به شکوه میالا که شیر می‌آید
دگر صفا و کدورت نهان نخواهد ماند	که آبگینه روشن ضمیر می‌آید

سرانجام این نامه‌ها و امیدها به گل می‌نشیند و غزلی از شهریار با عنوان

«طغرای امان» به یادگار می‌ماند که نشان می‌دهد پری از خراسان به تهران آمده و با شاعر دیدار کرده است.

آمد آن شاهد دل برده و جان باز آورد  
جانم از نو به تن آن جان جهان باز آورد  
اشک غم پاک کن ای دیده که در جوی شباب  
آب رفته‌ست که آن سرو روان باز آورد

و اشاره می‌کند که غم دوری این نوجوان، شاعر را پیر کرده و پیرانه‌سر بخت جوان را نزد او باز آورده و گلی را که خزان تاراج کرده بود، بار دیگر بهار او را تاج سر کرده و باز آورده است.

پری را که به صد آینه افسون نشدی      دل دیوانه به فریاد و فغان باز آورد

طغرای امان

آمد آن شاهد دل برده و جان باز آورد  
جانم از نو به تن آن جان جهان باز آورد  
اشک غم پاک کن ای دیده که در جوی شباب  
آب رفته است که آن سرو روان باز آورد  
نوجوانی که غم دوری او پیرم کرد  
باز پیرانه‌سر بخت جوان باز آورد  
گل به تاراج خزان رفت و بهارش از نو  
تاج سر کرد و علی‌رغم خزان باز آورد  
پری را که به صد آینه افسون نشدی  
دل دیوانه به فریاد و فغان باز آورد  
آزمودم ملکوتی مَلک رحمت را  
در دل شب به یکی ناله توان باز آورد

دستِ عهدی که زدش بر درِ دل قفلِ وفا  
دُرُجِ عَقَّتْ به همان مهر و نشان باز آورد  
تیر صیادِ خطا رفت و ز دیوان قضا  
پیک راز آمد و طغرای امان باز آورد  
شهریارا ز خراسان به ری آوردش باز  
آن خدایی که هم او از همدان باز آورد

سفر «همدان» نیز در غزلی با عنوان «مسافر همدان» در صفحات ۲۰۳ و ۲۰۴ سروده شده است.

مسافری که به رخ اشک حسرتم بدواند  
دلم تحمّل بارِ فراق او نتواند  
در آتشم بنشانند چو با کسان بنشینند  
کنار من نشینند که آتشم بنشانند...  
قرار وصل چو طی شد، امیدوار چنانم  
که بی‌قراری ما نیز برقرار نماند  
به وصل اگر نرهم شهریار از غم هجران  
کجاست مرگ که ما را ز زندگی برهاند  
این غزل ۱۲ بیت بیشتر نیست و خواندنی است.

### اشاره‌ها

شهریار در بیشتر غزل‌های خود از آوردن نام مستعار پری هم خودداری کرده و گاهی نیز با احتیاط تمام ترکیباتی چون پری‌زاد، پری‌وش، پری‌وشان، پریان و جز آن به کار می‌برد.

یکی از این غزل‌ها ظاهراً مربوط به اوایل دوران آشنایی است، با عنوان «قند مکرّر» که در این غزل نیز همانند همه غزل‌های پری، شاعر خود را «دیوانه» می‌نامد.



چه پری‌وش که به دیوانه خود سر نزنند آن پرنده‌ست که در خلوت ما پر نزنند  
 و از همین غزل و غزل‌های دیگر آشکار است که اغلب وعده دیدار این دو  
 دل‌داده، هنگام شب‌ها بوده است:

هر شب آویخته چون حلقه در دارم چشم  
 گرچه آن سلسله‌مو حلقه به این در نزنند  
 شهریار در این شعر نیز اشاره می‌کند که عشق پری در شکوفایی طبع شاعرانه  
 وی نقشی دارد.

طوطی طبع من از لعل تو آموخت سخن  
 چون تواند که دم از قند مکرر نزنند  
 شاعر اطمینان دارد که «آن ماه» جز در خانه شهریار، در دیگری نمی‌شناسد،  
 نمی‌زند و می‌گوید: او هنوز شرمناک است و این نخستین عشق و مشق اوست  
 یعنی اگر او نمی‌آید قطعاً با کس دیگری آشنایی ندارد و گرفتار است.  
 در دیگر زدن از شرم نداند آن ماه گرچه شاید در این غمکده دیگر نزنند  
 ابیاتی از این غزل ابهام دارد و معنی مقصود آسان به دست نمی‌آید.

طوطی آنجا که هوای شکرستانش نیست  
 مگس سفله چرا طعنه به شکر نزنند  
 ظاهراً یعنی: مگس پست به «شکر» طعنه می‌زند به خاطر آن که طوطی هوای  
 شکرستان در سر ندارد.

در این که «طوطی» نماد شاعر است، تردیدی نیست و لیکن شکرستان معلوم  
 نیست که شعر و دیوان غزل است یا به قرینه «قند مکرر» مقصود وی پری است و  
 در هر حال به نظر می‌آید غرض شهریار آن بوده باشد که «اگر من شعر نگویم و

او را وصف نکنم مردم بی ذوق پست حق دارند به شعر من طعنه بزنند و بگویند:  
دلنشین نیست! و اما در بیت بعد می گوید:

قلمم نیش ندامت شد و جوهر دل خون  
تا کس این نقش غم‌انگیز به دفتر نزند

بیت مبهم است و معلوم نیست چرا قلم شاعر نیش پشیمانی است و چرا جوهر، دلخون است و چرا باید دیگر کسان به دفتر این نقش را نزنند؟  
ظاهراً می خواهد بگوید از نوشتن شعر به پری‌وش (پری) پشیمان شده‌ام و قلم و جوهر از این شاعری من خوشحال نیستند و این برای آن است که کسی شعر عاشقانه نگوید؟ در هر حال مبهم است.

قند مکرر

چه پری‌وش که به دیوانه خود سر نزند  
آن پرنده است که در خلوت ما پر نزند  
هرشب آویخته چون حلقه به در دارم چشم  
گرچه آن سلسله‌مو حلقه به این در نزند  
رهگذر گوشنواز است صدای پایش  
گر دل وحشی من پر چو کبوتر نزند  
باز در خرمن گیسوی تو پیچیده نسیم  
گو بساط دل شوریده به هم برنزند  
در دیگر زدن از شرم ندانند آن ماه  
گرچه شاید در این غمکده دیگر نزند  
طوطی آنجا که هوای شکرستانش نیست  
مگس سقله چرا طعنه به شکر نزند  
قلمم نیش ندامت شد و جوهر دل خون  
تا کس این نقش غم‌انگیز به دفتر نزند

شمع تا سوز و گدازش نکند محرم راز  
 سر به خلوتگه رندان قلندر نزنند  
 طوطی طبع من از لعل تو آموخت سخن  
 چون تواند که دم از قند مکرر نزنند  
 شب که چشمی نگشودم به رخ ماه عزیز  
 چشم دارم که دگر چشمکی اختر نزنند  
 ماه من خرگهی چاه محاق است هنوز  
 گو که خورشید سر از خیمه خاور نزنند  
 تیغ خورشید به مزگان تو ماند هر صبح  
 گر به زخم دل ما نیزه و خنجر نزنند  
 اشک من با دل سنگین تو در خوف و رجاست  
 سیل بی‌واهمه بر سدّ سکندر نزنند  
 همزه کوکبه حسن تو کردم آهی  
 که فلک راه تو ای ترک ستمگر نزنند  
 شهریارا چه بلاکش دل و جانی داری  
 آتشی کاو به تو زد هو که به کافر نزنند

### سینمای خزان

غزلی است که پس از سفر استاد شهریار به تبریز و مرگ لاله و شهیار، در دوران فراق و بعد از جدایی سروده شده است. استاد در فصل پاییز در باغ گلستان تبریز قدم می‌زند و آن‌گاه یاد پری کرده، قلم به دست می‌گیرد و این اثر بدیع را می‌آفریند.

به باغ یاد تو کردم که باغبان قضا گشوده پرده پاییزِ خاطرات‌انگیز

در همین غزل اگرچه لفظ پری را در بیت قرار می‌دهد و باز خود را دیوانه می‌نامد و اما با کاربرد الف خطابیته، «پری‌وشا» را به صورتی زیباتر به کار می‌برد

و می گوید: هرگز از یاد من نمی روی و یادگار عزیز عمر من یاد تو است:

عزیز من مگر از یاد من توانی رفت!      که یاد توست مرا یادگار عمر عزیز  
پری به دیدن دیوانه رام می گردد      پری و شا تو ز دیوانه می کنی پرهیز

اگرچه قافیه غزل بسیار نایاب و سخت است با این همه بیست بیت فصیح به رشته کشیده و از لاله نیز یاد کرده و گفته است هنوز از مرگ لاله دلم خون است:

هنوز خون به دل از داغ لاله ام ساقی      به غیر خون دلم باده در پیاله مریز

باز در این غزل نیز شهریار ملک سخن، به پاکی خود و پاکی عشق خود اشاره کرده می گوید این عشق مرا مقام و مرتبه ای بالاتر از فرشتگان داده است و آن گاه از پری دعوت می کند که به تبریز بیاید:

به عشق پاک تو بگذشتم از مقام ملک

که بال عشق<sup>۱</sup> تو بادم زند بر آتش تیز

تو هم به شعشعه وقتی به شهر تبریز آی

که شهریار ز شوق و طرب کنی لبریز

### سینمای خزان

شب است و باغ گلستان خزان رؤیاخیز

بیا که طعنه به شیراز می زند تبریز

بیا که حلقه به گوشان آسمان ریزند

سری به پای تو در حلقه غلام و کنیز

به گوشوار دلاویز ماه من نرسد

ستاره گرچه به گوش فلک شود آویز

---

۱. بال عشق، اضافه استعاری است، عشق را به صورت پرنده ای مجسم کرده است و اگر «یاد عشق» هم می گفت به لازم «باد بر آتش زدن» همان استعاره ایجاد می شد و یاد و باد به سجع و جناس آراسته تر می شد!

به باغ، یاد تو کردم که باغبان قضا  
 گشوده پرده پاییزِ خاطرات انگیز  
 چنان به ذوق و نشاط آمدم که گویی باز  
 بهار عشق و شباب است این شب پاییز  
 عروس گل که به نازش به حجله آوردند  
 به عشوه باز دهندش به باد، رخت و جهیز  
 شهیدِ خنجر جلاَدِ باد می غلتند  
 به خاک و خون همه در انتظار رستاخیز  
 خزانِ خمارِ غمش هست و ساغر گل زرد  
 بهار سبز کجا وین شراب سحرآمیز  
 خزانِ صحیفهٔ پایانِ دفترِ عمر است  
 به این صحیفه رسیده است دفتر ما نیز  
 تنی تکیده ام و چشم رفته در ته چاه  
 که چرخ چاه کتم چشمه می کند کاریز  
 به سینمای خزان ماجرای خود دیدم  
 شباب با چه شتابی به اسب زد مهمیز  
 حراج عمر چه سوداگری ست شعبده باز  
 که گنج و حشمت قارون نمی خرد به پشیز  
 هنوز خون به دل از داغ لاله ام، ساقی  
 به غیر خون دلم باده در پیاله مریز  
 شبی که با تو سرآمد چه دولتی سرمد  
 دمی که بی تو به سر شد چه قسمتی ناچیز  
 عزیز من مگر از یاد من توانی رفت!  
 که یاد توست مرا یادگار عمر عزیز  
 پری به دیدن دیوانه رام می گردد  
 پری و شا تو ز دیوانه می کنی پرهیز  
 به بانگ چنگ من از دل زدای زنگ فراق  
 که بشکفتد دل شیرین به شیئهٔ شب‌دیز

نواى باربىدى خسروانه كسى خيزد  
مگر به حجله شیرين گذر کند پرويز  
به عشق پاک تو بگذشتم از مقام مَلک  
که بال عشق تو بادم زند بر آتش تيز  
تو هم به شعشعه وقتى به شهر تبريز آى  
که شهریار ز شوق و طرب کنى لبريز

### فتنه نوخاسته

فتنه نوخاسته، غزلی هشتبیتی است با قافیه‌ای سخت نادر و نایاب که شاعر ناگزیر دو تا قافیه‌های «آراسته‌ای» و «نوخاسته‌ای» را تکرار کرده است. در این غزل ترکیب «پری‌چهره» با رعایت «دیوانگی» شاعر آمده است و باز با کنایه «کاستن زلف» در معنی رفتن به مشاطه و اجرای رسم ازدواج اشاره شده است و از بی‌مهری پری‌چهره سخن به میان می‌آید:

ای پری‌چهره به دیوانگی‌ام افزوده‌ست  
هرچه از سلسله زلف سیه کاسته‌ای  
ماه من آن‌چه بر اندام تو ناموزون است  
پیرهن‌پاره مهری است که پیراسته‌ای

شمع من با دگران انجمن آراسته‌ای  
تا مرا سوز دل افزوده و جان کاسته‌ای  
آتشین سوز دلم چون نگدازد چون شمع  
که به کام دگران انجمن آراسته‌ای  
فتنه نشست در ایام تو از نو برخاست  
نه عجب از تو که خود فتنه نوخاسته‌ای  
عذر رسوایی خود خواهم اگر بار دهی  
گرچه صدمبار تو خود عذر مرا خواسته‌ای

ای پری چهره به دیوانگی‌ام افزوده است  
 هرچه از سلسله زلف سیه کاسته‌ای  
 ماه من آنچه بر اندام تو ناموزون است  
 پیرهن پاره مهری است که پیراسته‌ای  
 شهریارا تو بدین روز سیه بار سحر  
 چشم در روی که بگشوده و برخاسته‌ای  
 بلبل شیفته غنچه خندان توام  
 ای که در باغ ادب گلبن نوخاسته‌ای

ج ۱ / ص ۳۷۱

### حرمان هنر

غزل حرمان هنر را شهریار بر لب شاه‌گلی در تبریز سروده و از یار جفاکار  
 خویش با عنوان «پری‌وش» یاد کرده و باز به درویشی خود در عالم معنی و  
 صورت اشاره می‌کند:

آن پری‌وش که نظر با من درویش نکرد  
 دارویش بود و مداوای دل ریش نکرد  
 جز جفا مصلحت عشق و فاکیش ندید  
 ورنه جوری که کند حُسن جفاکیش نکرد

در این غزل شهریار با خشم تمام به جای پری، دیو به کار برده، به خود نهیب  
 می‌زند که آشتی او را نپذیرد، چون همان کاری را با او می‌کند که در گذشته  
 کرده است.

مپذیر آشتی از فتنه عمیا، کاین دیو

زین سپس هم نکند آنچه که زین پیش نکرد...

باز بر آن باور است که حکمت در محرومیت هنر است و این قضای الهی

است و جای مصلحت‌اندیشی با کسی نبوده است.

حکمت آنجا که به حرمان هنر می‌زد رای  
مشورت با خرد مصلحت‌اندیش نکرد  
شهریارا به لب شاه گُلی در تبریز  
هرکه بنشست هوای پل تجریش نکرد

ج ۱ / ص ۱۷۱

«تجریش» را با نهایت مهارت به ضرورت قافیه آورده و لیکن مقایسه شاه گلی تبریز با پل تجریش، به خاطر آن است که شاعر خاطراتی در پل تجریش دارد و امروز می‌گوید به این زندگی همراه با حرمان هنر رضایت داده‌ام و خوشدل هستم.

#### دختر آسمان

دختر آسمان نام و عنوان قصیده‌ای زیبا و بدیع است با قافیه «وَد» در ۵۵ بیت بسیار هنرمندانه که با غروب آفتاب، شهریار شاعر به جنگل رفته و دریا و ماه و ستارگان را زیر نظر داشته است.

جادوی شب چراغ معبد شرق	چون به مرداب غرب شد مفقود
با چراغی که دم به دم می‌مُرد	تنگ می‌شد افق چو چشم حسود
آخرین انعکاس زرد شفق	کوه را داد بسوسه بدرود

اگرچه این قصیده زیبا بسیار دلنشین است و خواننده را با خود به عالم پریان می‌برد با این همه از نقل آن چشم‌پوشی می‌شود و تنها ابیاتی که «ناخواسته» با نام پری آراسته و در میانه ابیات افتاده است از سر و پای قصیده، نوشته می‌شود:

... دختران لطیف دریا را	رقص با جامه زری فرمود
پیرهن زرکشان دریایی	پای کوبند با سماع و سرود
پریان غول‌ها به در راندند	جنگل از شر اهرمن آسود



پُر ز افسانه و پری خانه	جنگلی رشک جنت موعود
سایه روشن چه خوش خیال انگیز	پرده‌هایی که آورد به وجود...
پریان‌اند گرم آب تنی	ماه و اختر در آب‌های کبود
وز دم بادهای نامحرم	نازکان راست لرزشی مشهود
ابدیت به پرکه‌های جمیل	منعکس با جمال نامحدود...
شاعری راه کلبه خود یافت	همرو سایه راه می‌پیمود

ج ۲/ص ۹۰۸

و همین بیت نشان می‌دهد که شهریار تنهای تنها است و جز سایه خود همراهی ندارد.

همین «پری و پریان» استاد شهریار در منظومه رؤیا انگیز «افسانه شب» بارها تکرار می‌شود.

#### افسانه شب

منظومه‌ای ست در بحر خفیف، بر وزن هفت‌پیکر نظامی گنجه‌ای که از چندین صحنه تماشایی به هم آمیخته است: صحنه شب با مطلع:

ساقی روز، چو جام خورشید	واژگون گشت و شکست و پاشید
دود آتش به فلک برخیزد	گرید و اشک کواکب ریزد

پس از این صحنه، هنرپیشه ماه از عالم خیال شاعر، پای به رقص خانه آسمان می‌گذارد و هنرمندی شاعر را بیشتر از هنرپیشه بودن ماه نشان می‌دهد.

همه آفاق جهان چشم به راه	که ببینند هنرپیشه ماه
سالن روشن و تاریک جهان	پرز جمعیت پیدا و نهان
کوه‌ها پُر پر و پشت و شان	لژنشینان تماشاخانه
سرو و کاج این همه کوتاه و بلند	دخترانی که قد و نیم‌قدند...

مهتاب جنگل، صحنهٔ سوّم از این پنج پرده نمایش خیال‌ساز است که پنج، شش بار کلمهٔ پری و پری‌خانه و پریان، از دفتر خاطرات شاعر به روی کاغذ می‌غلند.

ماه مانندهٔ توپِ بازی	که به دروازهٔ شرق اندازی
تا نغلتد ز بلندی در چاه	توری هاله بدو بندد راه...
نور چون سیل سپاهی پیروز	می‌رسد کوکبه آفاق افروز...
جنگل از ماه پری‌خانه شود	همه افسون همه افسانه شود
روشنی بارد از آفاق فرود	تیرگی‌ها بگریزد چون دود
روشن و سایه به هم می‌ریزند	ظاهراً دیو و پری بستیزند...
گویی از پیچ و خم جنگل‌ها	مرتعش می‌گذرد مشعل‌ها
آب کز باد خورد چین و گره	به نظر سیل سپاه است و زره
سایهٔ سرو به استخر روان	تخت پیروزی شاو پریان
ماه در آب ز سیمین بدنی	به پری ماند در آب تنی
اختران ساخته گردش فلکه	چون کنیزان که به دور ملکه

به نظر نمی‌آید که با آن‌همه غزل‌سرایی دربارهٔ پری و خاطرات تلخ و شیرین با این دختر چشم آبی، در این بیت شهریار نکته‌بین نکته‌سنج به شکل خیالی این بیت توجهی نکند؟

ماه در آب ز سیمین بدنی      به پری ماند در آب تنی

و این پریان را شاعر در آن مهتاب جنگل به صورت کسانی می‌بیند که مشتری جنون هستند و می‌خواهند همه را دیوانه بکنند و لیکن شهریار قلم باز می‌دارد و نمی‌گوید: همچنان که پری مرا مجنون کرده بود!

شاخه‌ها بس سرِ هم پیچیده‌ست	بیشه گلخانهٔ سرپوشیده‌ست
توری برگ همه سبز حباب	کرده فانوس چراغ مهتاب

از گل و سبزه بساط جنگل	خوابگاهی ست پرند و مخمل
طُرفه نزهتگه تنهایی هاست	خَلوتِ خَلْسَةُ خُلایایی هاست
سر برآرند ز هر سو پریان	پریانی به جنون مشتریان
تا یکی برگ فتد بگریزند	باز با سایه فرو آویزند
شاهد شعر به گهوارهٔ حال	مست رؤیا و شکرخواب خیال...

ج ۲ / ص ۹۱۴

این منظومه نیز مانند بسیاری از شعرهای خیال‌خیز شهریار سیری ندارد.

### یک شب خاطره

خاطرهٔ دیو و پری هرگز از خاطر شهریار رخت بر نمی‌بندد، حتی آنجا که خاطرات دوران کودکی و اسکی‌بازی در کوه‌های پربرف را نگارگری می‌کند تا در سینهٔ اوراق زمان برای همیشه به یادگار بماند.

کوه و برف و شب و همهٔ رؤیاهای شاعرانه‌اش را با زیبایی و سادگی تمام به نظم می‌آورد و چون به صحنهٔ «نامزدبازی روستایی» می‌رسد باز این عاشق رازدار عشق‌نواز به یاد پری و نامزدبازی‌های خود افتاده، پاسبان و دیو و تاریکی‌ها و ترس‌ها همه بر قلم او اصرار می‌ورزند که بنویس و مطمئن باش که کسی نمی‌داند چه می‌گویی!؟

تشنگی کرد ز خوابم بیدار  
زیر پا جنبش خاری و خسی است  
کم‌کمک شد دمِ روزن تاریک  
گاه دزد سر و گاهی پهلو  
که سخن گفت به گرمی دیگی  
سر برآورد و نهان شد چو پری  
بودم از پنجره‌شان شاهد حال  
ابرها پاره سر کوه به مه

در دل نیم شبی پراسرار  
دیدم انگار که بر بام کسی است  
می‌شد آهسته به روزن نزدیک  
دیدم افتاد به روزن دَم‌رو  
مگر انداخت به نرمی ریگی  
زین سو آهسته عروس دَدَری  
من هم از کوزه‌چشان آب زلال  
نیمه شب بود و سکوتی در ده

آشیان کرده به طاقش لک لک  
بال برهم زدنِ دُرناها  
می کند خواب طبیعت سنگین  
عنکبوتی ست که می بندد تار  
کهکشان رفته پی خاکستر  
تا نه گرگی کند اندیشه خام  
از قُرق گاه پری راند دیو  
دارد از دوری مآدر ناله...  
سایه ای جسته پناه از مهتاب  
مست و مدهوش به رازند و نیاز...

ج ۲ / ص ۹۲۲

خرمن گاه کشیده به فلک  
گوش دریافتی از لطف هوا  
دلکش افسانه مرغانِ حزین  
ابر گویی که به سقف تالار  
بفسرد آتش ماه و اختر  
گه بغرد سگ چوپان بر بام  
پاسبانی ست که گویی به غریو  
در تهِ باغچه آن گوساله  
و آن دو عاشق به لب چشمه آب  
فارغ از خلق در آن خلوتِ راز

اگرچه باقی این فیلم مستند نوشتنی است و لیکن عشق پرشور خود شهریار و

پری نیست.

### سنفونی دریا

امری طبیعی است که هر جا نام دریا و مسأله شنا پیش بیاید، پری و پریان دریایی نیز همراه آن می آید و این موضوع احتمال دارد که هیچ ارتباطی با عشق شهریار و پری نداشته باشد. مخصوصاً اگر کلمه «دیوانه» به خاطر شاعر خطور نکند.

سنفونی یا سمفونی دریا مجموعه منظومه‌هایی است که استاد شهریار در بحر رمل (فاعلان فعلاتن فعلن) و در قالب مثنوی سروده است و صحنه‌های آن عبارتند از: مقبره ملاحان، خلوت‌خانه قوها، سیمای دریا، درنده روز، افرشته شب و رؤیای شب و پایان منظومه (صص ۹۵۲ تا ۹۶۴ / جلد دوم)، و بیشترین اشارات به نام پریان در خلوت‌خانه قوها و رؤیای شب دیده می‌شود. در خلوت‌خانه قوها می‌گوید:

دور از ساحل ما آن سوها      خلوتی ساخته قدسی قوها

خلوتی ژرف و فضایی خاموش	روح آفاق در آنجا مدهوش
لاجوردی افق آینه‌گون	هشته چون کاسه بُلور نگون
جادوی‌های پرند دریا	سینمایی است چو نوشین رؤیا
روی آن صحنه سیمایی ژرف	قوی‌ها نرم ببارند چو برف
پریانی صدف سینه سپید	چشم‌ها چون صدف مروارید
پریانند ز سیمین بدنی	که به مهتاب کنند آب تنی
قطره‌ها خیزد و بنشیند نرم	جلوه چون خنده خوشگل‌ها گرم
بال‌ها حوله‌گشای پریان	پرده‌داری کنند از پردگیان
گاه کز شوق برآرند صفر	انعکاس آید از اعماق اثر
در افق جلوه‌گران دریا	رو به سوی ابدیت پویا

ج ۲ / ص ۹۵۴

و بار دیگر باز در «رؤیای شب» به شنای پریان و کشش دلکش بال ایشان «با رؤیای جوانی» شاعر حرمان کشیده، چشم می‌بندد و باز می‌گشاید و آن‌گاه با پریان، به شوخی و شنا گرم می‌شود و از زلف پریان می‌آویزد، و لیکن هرگز رازداری از دست نمی‌دهد و غیرت پرده‌داری عشق را با خود دارد.

آنچه ببینند غیوران به شب      باز نگویند به روز ای عجب

نظامی گنجه‌ای

در آغاز این منظومه و در مقبره ملاحان، عکس ماه به گودال می‌افتد و ستارگان را در آب دریا به پریانی همانند می‌کند که بر سر ماه اشک می‌ریزند؛ در حالی که خود چون شمع لرزان و در آب گریزان‌اند.

عکسی افتاده به گودی از ماه	ماه کنعان طبیعت در چاه
اختران نیز غریق گرداب	شمع لرزان و گریزان در آب
یا به دریا پریان‌اند شفیق	اشک‌ریزان به سر ماه غریق.

ج ۲ / ص ۹۵۳

و این جا در «رؤیای شب» خود شاعر وارد صحنه می‌شود و می‌گوید:

کرد خواب همه سنگین و عمیق	چو به لالایی نوشین و شفیق
خیل ارواح کشد در دنبال	نرم نرم از کشش دلکش بال
تا گشاییم به دنیای شباب	چشم بندیم به رؤیای شباب
اختران را بشکافیم حساب	اوج گیریم به موج مهتاب
جزر و مد داده به دریای جمال	پر فشانیم به دنیای جمال
گرم شوخی و شنا با پریان	گه در امواج پرنندین عریان
عشقبازی به چمنزار جمال	گه چو پروانه ز زین پر و بال
بدویم از پی پروانه ابر	گاه چون طفل هوسران بی صبر
شده بندیم به گلزار نعیم	گه چو مرواری شبیم به نسیم
گه به زلف پریان آویزیم	گه چو نافه به نسیم آویزیم
سر به هم داده برآریم آواز	گه به مرغان بهشتی پرواز
برشویم از غرقات افلاک	گاه چون خیل کبوتر چالاک
طیلسان پوش به سیمای ملک...	گاه بر بام کلیسای فلک

ج ۲ / ص ۹۶۰

اگرچه خرد کم گویی و آهستگی می‌طلبد و می‌گوید بس است، با این همه دل اصرار دارد که دست کم دو سه بیتی از بیداری شاعر و روز غم‌انگیز وی نوشته شود تا معلوم گردد با این خاطره‌ها روزگار شاعر جفادیده چگونه می‌گذرد؟

گفت و گوها به زبان‌های نگاه	مهد رؤیا و جهان دلخواه
عشق با قوت پرواز خیال	حُسن در لایتناهی کمال
سر برافراشته از سینۀ کوه	خیمۀ لیلی و مجنون به شکوه

ج ۲ / ص ۹۶۲

واکنم دیده و دل زیر و زبر	آه از آن دم که من از خواب سحر
با غم و وحشت رستاخیزم	هر سحرگه که ز جا برخیزم

چون گشایم به رخ روز نظر  
روز، یعنی که جهان شر و شور  
روز یعنی غم و غوغا دیدن  
دلم از بیم بلرزد دربر  
چشم وجدان جهان در وی کور  
روی این مردم دنیا دیدن

ج ۲ / ص ۹۶۴

### شکسته دلی شاعر

این است شکسته دلی شاعری انسان دوست، که حتی نمی‌خواهد روی مردم دنیا را ببیند:

روز یعنی غم دنیا دیدن      روی این مردم دنیا دیدن

در این حادثه قصه‌ای از الهی نامه عطار نیشابوری به یاد می‌آید که می‌نویسد:  
سلطان محمود غزنوی دیوانه‌ای را دید که در خرابه‌ای گوشه گرفته است، از اسب بر زمین جست و رو به روی دیوانه نشست، دیوانه تا محمود را دید هر دو چشم را بست. محمود گفت: چرا چشمانت را بستی؟ گفت: نمی‌خواهم روی تو را ببینم. گفت: نمی‌خواهی روی سلطان عالم را ببینی؟ گفت: آری، روی خودم را هم نمی‌خواهم ببینم، چون در مذهب ما خود را دیدن و خودبینی نارواست و غیر خدا را دیدن خطاست.

و شهریار در اثر گوشه‌گیری و شب‌زنده‌داری‌ها، به جایی رسیده است که گویی نمی‌خواهد جز خدا به چیزی اندیشد و جز رؤیا هیچ نبیند!  
برای بیان حال این شاعر دل سوخته هیچ حرفی و شعری و کلامی زیباتر از فیلم مستند شعر «سرنوشت عشق شهریار» نیست که نیازی به هیچ شرحی ندارد و شاعر می‌گوید «دلدار در قفس دل من می‌میرد و شعله عشقی خاموش می‌شود». و این است مرثیه و سوگنامه عشق شهریار که از قلم او اشک می‌ریزد و این است عامل گریختن از مردم.

چاره بگریختن از دیو و دد      گوشه‌نشینی است چه نیک و چه بد  
نگارنده کتاب

با رؤیای عروسی شاخ نبات (امثال پری) در قصر صاحبان قدرت، شهریار این چنین ناله سر می‌دهد و به زبان رمز آنچه را که می‌خواهد می‌گوید و خود می‌داند که جان پری به قصر نرفته بلکه بدنش را برده و مالک شده‌اند!

### سرنوشت عشق

یک زمان باغ نگارینی بود	حالیا ریخته و پاچیده
بوته‌ها گیج و غبارآلوده	شاخه‌ها لخت و به هم پیچیده
گویی آنجا سخن از قافله است	ناجانمرد کز او کوچیده

### باغبان رفته، صفا رفته ازو

سایه افکنده شب سنگینی	شب ابری که نزاید سحری
می‌رود گربه سیاهی لبِ بام	ریخته پای ستون مشت پری
مار از رخنه دیوار کهن	دزد و شبگیر برآورده سری

### گوش کن می‌شنوی ناله بوم!

چوب بستنی که به یاد آرد تاک	مانده از وی کج و کوله دوسه چوب
و آن عقب سوسوی شمعی است عبوس	چشمک غُرفه قصری مخروب
سایه روشن، به سر مهتابی	پشت آن نرده خزیده مرعوب

### اشک ریزان همه با چکه برف

می‌تپد در بچه، با هوهوی باد	می‌چکد اشک غم از طاق و رواق
شمع در کشمکش بازپسین	مانده با پایه زریں دم طاق
باد با سسکسه در شیون شوم	کاج آشفته کشد سر به اطاق

### چه خبر هست خدایا این جا؟

[همه سخنان زیر، صحنه‌ای را در قصری نشان می‌دهد که به زور و زر گرفته

و به آنجا برده‌اند.]



وای! جان می‌دهد این گوشه کسی      شاهدی چون شکرین شاخ نبات  
چشم‌ها دوخته بر گوشهٔ سقف      هم‌ره شمع به حال سکرآت  
ماهرویی‌ست که دیگر چون او      مادر دهر بزاید هیهات!

کفنش آه سَزَد، گورش دل

بسته شد نرگس شهلائی مست      که نگاهش به جهان می‌ارزید  
ناز شمعی که خود افروخته بود      باز بالای سرش می‌لرزید  
تو هم ای قصر فرود آ که دگر      در تو کس عشق نخواهد ورزید

جان او را نتوان داد به کس

منم و در قفس سینهٔ تنگ      دل، کسه دلدار در او می‌میرد  
می‌شود شعلهٔ عشقی خاموش      دل، عزایی به سزا می‌گیرد  
خون شوای دل که وفانامهٔ عشق      سرنوشتی بی‌جز این نپذیرد

عشق مجرم است به زندانی خاک

شاعر پس از این حادثهٔ شوم به چنان دردی گرفتار می‌شود که نه تنها مردم  
حتی باغ‌ها و گلزارهایی را هم نمی‌خواهد ببیند که با پری در آنها قدم برداشته و  
از عشق راستین سخن گفته است.

دربارهٔ کوی بهجت‌آباد که وعده‌گاه عاشقان در آن عصر بوده است، شعری و  
هجرائیه‌ای نوشته است که هرخواننده‌ای را با شاعر غم گرفته سر به گریبان می‌برد:

دوستان گویی خزان رفته به کوی بهجت‌آباد  
پای من دیگر نمی‌آید به سوی بهجت‌آباد  
پای بیرون رفتن از دروازه‌ام دیگر نمانده است  
من که جانی تازه می‌کردم به بوی بهجت‌آباد  
چون من و جانان که در جوی جوانی‌مان وزد باد  
دوستان آبی نمی‌بینم به جوی بهجت‌آباد

تا فلک جام جوانی از لب ما واگرفته  
 آب خوش پایین نرفته از گلوی بهجت آباد  
 با وفا بودی که با پروردگانت پیر گشتی  
 مـرحبا ای خـطهٔ آزاده خـوی بهجت آباد  
 نه به دستم دست جانان، نه به سر شور جوانی  
 از خجالت چشم نگشودم به روی بهجت آباد  
 رفتی و با خویش بردی رونق آبشخورت را  
 خود کجایی ای غزال مشگ موی بهجت آباد  
 با تو رفت آری بهار و برگ شاداب و شکوفه  
 ای درخت میوهٔ سیب و هملوی بهجت آباد  
 شاخه‌ها فرتوت و خشک و منحنی گشتند چون من  
 تا به چوگان غم افکندند گوی بهجت آباد  
 کوچه‌باغ سبز و خلوت کو؟ صدای آب‌ها کو؟  
 ریخت این استخر خالی آبروی بهجت آباد  
 خاطرات اینجا به خاموشی سخن گویند با من  
 ای فغان از این سکوت قصه‌گوی بهجت آباد  
 آخر این ویرانه گردشگاه و عشرتخانه‌ای بود  
 باد باد آن جنب‌وجوش و های‌هوی بهجت آباد  
 آری اینجا کوی دیدار پری‌رویان ری بود  
 پای دل‌ها بود راه کعبه‌پوی بهجت آباد  
 گوهر عشق و جوانی‌ها که گم گشته‌ست اینجا  
 گر به چشم جان کند بس جستجوی بهجت آباد  
 چشمهٔ مهتاب و استخر کبود و چرخ نیلی  
 بس به آب لطف دیده شستشوی بهجت آباد  
 یک شب اینجا چشمهٔ چشمی حجاب از خود برافکند  
 تا دلی شد مدفن راز مگویی بهجت آباد  
 پیر دیر و ساقی مستان «مُسیب شاه» ما کو؟  
 ای حریفان کی به سنگ آمد سبوی بهجت آباد

جوقه‌های اهل دل کو، نالهٔ مستان کجا رفت  
این سر آب کرج هم شد هووی بهجت آباد  
شهریارا چون جوانی را من اینجا خاک کردم  
در بهشتم نیز باشد آرزوی بهجت آباد

همین حادثه دربارهٔ خود پری نیز رخ می‌دهد و شاعر می‌گوید: «روزی پری به دیدنم آمد و دیدم که از عشق من و حُسن وی هیچ اثری برجای نمانده است.» این سخن در غننامه‌ای بسیار پر بار و در ۵۵ بیت در قالب قصیده سروده شده است:

مهرش افزود که از ماه رخس کاسته بود  
هر چه از ماه رُخش کاست به مهرش افزود  
ماه آمد به سر مهر ولیکن روزی  
که ز عشق من و حُسن وی اثر هیچ نبود  
کرده آن نازکی و دلبری از یار وداع  
گفته آن عاشقی و سوختن از من بدرود  
یارب آن آتش عشقم که به جان بود کجاست  
که به سر می‌رودم از غم آن آتش دود

و این سخنان با همهٔ مردم جهان گفتنی است که اگر فرصت و مجال بدهند جهان‌بینی انسان‌ها عوض شدنی است، ای بسا انسان‌هایی که جز ماده به هیچ جهان دیگری اعتقاد نداشته‌اند و روزی عارفی جهانسوز گردیده و لحظه‌ای بی‌یاد خدا و بی‌خدا نزیسته‌اند و برعکس. در هر حال گذشت روزگار و کسب دانش و تجربه هر لحظه و هر ساعت بینش انسان‌ها را دگرگون می‌سازد و این است آن شهریاری که تا دمیدن سحر چشم چون حلقه بر در می‌آویخته، اینک می‌گوید:

من که آسود نیارستمی از آتش عشق  
وه که بی آتش آن عشق نیارم آسود  
آتش عشق تو فردوس برین بود مرا  
که گلستان خلیل آمده نار نمرود  
آسمان آتش عشقی که مرا داد سِتَد  
چرخ آن گوهر خُسنی که تو را بُود ربود  
گر هوای دل و جان داری معذورم دار  
که ز جور تو دلم خون شد و جانم فرسود  
چشم بیمار تو بهبود پذیرفت ولی  
دل بیمار مرا درد دگر شد بهبود  
تا مرا جان و دلی بود نبودت مهری  
مهرم، اکنون که دل و جان همه فرسود، چه سود  
به سر سبز تو ای سرو خزان دیده من  
که چه‌ها دیدم از این مزرعه چرخ کبود  
ای دوست! حاصل کشتزار وصل تو با آن همه دیررسی، و خرمن زیبایی تو  
چه زود برچیده شد.

اکنون من یاری می‌خواهم که همان سادگی و زیبایی را داشته باشد و این  
چنین نمی‌خواهم که مقصود دل من این نبود...

مگر از شور جنونم اثری دیگر نیست  
که نهفت از منش آن رخ که پری‌وار نمود  
نه تو آن یار عزیزی به جمال یوسف  
نه من آن عاشق زارم به نوای داوود

شیون ماتم زیبایی تو، چنگک بنوازد و نوحه ماتمی عشق من، نیز اکنون عود  
بزند.

افسوس که آن شکوه ملکی تو چون فرشته به آسمان رفته و باز نمی‌گردد.  
آه از آن پرنده پاک که از دام تو پریده و رفته و اینک آشیانی قیراندود از  
آن برجای مانده است

به درستی که این دل شکسته‌ام را به صد جان درست نمی‌دهم.  
همه عشق‌بازان این خار را در پای شکستند تا به گلزار بهشت خدا راه یافتند.  
من هم ای دوست از ابر کرم الهی فیض طلب کردم ورنه در عشق تو سوخته  
بودم.

این غمنامه خواندنی است و لیکن مجال نقل آن‌همه نیست و خود برای  
عاشقان جهان و همه دلدادگان عالم صورت درس عبرتی است.

جز به حق عشق نبازیم و در این معنی نغز  
حاجت گفته من نیست که سعدی فرمود  
دست حاجت چو ببری پیش خداوندی بر  
که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود

ج ۱ / ص ۵۰۸

این سخنان با دلبری است که عاشق در راه او جان‌بازی‌ها کرده و همچنان که  
خود گفته: «چندین بار از مرگ حتمی نجات یافته است».  
شهریار هرگز زبان به گفتن راز باز نمی‌کند و لیکن شاعر است و آنچه را که  
می‌خواهد به زبان شعر باز می‌گوید، خواندن شعر زیبای «شب شاعر» با همه  
زیبایی آن شاید برای برخی وقت گیر باشد و لیکن در این مثنوی بی‌ظنیر سخنانی  
هست که همه شنیدنی است، لیکن به اختصار ابیاتی بازگو می‌شود:

شب شاعر

شب چو بُود از دلِ عاشق آگاه  
روز عاشق شد، از آن گشت سیاه  
از سیه روزی ما گشت سیه  
من سیه روزم، شب را چه گنه...

ص ۹۲۴، ج ۲

★

من در آن دم به خدا روی آرم  
روی دل باز بدان سوی آرم  
شمع بیدارم و در سوز و گداز  
بر سر مو زندم نغمه ساز...

★

شب بشر روح الهی دارد  
دل به توحید گواهی دارد  
دل به شب می شنود نکبت دوست  
دگر از وجد نگنجد در پوست

ج ۹۲۵ / ۲

این همه مقدمات و این همه از راز و رازداری‌ها سخن گفتن‌ها، به خاطر آن است که حادثه‌ای را به راز و رمز بازگو بکند، حادثه‌ای که جان عاشق را به خطر انداخته و او تا ایوان قصر معشوق جان بر کف نهاده و رفته و لیکن شرم و مردانگی رخصت نداده است که مبادا معشوقه بترسد، از همان راهی که آمده بازگشته است.

شب در آن پیچ و خم جنگل‌ها  
سایه‌ها مرتعش و مشعل‌ها  
دخمه‌ها دیده و جادوگرها  
مست و مسحور پری پیکرها...

ج ۲ / ص ۹۴۱

ایوان ناز

دیده آن عاشق سرسخت جوان  
شعله عشق گرفته به روان

از خطرها گذرد در هر گام  
 که گذرنامه نوشته‌ست به خون  
 گاه زانو کند اهرم گه مُشت  
 گه سر از پنجره آرد بیرون  
 می‌کشد هیکل سنگین بالا  
 کماو بود بر سر کاخی دلبند  
 که بر او عُرْفَةُ حورالعین است  
 که مَهَش تافته تا کیوان است  
 آری آرامگه یار اینجاست  
 سر نهد بر سر ایوان گستاخ  
 رو بگردان که به کام شیر است  
 پا شو و سر به سر من مگذار  
 می‌نماید که به بازم مگیر  
 که ببین مرگ به رویت خندان...  
 آن‌که از بیثُة عشقش گذر است  
 دست کم در دهن شیر رود

نیمه‌شب می‌پرد از بام به بام  
 سرزمین‌ها گذرد پای جنون  
 گاه بر سینه خزد گه بر پشت  
 گه بر و پای بیچد به ستون  
 گه به یک هرّه نازک نک پا  
 تا نشسته‌ست بر آن بام بلند  
 این همان قصر بهشت آیین است  
 این همان کاخ بلند ایوان است  
 منزل یار فسونکار اینجاست  
 خم شده چون شکن طرّه کاخ  
 می‌نماید که گر این نخجیر است  
 گردن شیر به بازچه مخار  
 باز کرده دهن ایوان چو شیر  
 از ستون‌ها بفشارد دندان  
 لیکن از شیر کجا برحذر است  
 عشق آنجا که به نخجیر رود

پنجه‌ها را قلاب کرده پا را بر سر نرده بند می‌کند، پا بر سر نرده گذاشته جا  
 دارد که سرش برود. شاعر خود اشاره می‌کند که اینجا کجاست؟

پسته را مغز ننگنجد در پوست  
 در و دیوار چو گلبرگ طری‌ست

غنچه را گرچه ورق تو در پوست  
 عُرْفَةُ حوری و خرگاه پری‌ست

پس از وصف ایوان و قصر و منظره‌های درون کاخ می‌گوید:

پای تا سینه به زیر شمعی  
 رَبَّةُ الحجلَّةُ ایوان جلال  
 چنبر زلف کمنند جادو

خفته بر تخت چو گل سرو قدی  
 دختری آلهة حسن و جمال  
 زیر سر بالش ناز پر قو

هنر به وصف جمال پری بیداد می‌کند و سرانجام او را در حالی که کتاب می‌خواند وصف می‌کند و می‌گوید:

عشق زانو زده بر کاخ جمال	سخت مرعوب شکوه است و جلال
عفت و شرم دو جاسوس مهیب	می‌زندش ز دو سو سخت نهیب
که دگر پای فراتر نتهی	زحمت وقت عزیزان ندهی
رنگ مهتاب، رخ شادابش	رعشه آمیخته با مهتابش
نفس آهسته کشد می‌ترسد	که بر آن آینه آسیب رسد
خاکسار است و بر آن درگه ناز	شرمش آید که نهد روی نیاز...
سر و جان را نرسد جای اینجا	می‌نهم با چه دلی پای اینجا؟
عاشق و بید و نسیم و مهتاب	همه را رعشه به تن چون سیماب
در و دیوار عیان می‌لرزند	همه یک عشق نهان می‌ورزند
شب از این منظره‌ها دیده بسی	لیک اسرار نگوید به کسی

ج ۲ / ص ۹۴۵

ثریا در شب زفاف شاعر

خاطره شب بهجت آباد، که شهریار تا سیده دم چشم به راه می‌ماند، در سر آغاز خاطرات شهریار و پری آمده است که شعر آن به زبان ترکی آذری و از شاهکارهای ادبیات است.

این شعر به نثر فارسی ترجمه شده است.

شهریار جوان در شب زفاف پری، در باغ بهجت آباد بوده و سر بر خاک نهاد و می‌گوید حتی دریغ آمد که خشتی به زیر سر بگذارم.

شب زفاف تو کز خاک داشتم بستر      به خشت نیز دریغ آمدم نوازش سر

در آن شب هوا تاریک و ابری بوده و رعد و برق، شاعر جوان را به تیر و خنجر مورد حمله و هجوم قرار می‌دهند.



ز ابر دوخته بر سینه آسمان سپری      که تیر آه منش سرمه بود پیش سپر  
 گهی ز رعد زدی طبل تیر بارانم      گهی ز برق فکندی به سوی من خنجر  
 به روی صخره استخر بهجت آبادم      سری که سینه سپر کرده با قضا و قدر

در این چنین شبی، شاعر با غم و درد، روی صخره به خواب می‌رود، و در خواب، پیر ژنده‌پوشی چون مسیح را می‌بیند که او را با دست می‌نوازد.

قمار عشق، شکار پلنگ را ماند      خطای تیر همان باشد و بلای خطر  
 یعنی اگر در شکار پلنگ تیر به خطا برود، همان لحظه پلنگ صیاد خود را به دیار عدم می‌فرستد.

خبر ز خویشتم در عزای عشق نبود  
 که کس مباد چو من از عروسی تو خبر  
 به هوش آمدم از هوایی و به بالینم  
 نشسته بود یکی ژنده‌پوش راه‌گذر  
 دل شب است و هیولای ژنده‌پوش مهیب  
 صدای مرتعشم مو گنند به تن نشتر  
 طیبِ عشق منم گفتم و، چون چراغ شکفت  
 فروغ مهر شد آن برق چشم چون اختر

می‌گوید با ناز دست مسیح پیشانی مرا نواخت و لب افسونگر را باز کرد، در لای لای سخنان او مرا رؤیا ربود و آنچه را که باور نمی‌کنم با چشم خود دیدم.

در آستین مگرش سینمای جادو بود  
 که نقش بست مرا خیل آرزو به نظر  
 شکافت سقف حصار و شکوفه‌ها بشکفت  
 شب سیاه من آمد یکی سپید سحر

در این شب رؤیایی، شهریار منظره‌هایی را می‌بیند که تنها در بهشت موعود چنان شبی را می‌توان دید.

به راستی شب وصل و زفاف شاعر بود ز شاهکار طبیعت شبی شگفت‌آور  
ثریا را می‌بیند که از میان نور مهتاب با هزارگونه رقص و هنرمندی پای بر  
دوش شاعر گذاشته، می‌گوید:

من و تو هر دو سزاوار یکدگر بودیم جمال و فرّ و شکوهی و رای حدّ بشر  
و شاعر بالکنایه می‌گوید:

گسیخت عقدِ ثریا که شور محشر را  
ز دور چرخ به هم می‌رسند شمس و قمر  
به شادباش عروسی شاعرانۀ من  
زمین به پای تو گل ریخت آسمان گوهر  
ثریا از میان نوری سبز، فرّ و شکوه حق را نشان داده، می‌گوید: هر چه هست،  
خود اوست.

من و تو آینه‌داریم و جلوه‌گاه ظهور  
که ظاهر او بود و ماسوای او مظهر  
تو هم در آینه‌ی من جمال او دیدی  
جمال بین که چه آینه ساخت خاکستر  
تو چشم دل بگشا و به گوش جان بشنو  
که چشم‌ها همه کورند و گوش‌ها همه کر...  
سپس به دختر طبع عقیق من گفتی:  
برو که چون صدف آبستنی به درّ و گهر  
رسید وقت که پرواز را گشایی بال  
و یا که ختم نمایش کند نمایشگر

ستردی اشکم و گفתי که وعده دیدار  
در این جهان همه بگذار تا جهان دگر

ج ۲ / صص ۹ - ۸۸۶

## دو پری دیگر

استاد شهریار در دیوان خود از دو «پری» دیگر نام می‌برد که یکی خواهر ورزی و دیگری خواهر سهند شاعر است، عنوان هر دو شعر «پری» است.

### پری [ورزی]

ای خواهر ورزی عزیزم      ای شاخ گل نشاط خیزم  
نام تو و ناز تو پری‌وش      لفظ تو و معنی تو دلکش

این منظومه بیشتر از یک‌صدوسی بیت و در وزن لیلی و مجنون نظامی است که شاعر شبی را بیدار مانده، پندنامه‌ای بسیار زیبا و دلنشین می‌نگارد و در پایان آن می‌گوید:

در این دل‌شب که رهن خواب است	بیداری ما کجا حساب است
این دم که ز خود جدا توان بود	بی‌یاد تو با خدا توان بود
می‌گویم و شعر من گواهم	این لحظه سعادت تو خواهم
باری تو هم ای پری زمانی	گر یافتی از فلک امانی
دنیایی اگر به کام دیدی	آنجا به سعادت رسیدی
گر زان که به دهر دیر ماندی	وین دفتر خاطرات خواندی
یاد آر که من شبی نخفتم	وین نغز فسانه با تو گفتم
بسی هیچ توقع و تمنّا	توفیق تو خواستم همانا
باری چو ز خدمتم کنی یاد	شاید که به رحمتم کنی شاد

این پندنامه در شرایط اجتماعی خاص، برای همه دختران آگاهی‌دهنده و

بیدارکننده است:

تا نور خدا به دل نتابد  
هر چیز پی حیات و هستی  
خودخواه بود همواره گمراه  
هو حق که تو رستگار باشی

دل راه نجات خود نیابد  
هستی ز پی خداپرستی...  
توفیق خود از خدای خود خواه  
وز حادثه برکنار باشی

ج ۲ / صص ۸۰۴ - ۷۹۹

پری [خواهر سهند شاعر]

پری با این فر و فرزی و زیبای ایلاتی  
گوزن کوه را ماند که خو با خانمان گیرد  
برادر چون سهندش هست کاو کوه سهند آسا  
کمان از آسمان دارد کمند از کهکشان گیرد  
پری در دامن کوه سهند ما یکی چشمه ست  
که کوه از چشمک رؤیانش روح روان گیرد  
جمال او که بی پیرایه چون مهتاب جنگل هاست  
سحاب موی مشکین را به سر چون سایه بان گیرد

ج ۲ / ص ۱۰۷۸

این غزل هشت بیت بیشتر نیست و همه در وصف عفاف و حسن و چالاکگی  
این دختر قهرمان است.

روح پروانه

شیخ عطار در الهی نامه می نویسد: سلطان محمود از شکار برگشته بود و با اسب  
می تاخت، پیرمردی را دید که پشتۀ خار بر پشت گرفته آهسته قدم برمی دارد،  
افسار اسب را کشید و پرسید: پدر! اسمت چیست؟ - گفت: محمودا.

سلطان گفت: ای مرد! راست بگو. گفت: راست می گویم سوار! باور کن.  
 سلطان گفت: چگونه ممکن است تو هم محمود باشی، من هم محمود؟  
 مرد نگاهی عارفانه به بالا کرد و گفت: جوانمرد! هیچ تعجب مکن. اگر یک  
 وجب زیر خاک برویم، هردو یک حال داریم و آنجا میان ما هیچ فرقی نیست.  
 اکنون واقعیت این است که همه مردم دنیا، چه شهریار و پری و چه شاه و چه  
 شبان، برای همه پایان زندگی غم‌انگیز است. عمری تلاش معاش و هزاران هزار  
 معلق‌زدن چون بندبازان روی بند نازک زندگی و بر اساس جهان‌بینی خاص خود با  
 سرفرازی و یا با سرافکندگی زندگی کردن، اگر اجل امان بدهد، پیری و درماندگی  
 هیچ چاره‌ای ندارد. «وَمَنْ نَعَمَّرَهُ نُنَكِّسُهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ» (۶۸ / یس ۳۶).  
 یعنی: و هر که را عمر دراز دهیم، او را در خلقت دچار آفت می‌کنیم، آیا  
 نمی‌اندیشند؟

ای خوشا به حال زنده‌یاد استاد شهریار که عمری با عفت و سرافرازی و  
 شجاعت همراه با مهربانی زیسته است و اگرچه همه عمر آن شادروان همه با غم  
 و حرمان گذشته و همیشه برای وی پایان زندگانی بوده است، با این همه همیشه  
 نیز سایه عنایت الهی و توفیق اندیشیدن در لحظه‌های حساس زندگی با وی بوده  
 است، غزلها، منظومه‌ها، درد دل‌های استاد، همه نمایانگر جهان‌بینی بزرگوارانه  
 اوست و اینک با شرح حادثه و منظومه‌ای به نام روح پروانه روبه‌رو می‌شویم که  
 بخش اول آن را در بحر سریع «مفتعلن مفتعلن فاعلان» بر وزن مخزن الاسرار  
 نظامی سروده است و تا روح پروانه گزارش رنج و درد خویش را تمام می‌کند،  
 استاد بلافاصله سخنان خیال‌خیز و در عین حال حرف دل خود را، در وزن رباعی  
 (بحر هزج: مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل) بازگو می‌کند که یک وزن آماده  
 برای پند و اندرز و حکمت است.

این مثنوی دارای اصطلاحات و کلماتی است که در قرن تمدن از غرب به  
 زبان فارسی وارد شده و در زبان مردم هست و اگر کلمه دیگری هم به جای

آنها به کار ببرند برای مردم ناشناخته خواهد بود مانند گرامافون و نت ...  
خوانندهٔ مثنوی در آغاز آن با دیدن ترکیب «شاه پریان» و طلوع ماه به صورت شاه پریان، متوجه می‌شود که شاعر سخنی دربارهٔ پری دارد که مانند دیگر سروده‌های خویش به راز و رمز از وی سخن خواهد گفت و با دیدن ابیاتی به یقین پی می‌برد که قصهٔ پری در این صحنه و داستان نقشی دارد و شعر به فاصلهٔ کمی از جدایی شهریار و پری سروده شده است.

خاصه من عاشق شوریده‌حال      خستهٔ هجران و اسیر ملال  
سلسله در پای کمند بلا      تازه به هجران گلی مُبتلا

و روح پروانه را دقیقاً به شکل پری می‌بیند که رودرروی شاعر دلسوخته ظاهر می‌گردد.

قامت چون شاخ گلشن نیز رُست      شکل پری‌وش بشری شد درست

توجه استاد در این شعر به رنج و درد پری معطوف است که در چنگل شوهری ناباب و ناخواسته گرفتار آمده است و با داد و انصافی تمام درصدد تبرئه پری و همدردی با اوست.

ناگفته نماند که شعر بیرون از دایرهٔ شرح گرفتاری و غم پری و افسردگی استاد شهریار، از کلیت برخوردار است.

#### روح پروانه

می‌کند آهنگ غروب آفتاب	رفته ز رخسار جهان آب و تاب
یوسف خورشید فروشد به چاه	طالع یعقوب فلک شد سیاه
غمکده شد حجله‌سرای سپهر	مرد عروس فلک امروز مهر
چشم شفق بود که خون می‌گریست	شمع طرب گرچه فزون می‌گریست
سخت گلوگاه افق را فشرده	پنجهٔ کابوس شب از دستبرد

روی فلک گشت دمامد سیاه  
جان فلک آمده گفتمی به لب  
شمع جهانتابِ فلک رُخ بتافت  
کشتی دنیای سپید آبرو  
روز از اقطار جهان بسته رخت  
روشنی و روزنه اکسیر باز  
نیست امیدی که دلی وا شود  
تیر نظر هرچه که پَر می‌گشود  
تا که چو شای پریان ماه شب  
لیک چه مه چهرهٔ حزن و ملال  
خُزن به مهتاب برآمخته  
اختر شب اشک درخشان او  
ماه یکی شمع برافروخته  
در شبی این‌گونه ملول و نزار  
جمعی از احباب جلی شأن من  
طالب کیفیت و حال آمدند  
رخصتی از دور فلک خواستند  
فال خوش از فرصت باقی زدند  
برگ و نوای طبری ساز شد  
گر همه خوابی و خیالی کنند  
غافل از آن کاین فلک دیوچهر  
نوش نبخشد که پیاش نیش نیست  
کار نخواهد که به سامان کند  
بود در آن حلقه گرامافونی  
شیک و دل‌ویز و ملوس و قشنگ  
چرب زبان آمده و خوش بیان  
کرده رها آرکس عصر نوین

روی سیاهش به گناهِش گواه  
روزش از آسیب غم و دردِ شب  
روز چو پروانه‌اش از پی شتافت  
رفت به دریای سیاهی فرو  
شب همه چون روز من تیره‌بخت  
پیر فلک کور و زمین‌گیر باز  
روشنی گم‌شده پیدا شود  
غیر سیاهی و تباهی نبود  
تاخت برون از دل خرگاه شب  
آینهٔ حیرت و خوف و خیال  
گرد ملالی به جهان ریخته  
ابر سر زلف پریشان او  
ابر چو پروانهٔ پر سوخته  
ماه دل‌آزار چو شمع مزار  
فارغ از احوال پریشان من  
در طلبِ دفعِ ملال آمدند  
انجمنی دور هم آراستند  
دست به کار می و ساقی زدند  
قصهٔ قول و غزل آغاز شد  
بر سر آنند که حالی کنند  
دل همه کین است چو خندد به مهر  
دل که ز نیشش نبود ریش نیست  
گر کند آباد که ویران کند  
طرفه گرامافون غوغا کنی  
چون همه مصنوع ظریف فرنگ  
تا که رباید دل ایرانیان  
ساخته با نالهٔ مشرق زمین

خواننده ز بر مویه و سارنگ را  
 بار غم آورده که زودش برند  
 وز دل من سوختن آموخته  
 تنگ ز فرط گله‌اش حوصله  
 او به جز از شکوه نبودش به لب  
 هرچه غم‌افزا بود از آن ماست  
 در خور ما ملتِ ماتمزده‌ست  
 زان که حکایت کنِ هنگامه‌هاست  
 نوحه‌گر خسرو و شیرین شده‌ست  
 بار بَدَش مُرد و نکیشاش نیست  
 پیش‌رو لشکر شاپور بود  
 نغمهٔ پیروزی پرویز بود  
 هم‌سفر رایت منصور بود  
 پیرو آیین دلیبران شود  
 نو که شود نغمهٔ ایران نو  
 در دل ما نیز نشاط آورد  
 خاطر ما هم به تحمل فزود  
 صفحهٔ پروانه‌ای آمد برون  
 گشته چو تاریخ حیاتش سیاه  
 چون دلش از نیش ستم ریش ریش  
 قصهٔ پروانه به خونش رقم  
 چون پر پروانه مُتَش به خون  
 چون دل پروانه شده چاک چاک  
 تا شده چون داغ شقایق سیاه  
 یافت چو با ناوک سوزن تماس  
 آتش تیزش را دامان زدند  
 خاست ز بنیاد خراشش خروش

کرده فراموش تُت و رنگ را  
 دیده به ایران همه غم می‌خرند  
 یا که دلش در غم ما سوخته  
 چون دل من بود سراپا گله  
 بر سر احباب هوای طرب  
 آری موسیقی ما غم‌فزا است  
 نغمهٔ ما چون دل ما غمزده‌ست  
 نغمهٔ ما غمزده گر شد رواست  
 ماتمهٔ شوکت دیرین شده‌ست  
 طاق مداین نه و کسراش نیست  
 نغمهٔ ما نعرهٔ شیپور بود  
 کوبه‌افروز و دل‌انگیز بود  
 در رگ نصرت به دَمَش صور بود  
 بازهم ایران اگر ایران شود  
 در دل این نغمه دمد جان نو  
 باز نهییش دل دشمن دَرَد  
 باری از آن ناله و غم هرچه بود  
 تا ز میان صفحات اندرون  
 صفحه‌ای اندوده به تن دود آه  
 صفحه‌ای از سوزن غم خورده نیش  
 صفحه‌ای از دفتر نقاش غم  
 داغ دلش از گل اختر فزون  
 بس که به خار ستمش اصطکاک  
 زنگ غم آمیخته با دود آه  
 آه که این صفحهٔ شیون اساس  
 گویی نیشش به رگ جان زدند  
 خون خراش دلش آمد به جوش



ساز دل سوخته آغاز کرد  
 شکوه وی خارج از اندازه شد  
 ناله‌ای انگیخت پر از درد و داغ  
 ناله‌ای آمیخته با سوز دل  
 ناله کجا ناوک دلدوز بود  
 تیر بلا بود که در دل نشست  
 خاصه من عاشق شوریده حال  
 سلسله در پای کمند بلا  
 با سر سودایی حرمان زده  
 سوزش پروانه به یاد آمدم  
 پاک از این ناله دگرگون شدم  
 دست غم از تن و جان تاب برد  
 خواند فسونی جذباتم به گوش  
 لیک مرا دیده دل باز بود  
 ابر رقیقی است چو زلف سمن  
 از افق منظرم آویخته  
 مبهم و روشن چو فروغ امید  
 تا که غباریش به دامن نشست  
 چهره ماتی شد و مهتاب‌گون  
 قامت چون شاخ گلش نیز رست  
 دیدمش آشفته یکی دختری است  
 رنگ رُخش باخته چون ماهتاب  
 موی به رخسار سپیدش سیاه  
 زلف پریشان به عذاری سپید  
 دختری آسیمه‌سر، آشفته‌حال  
 چهره به سیمای ملالت قرین  
 موی فروشته و در پیچ و تاب

سوز دل ماتمیان ساز کرد  
 داغ دل غمزدگان تازہ شد  
 کز دل بشکسته گرفتی سراغ  
 رشته پیوند تن و جان گسل  
 سوز همه، سوز همه، سوز بود  
 خار غمش در دل یاران شکست  
 خسته هجران و اسیر ملال  
 تازہ به هجران گلی مبتلا  
 مغز برآشفته طوفان زده  
 شمع صفت کشته باد آمدم  
 آه چه گویم که دگر چون شدم  
 پای خیالم به ره خواب برد  
 چشم فرو بستم و رفتم ز هوش  
 در نظرم حال چنین می‌نمود:  
 نغزتر از پرده پندار من  
 چون سر زلفی است فرو ریخته  
 گاه پدیدار و گاهی ناپدید  
 شکل پذیرفت و رخی نقش بست  
 ابر بر آن چهره چو زلفی نگون  
 شکل پری‌وش بشری شد درست  
 دختر پڑمان سیه اختری است  
 رفته ز گلزار رخس آب و تاب  
 جلوه‌گر آن‌سان که در آینه آه  
 چون به رُخ چشمه نگون شاخ بید  
 دیده پر آشوب و پریشان خیال  
 آینه خاطر اندوهگین  
 چون شب هجر من و آشفته خواب

باردش انجم ز دو چشم سیاه  
تا که کند درد دل وی شمار  
صورت بی جانی ماندم به جا  
حیرت و بیمم به زمین دوخت پای  
دل دگر از سینه من کنده شد  
یا که هیولای خیال من است  
کاین پریام مایل هم خانگی است  
سوخت دلش سخت و به دادم رسید  
غنچه لعلش به تبسم شکفت  
وین سخنان از دل لعلش ادا  
روح ستم دیده پروانه‌ام  
آه! به ناکامی من کس مباد  
جان من از شعله آن سوختند  
آن‌که به ناکامی من خود مباد  
من که نمی‌خواستمش زور بود  
شوهر من باب دل من نبود  
آب زن و شوی به یک جو نرفت  
طاقتم از جفتی او طاق بود  
سوخت به زندان غمش جان من  
بار غم خرم و خروارها  
خود یله در راه خدا کن مرا  
بلکه به ابرام و لجاجش فزود  
لاله‌وشم سوخت به داغ حبیب  
شرم و حیا شیوه خود ساختم  
شد سپر تیر جگرسوز سل  
کس خبر از حال من آوخ نیافت  
تا که بشد گرد و به گردون بغاست

دوخته بر چرخ بلندش نگاه  
بسته صف قطره به مژگان قطار  
من خود از این پرده حیرت‌فزا  
دیده بر او دوخته و خیره‌رای  
جان من از واهمه آکنده شد  
یارب این صورت حال من است  
یا مگرم روی به دیوانگی است  
دخترک آشفته خیالم چو دید  
خواست غبارم ز دل تنگ رفت  
شد لب لعلش به سخن آشنا  
من نه پری نه پی دیوانه‌ام  
گو نکتند از من ناکام یاد  
شمع هوا و هوس افروختند  
کام گرفت از من و دادم نداد  
شوهر من وصله ناجور بود  
مرد نکو داشت زن نبود  
دست و دل من به سوی شو نرفت  
بس که نکوهیده‌اش اخلاق بود  
خانه شوهر نه که زندان من  
هرچه به عجز آمدمش بارها  
گفتمش ای مرد رها کن مرا  
نالۀ من هیچ نبخشید سود  
عشق هم افروخت به جانم لهیب  
باز به کس قصه نپرداختم  
تا دگرم سینه پرسوز دل  
سل به درون دل من رخنه یافت  
آن قدر این آتشم از تن بکاست

خشت من از قالب حسرت کنید      وآنگهش آینه عبرت کنید  
 دخترکان خشت مرا بنگرند      راز بخوانندش و عبرت برند

★

گفتم: پروانه!

پروانه! به حال تو دل شمع بسوزد  
 تنها نه دل شمع دل جمع بسوزد  
 امشب گلهات خارج از اندازه شد ای دخت  
 وز آتش تو داغ دلم تازه شد ای دخت  
 چونین جگر داغ زده لاله ندارد  
 مخروش که پروانه چنین ناله ندارد  
 از ناله تو اشک من آمیخته با خون  
 ای سینه مجروح الا ای نی محزون  
 دل می شکنی باز به آواز شکسته  
 ای وای چه سوزی است در این ساز شکسته  
 پرورده به دامن غمت دایه حسرت  
 ای نوگل پژمان من ای مایه حسرت  
 پروانه ز آهت جگر سنگ گدازد  
 با سوز تو آخر دل بیچاره چه سازد  
 امشب چه شد آخر که نگیری دمی آرام  
 ای اختر برتافته ای دختر ناکام  
 از نوحه دل انجمنی غمزده کردی  
 بنگر چه به آن مادر ماتمزه کردی  
 یک نوگل پژمرده بسوزد چمنی را  
 کافسده دل افسرده کند انجمنی را  
 در چنگ طرب ساز معن سوز تو بودی  
 در بزم ادب شمع دل افروز تو بودی

در باغ هنر گلبن نوخاسته بودی  
اما به هزاران هنر آراسته بودی  
چندی به تبسم لب چون غنچه گشودی  
بر طرف چمن نغمه جاوید سرودی  
آواز تو در کالبد خسته روان داد  
دل برد ز عشاق و فایشه و جان داد  
بعد از تو به گلزار طرب باد، وزان شد  
وز باد وزان گلشن آمال خزان شد  
بعد از تو خط دلبری و حسن قلم خورد  
بعد از تو بساط طرب و عیش به هم خورد  
بعد از تو دگر پرده ساز است دریده  
بعد از تو دگر قامت چنگ است خمیده  
یک روز ز خواب سحری دیده گشودی  
روز دگر ای دولت بیدار غنودی  
پروانه دگر بعد تو با شمع ستیزد  
در ماتم تو شمع طرب اشک بریزد  
بعد از تو رود خرمن عاشق همه بر باد  
بعد از تو دگر عشق و جوانی رود از یاد  
بعد از تو دگر زخم کند زخمه، دل چنگ  
دیگر نزند زمزمه تار به دل چنگ  
بعد از تو دگر بغض بگیرد گلوی نای  
بیرون نجهد از گلوی نای بجز وای  
بعد از تو خم باده بجوشید و بخوشید  
بعد از تو به سر زد دف و بریط بخروشید  
بعد از تو می اندر قدح ما همه خون شد  
پیمانہ چو نوبت به تو افتاد نگون شد  
بعد از تو دگر باده کشان جام شکستند  
بعد از تو در می‌کده‌ها را همه بستند

آوخ که صبا مرگ تو را دوش صلا زد  
 فریاد از آن صوت و صلابی که صبا زد  
 از قهر نهالان گل آشوب به پا شد  
 یکباره چمن مجلس ترجیم و عزا شد  
 طوفان بلا از همه سو باد برانگیخت  
 ابر آمد و سیلاب غم از دیده فرو ریخت  
 شمع و مه و خورشید شد از آه تو خاموش  
 چون زلف سیاه تو شد آفاق سیه پوش  
 چون نخل قدت سرو و گل از پای نشستند  
 مرغان چمن نیز پر و بال شکستند  
 خوبان مصیبت زده گیسو همه کنندند  
 گیسو همه کنندند و به خاک تو فکندند  
 بی پرده عروسان چمن جامه دریدند  
 دیوانه صفت بر سر هر کوی دویدند  
 بنیاد دل غمزه از ناله نهادند  
 تا داغ تو را بر جگر لاله نهادند  
 فریاد چمن خاست که آوخ گل من رفت  
 آن نغمه سرا بلبل شنیدای چمن رفت  
 این چرخ پر از کینه دل صاف ندارد  
 وارون تر از این باد که انصاف ندارد  
 صیاد صفت خم شده دائم به کمین است  
 این پیر کماندار ندانم به چه دین است  
 با آهوی مشکین من ای چرخ امانی  
 ای سخت کمان دست نگهدار زمانی  
 این سینه سُروِرِ دل عشاقِ حزین است  
 آن سینه که مستوجب تیر است نه این است  
 این سینه جگر گوشه ارباب نیاز است  
 این آینه عصمت و گنجینه ناز است

این سینه بجز جایگه عشق و وفا نیست  
این سینه بجز آینه غیب‌نما نیست  
این سینه نازک شود آزرده ز آهی  
ای سل تو از این سینه آزرده چه خواهی  
این قلب شکسته است و در او غیر خدا نیست  
یک لحظه خدا از دل بشکسته جدا نیست  
امشب عجیبی نیست که پروانه پرستم  
من شاعر سودازده عاشق مستم  
پروانه! رفیقان همه از غم به هراسند  
این مجلسیان قدر تو چون من نشانند  
افغان تو را در دل کس چون من اثر نیست  
کس را چو من از آه درون تو خبر نیست  
این شمع به کاشانه ما هم زده آتش  
دانم چه کشیدی تو از این شعله سرکش  
من نیز چو تو کاسته از سوزش عشقم  
من نیز چو تو سوخته از آتش عشقم  
من نیز دلم در گرو زلف بتان است  
من نیز دلم محرم اسرار نهان است  
من نیز در این سینه دل غمزده دارم  
من نیز در این شهر یکی گمشده دارم  
او رفت که آتش زند آه تو به جانم  
او رفت که من معنی گفتار تو دانم

#### مومیائی

«عذر می‌خواهم پری» سخنی است که به یک‌باره در میان شعر مومیایی ظاهر شده است و استاد در سال ۱۳۲۱ خورشیدی، پس از بازگشت به تبریز و درست

۲۳ سال پس از دوری و جدایی از پری ناگهان می گوید:

دختره با برق چشمان سیاه  
یکه خوردم راستی  
عین آن یاروی هفده قرن پیش  
آن که در تابوت قیصرها غنود  
ها - صدایش درنیار، این هم بله  
سرمه دان آن یکی دزدیده است  
عذر می خواهم پری!

داستان تابوت قیصرها در هفده قرن پیش، یعنی قرن سوم میلادی، برای ما نامعلوم است، و این که می گوید: سرمه دان آن یکی دزدیده است، اینها همه با سرگذشت شهریار و پری مناسبت دارد و مسائلی است که آن دو می دانند و خدا، و گرنه ممکن نیست حتی دوستان نزدیک زنده یاد استاد بدانند که مقصود چیست! اما مطلبی هست که شاعر از بیان مبهم و مرموز آن از پری عذرخواهی می کند و همین کافی است تا بدانیم به خطا و گناهی از پری اشاره می کند و گرنه جای «عذرخواهی» نبود و در واقع همین کنایه خود خنجر زهرداری است که جای زخمش تا ابد بر بازوی شعر می ماند، زخمی که عکس آن از قلب خسته شاعر روی کاغذ افتاده است، این منظومه نیز مانند بسیاری از منظومه های دیگر شهریار بخشی از زندگانی غم انگیز شاعر استاد را نشان می دهد و خود مقدمه ای مفصل در آغاز آن نوشته است.

اکنون دیگر شهریار و پری زنده نیستند و لیکن رویش ها و زایش ها در سراسر این کره خاکی ادامه دارد، همه رفتنی هستند و خوشا به حال استاد بزرگوار و بلندمرتبه و پارسای ما شهریار که با نامی نیک از دنیا رفته و آثار گرانقدری برای فرهنگ ما به دو زبان فارسی و ترکی بر جای گذاشته است که فرهنگ ایران زمین همیشه وامدار اوست و از استاد فرزندان پرافتخاری چون مریم و شهرزاد

و هادی برجای مانده است که هر آشنایی می‌داند و می‌بیند که مظلومیت و صمیمیت استاد زنده‌یاد شهریار از سیمای هر یک نمایان و تابان است و تا همیشه چنین است و چنین باد.

به قلم خود استاد شهریار:

بعد از سی و پنج سال به موطن اصلی خود تبریز برگشته‌ام. به یک مومیایی مانده‌ام که بعد از قرن‌ها زنده شده باشد در اطراف خود هیچ چیز آشنایی نمی‌بینم. حتی یک خشت. همه رفته‌اند. همه.

سایه و شبخ گذشتگان را احساس می‌کنم که به سرعت خیال از در و دیوار پریده و از من رو پنهان می‌کنند. انگار زیرگوشی حرف‌هایی هم می‌زنند، اما تا به گوش من برسد، کلمات کاملاً محو شده. شاید می‌گویند چه جان سختی داشته که هنوز زنده است! اما چه می‌دانم شاید آنها هم مثل من از گور بلنده شده و روی دوباره دیدن این مردم را ندارند. شاید همه داریم از محشر یا پل صراط می‌گذریم تا بالاخره از یک جهنم دیگر یا مثلاً از بهشت سر دریاوریم.

حالایی‌ها همه بیگانه‌اند. خیال می‌کنیم آنها هم ما را با عبا و لباده قرن‌ها پیش دیده و به نظرشان از عجایب مخلوقاتی باشیم که فقط به چشم وحشت و نفرت در آنها بشود دید. حاج و واج مانده‌ام از میان مردم گریخته و به کوچه‌ها و پس کوچه‌ها پناه می‌برم، شاید به سراغ منزل‌های سابق پدری می‌روم، به امیدی که گذشته‌ها و خوشی‌های من آنجاها جا مانده باشند. می‌گویم شاید به آنها دست یافتیم و باز هم بله...

اما کو؟ کجا! همه جا و همه کس باز غریبه و بیگانه. باز منم و همان بهت و سرگیجه و وحشت و تنهایی: نگاهی به صورت مردم می‌کنم عجب! گمشده‌های من پیش اینهاست از خنده‌ها و شادابی‌های بچگی و جوانی گرفته تا شکل و شمایل من همه را اینها برداشته‌اند. انگار گوشت قربانی قسمت کرده باشند؛ نه



آب و رنگ، نه چشم و ابرو و نه هیچ برای من باقی نگذاشته‌اند.

تنها شعر یا ساز و سخن من است که زمین مانده. آن‌هم شاید از بس سنگین بوده کسی زورش نرسیده که ببرد. بگذار باشد، من هم دیگر نمی‌خواهم نزدیکش بروم. برای چه شاعر بشوم؟ این مردم که مرا داخل آدم نمی‌دانند تا چه رسد شاعر، پیش خودم قهر کرده‌ام. به طبیعت هم که می‌خواهد مثل همیشه مرا مترجم زبان گنگ خود قرار دهد، پرخاش کرده می‌گویم من که شاعر نیستم، برو به سراغ یکی که زبان راز بلد باشد.

فلان رفیق دورهٔ بچگی خود را می‌بینم که ظاهراً از صورت و قد و بالا خود اوست. اما مثل این که هیچ مرا نمی‌شناسد. او که به این سردی نبود، خدا یا پس این کیست؟ یک‌دفعه یادم می‌افتد که ها، قضیه ساده است، این آقا هم مال و متاع آن بیچاره را دزدیده و به خود بسته است.

آنگاه چشمم به این بازیگردان پیر روزگار می‌افتد که کهنه‌انبانی پر از بازیچه به دوش دارد و هر روز آنرا با خنده‌رویی و چاپلوسی پیش یک‌عده از مردم خالی می‌کند و می‌رود.

انبانه حکایت شهر فرنگ و از همه رنگ است. زن، زور، زر، جاه و مقام، هوسک‌ها و امیدهای واهی و هرچه که بخواهی در این انبانه هست. هر کس که چشمش به این شعبده‌ها می‌افتد، چنان دل‌باخته و از خود بی‌خود است که گویی هرگز اندیشه‌ای برای سرنوشت و سرانجام کار خویش نخواهد داشت.

این قصه هست تا فردا که باز سر و کلهٔ یارو پیدا می‌شود. اما امروز حریف نه آن است که دیروز دیدی، خیلی با غیظ و غضب و توپ و تشر و تند و تند شعبده‌ها را برجیده و توی انبان ریخته باز انبان به دوش، راه می‌افتد می‌رود که همان بازی را به سر عده‌ای دیگر در بیاورد. به این عده هم که بیچاره‌ها با دهان باز و نگاه حسرت‌بار بدرقه‌اش می‌کنند، برگشته و خیلی ساده می‌گوید: بروید بمیرید.

دهن‌های حیرت به هم برنیامده که سیل انقلاب زمان سر می‌رسد و همه را در خفقان کابوس خود گرفته، به سیاهچال‌های گورستان و از آنجا به سوی سرنوشت سیاهی که با دست خود تهیه کرده‌اند، رهسپار می‌سازد.

از یک روزنه کوچک، چشمی به جهان معنی گشوده‌ام؛ آها! اصل و ریشه همه خبرها اینجاست. اینجا آغاز و انجام زمین و گذشته و آینده زمان را نه به خوبی، اما محو و روشن می‌شود تماشا کرد. می‌بینم که چگونه عمر جهان ما سرآمده و در کره خاکی ما مغز اندیشه و سازمان حس و حرکت باز برای چند هزار سال دیگر می‌رود که از کار بیفتد.

نمایشگر اصلی را می‌بینم که تندتند هرچه تمه شاهکار نمایشی دارد، به روی صحنه می‌فرستد و نزدیک است فیلم یا طومار این کم‌دی - تراژدی را برای ضبط در بایگانی ابدیت به هم پیچیده، آنگاه بنشیند و به حساب آرتیست‌ها برسد.

سیل ارواح شریر زندانی جهان برزخ را می‌بینم که برای امتحان نهایی به دنیای ما سرازیر شده و آن‌را به صورت باغ وحش بزرگی درآورده‌اند. باغ وحشی که همه درندگان و گزندگان آن بر اثر حادثه‌ای آزاد شده و در هم لولیده باشند. بازیگران روزگار را می‌بینم که تمام شکل و صورت‌های دوره‌های مختلف خود را گرد آورده و یک فرد کلی ساخته این فرد خود را محاکمه می‌کند و ندامت هر عملی که کرده جهنمی برایش می‌سازد که قابل مقایسه با هیچ عذابی که ما فکر کنیم، نیست.

مظلوم‌ها را می‌بینم که از ظالم‌های خود گذشت می‌کنند و این گذشت بهشتی برای آنها می‌سازد که صفا و زهت آن از حوصله درک و توصیف ما بیرون است. از همه بالاتر صدای بلندگوی خدا را می‌شنویم که مو بر اندام هر شنونده‌ای تیز می‌کند: «الْمَ أَعْهَدَ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ الْأَتْعَابَ الشَّيْطَانُ» این تازیانه تنبیه خدا به اصطلاح ما همه را در آتش خجلت آب می‌کند یا بهتر که بگوییم گناهکاران همراه این ندا با تمام سلول‌های حیات معنوی خود اشک می‌ریزند.

در تبریز کم و بیش مواجه با تشویق و قدردانی می‌شوم، مثل این که دنیا کمی سر به راه شده و می‌خواهد گوشه‌روی خوشی هم به ما نشان بدهد. هوسک‌های دنیایی را می‌بینم که یکی پس از دیگری دست آشتی به سوی من دراز می‌کنند. مخصوصاً شعر و موسیقی آنچه که از پیر استاد یاد دارند، دوباره از سر گرفته و به گوش من فرو می‌خوانند، اما من که چشمم به حقیقت جهان گشوده و گوشم با ارغنون ابدیت آشنا شده است، از همه اینها عذر خواسته و می‌گویم: شما به سراغ زنده‌ها بروید، من مرده‌ام.

در تقلاي فرارم و همه جا را از مدنظر می‌گذرانم. راه جهان آرزو را پیدا کرده‌ام، اما از دالان گور باید گذشت آن هم با گذرنامه‌ای که ممکن است من در دست داشته باشم، در اطاق انتظار نشستن هم دارد.

فعلاً به گور دخمه بی‌هوسی‌های خیال خویش برمی‌گردم. تنگنا و تیرگی است. سایه سرنوشت شوم هنوز به دنبال من است. آسمان با ستارگان خود که همیشه چشمک می‌زدند، حالا سخت دارد به من چش غره می‌رود که چرا معمای مرا حل کردی، تمساح‌های وحشت و تنهایی می‌غرند که حسن عاقبت را مجانی به آدم نمی‌دهند. اما روزن امید هم سوسو می‌زند. من از گمراهان جهان که در جهات منفی و معکوس مرا راهنمایی کرده‌اند، ممنونم و چنان می‌اندیشم که این بیچاره‌ها خود را فدای من کرده‌اند. می‌رویم، دریچه صبح سعادت از دور چشمک می‌زند. وعده آنجا که روز و شب را باهم آشتی است.

★

مومیایی (شعر آزاد)

چشم می‌مالم هنوز  
گویی از خواب قرون برخاستم  
زندگی گم کرده دنیای قدیم

نیست یک خشتی که عهدی نو کنم  
خواب و بیداری چه کابوسی عبوس!  
آشنایان رفته‌اند

داغ یک دنیا عزیز  
وای! وحشت می‌کنم

★

مومیایی زنده بود  
چشم‌هایی گود رفته، بر تنش احساس گور  
شاید از اهرام مصر  
شکل یک فرعون و بخت النصر، یا یک همچو چیز  
با شنل پوسیده خود، ارث اعصار و قرون  
سرد و سنگین می‌رود.

در میان چهره‌های مسمت  
گیج و گول و آج و واج،  
راه خود گم می‌کند

★

راه خود را بی‌خودی کج می‌کنم  
می‌دوم در کوچه‌ها، پس کوچه‌ها  
شاید آنجاها که منزل داشتم  
ها. همانجاهاست کز من چیزها جا مانده است  
کو؟ کجاست؟

گیج گیجی می‌خورم راهم دهید  
آرزوها، عشق‌ها گم کرده‌ام  
می‌روم دنبال آن گمگشته‌ها

★

سایه‌ها از دور و بر در می‌روند  
 یادگارانی که شاید می‌شناسندم ز دور  
 آدمک‌هایی که تند و فرز غایب می‌شوند  
 جای پاشان از در و دیوار بالا می‌رود  
 سر صداها بیخ گوش بیخ و گیج و گنگ  
 بی‌صفت‌ها گور خود گم می‌کنند  
 شاید آنها هم خجالت می‌کشند  
 سر به زیر افکنده‌ام  
 از مروت دور نیست  
 شاید آنها هم چو من از گور بیرون آمدند  
 باید از محشر گذشت  
 این لجن‌زاری که من دیدم سزای صخره‌هاست  
 گوهر روشن دل از کان جهانی دیگر است.

★

ارث بابا کوره قسمت کرده‌اند  
 آب و رنگ من یکی برداشته  
 چشم ابرویم به دست دیگری است  
 آن یکی پهلو قلمبیده! چه خوب  
 شاید او هم کلیه‌های من؟ صحیح!  
 ساز و چنگم در کجا افتاده‌اند؟  
 این یکی ناچار می‌ماند زمین  
 کنده سنگین! که زورش می‌رسد؟

★

این که رد شد آن رفیق من نبود؟  
 از قد و بالا که دیدم عین اوست

پس چطور؟  
او مرا دید و به این سردی گذشت؟  
ها - بگو  
این یکی هم مال او کش رفته است

★

باز کوو بی زبان وِ می زند  
با که می گوید سخن؟ با من که نیست  
گنگ مجنون! لال بازی در نیار  
من دگر گوشم بدهکار تو نیست  
باز هالو را مترجم لازم است  
من که شاعر نیستم  
گو بگوید هر که می فهمد زبان راز را

★

دختره با برق چشمان سیاه  
یکه خوردم راستی  
عین آن یاروی هفده قرن پیش  
آن که در تابوت قیصرها غنود  
ها - صدایش درنیار، این هم بله  
سُرمه دان آن یکی دزدیده است  
عذر می خواهم پری  
من نمی گنجم در آن چشمانِ تنگ  
با دل من آسمانها نیز تنگی می کنند  
روی جنگلها نمی آیم فرود  
شاخ زلفی گو مباش  
آب دریاها کفاف تشنه این درد نیست

بزه‌هایت می‌دوند  
جوی باریک عزیزم راه خود گیر و برو

★

هر دم اندازد به کول ابلهی  
کهنه انبانی پر از بازیچه دارد این فلک  
باز ابله زیر بار  
خنده می‌گیرد مرا  
عین آنهایی که وقتی بار دوش بنده بود  
حاصل آن پشت ریش و ناگهان خر غلط گور  
خنده‌ام گیرد بگو یا گریه‌ام زین سرنوشت

★

داده‌های خود یکایک پس گرفت  
عادتم داد و خمارم کرد و تریاقم نداد  
لوله‌ها را باز کرده جمع و جور  
می‌زند زیر بغل  
بازآوردی که چه؟  
پس نمی‌گیرم برو  
ناز زنهایی که می‌گفتند دنیا مرد نیست

★

قهوه خانه، سوت کور  
زانوی سکو گرفته در بغل  
در خمار مزمن خود چرتکی  
پنجره، خمیازه کش  
در خمار یک غزل، یک پنجه ساز

چشم کاشی‌های ابلق خوابناک:  
از شکافِ در به هر جان‌کندنی است،  
باز چشمک می‌زنند  
یک درخت بید مجنون سر به زیر  
زُل زده در جوی آب اندیشه‌ناک  
آشنای من نهان در بیخ و کنج سایه‌ها  
باز می‌خواند مرا  
یک صدای التماس آمیز، گاهی خشمگین  
من چه می‌خواهی بگویم؟ یک نگاه  
یک نگاه دردمند  
آرزوی زنده کن من مرده‌ام

★

در تقلائی فرار و کنجکاو  
هر کجا سر می‌کنم زندان و قفل  
هی زمین در زیر پا و آسمان بالای سر  
این عقاب خشمناک سرنوشت  
در سکوت نیمشب، گاهی سحر،  
یک پُل اسرار، رنگ‌آمیز و محو  
بر فرازِ کوه‌های سرد و سنگین بسته‌اند  
ماه از آنجا می‌رود  
راه زیبای جهان آرزو  
آه! آه!

صخره‌های تیز وحشی بسته راه  
این شنل پوسیده خواهد گیر کرد  
بال و پر می‌سازم از این پاره‌ها  
یکشب مهتاب از این تنگنای



بر فراز کوه‌ها پر می‌زنم  
 می‌گذارم می‌روم  
 ناله خود می‌برم  
 در دسر کم می‌کنم

★

مهلت زندانیان برزخ است  
 بازهم آزادی صد سال عمر  
 منعکس شد در جهان و سدّ اسکندر شکست  
 میله‌ها از هم درید و سیل باغ وحش ریخت  
 امتحان آخری، خود آیت وقتی عظیم  
 عمر دنیا هم به پایان می‌رسد  
 جن برون فرمود از درگاه دولت انس را  
 دست در دست نفاق  
 پای ایمان در دل کفر و نفاق آید میان  
 جنگ‌های پرده‌پوشی منفجر خواهد شدن  
 می‌رسند افرشتگان  
 آشیان در مغز انسان می‌کنند  
 تیغ کین خار ندامت می‌شود  
 خشم وجدان التهاب دوزخ افروزد به جان  
 اتصال سیم برقیش با عذاب جاودان  
 زنگ محشر می‌شکافد نعره‌ها و ناله‌ها  
 پرده پایان فرود  
 یک سکوت هولناک و یک تکان  
 کفّه‌ها بالا و پایین می‌روند  
 سرنوشتی مهر و موم

★

باز می‌گردم به گور  
می‌شکافم وحشت غاری عظیم  
شانه‌هایم در فشار تنگنا و تیرگی است  
یک ستاره کوره سوسو می‌زند آن بیخ‌ها  
روزن عشق و امید  
چشم‌هایی خیره می‌پایند مرا  
غُرَش تمساح می‌آید به گوش  
کبر فرعون‌ی و سحر سامری است  
دست موسی(ع) و مُحَمَّد(ص) با من است  
می‌رویم  
وعدۀ آنجا که با هم روز و شب را آشتی است  
صُبح چندان دور نیست  
شب بخیر.

تبریز ۱۳۳۳

## آغاز زندگی نوین

زنده‌یاد استاد شهریار پس از بازگشت به تبریز با شادروان عزیزه خانم ازدواج می‌کند و زندگی خانوادگی خوشی را آغاز می‌کند.

نگارنده به خاطر می‌آورد سخنی را که بارها در همدلی و همدردی با دانشجویان جوان - چه دختر و چه پسر - بازگفته است: با عشق زندگی بکنید و با عقل ازدواج.

و این سخن بدان معنی است که به تجربه دیده‌ایم، بسیاری از عشق‌های آتشین با گذشت اندک زمانی پس از ازدواج، خاموش شده و ای بسا به نفرت و کینه بدل گردیده و سرانجام به جدایی کشیده است و ای بسا اگر همین ناسازگاران ازدواج نمی‌کردند، آن عشق تا پایان عمر، سرسبز و زنده در دل آن دو عاشق و معشوق باقی می‌ماند.

و باز بسیار دیده شده است که ضرورت‌ها و شرایط خاصّ زندگانی دو انسان غیرآشنا را از طریق ازدواج باهم شریک زندگانی کرده و دو انسان بیگانه آن‌چنان زندگی خوش و شیرینی را در کنار هم آغاز کرده و به پایان بُرده‌اند که یگانگی و سازگاری آن دو زیانزد همه شده و سعادت و نیک‌بختی بار آورده است.

از استاد شهریار چند منظومه به زبان ترکی دربارهٔ همسر و خویشاوند محترم و عزیزش بر جای مانده است و طبیعی است که سرودن شعر فارسی در این مورد بخصوص ضروری به نظر نمی‌آمده است، با این همه، جای خوشوقتی است که غزلی دربارهٔ شادروان عزیزه خانم به زبان فارسی سروده است و از قراردادن ترکیب «پری‌وش» در ابتدای این غزل نشان می‌دهد شاعر نظری دارد به خواندن این شعر از سوی مردم فارسی زبان و مخصوصاً پری که می‌گوید: خداوند، پری‌وشی به من تفضل کرد که امید آن را داشتم و این پری‌وش قبول کرد تا مرا زندگی خوش و بانشاط به همراه آورد.

### نهال امید

پری‌وشی که خدا با منش تفضل کرد      امید بود نشاط مرا تقبل کرد  
سیاه گوشهٔ ماتم‌سرای بی‌عشقی      فسرده بود روانم، خدا تفضل کرد

یعنی ماتم‌سرای خانه‌ام، برای من از بی‌عشقی چون گوشهٔ تاریک زندان بود  
روح مرا افسرده کرده بود، خداوند عنایت کرد و مرا از غم و درد رهایی بخشید

به باغ عشق خزان دیده‌ام چو باد بهار      فرا رسید و نهال امید من گل کرد

شاعر زیباترین تمثیل ممکن را به میان می‌آورد و می‌گوید همچنان که خزان فرا می‌رسد و گل‌ها پژمرده می‌شود و باز باد بهاری می‌آید و درختان سرسبز شده گل می‌دهند، این پری‌وش نیز چو باد بهاری بر زندگانی من خوش وزید و نهال امید من به بار نشست شاعر شکسته دل، خویشتن را به بلبلی ویرانه‌آشیان همانند

می کند که شریک زندگی اش از آن حمایت و آشیان ویران را آباد می کند و شاعر از صمیم دل دعا کرده می گوید: شکنج طرّه این سرو ناز موزون باد!

شکنج طرّه آن سرو ناز موزون باد که خوش حمایتی از آشیان بلبل کرد او جادویی است که از شاخه قرنفل، خوشه سمن بافته و با دو زلف تاب داده، این افسونکاری را به سر برده و چون طبع مرا دید که به آینه جمال الهی آراسته است، سفینه غزل مرا دفتر فال کرد و از ابیات خود من فال گرفت و آن گاه شهریار این هدیه الهی را، به خلعت زربفت سلطان عشق همانند کرده، می فرماید:

عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق

فلک به دوش من لات آسمان جُل کرد

زمانه ای که تخت و تاج طغرل سلجوقی را واژگون کرده و شاهان را زیر و رو کرده است، به پیش کاسه چویی و بی دوام سر من سپر نهاد و مرا از مرگ و چنگ صاحبان قدرت، رهایی داد.

به پیش کاسه چوین من سپر بنهاد

زمانه ای که نگون تخت و تاج طغرل کرد

فلک که کاسه سرها به سرسری می ساخت

به کاسه سر ما مبلغی تأمل کرد

ناگفته نماند که ظاهراً اشاره ای دارد به عروسی طغرل سوم در شهر ری که در شب عروسی از چنگ ایلدگزیان یعنی محمدجهان پهلوان و برادرش عثمان قزل ارسلان به گرگان گریخت و نظامی گنجه ای در منظومه ای بسیار زیبا در خسرو و شیرین به این مطلب اشاره کرده، با پوشیدگی تمام می گوید:

به وقت زندگی رنجور حالیم که از گرگان وحشی در جوالیم

به وقت مرگ با صد درد و حرمان ز گرگان رفت باید سوی کرمان

باز استاد شهریار بیتی مبهم می‌آورد که معلوم نیست غرض شاعر از ضمیر غایب «او» پری است یا مرحوم عزیزه خانم؟ و می‌گوید بر آن خردمندانی که نمی‌خواهند ازدواج بکنند، مژده بدهید که خیال او مرا خُل کرد، اجل نمی‌توانست از سیل جوانی بگذرد، از پشت خم «پیری من» برای خودش پُلی ساخت و من از دولت توکل به کام جهان خویش رسیدم:

به عاقلان که جهان بی‌شریک می‌خواهند  
 نُوید باد که ما را خیال او خُل کرد  
 اجل ز سیل جوانی گذر ندانستی  
 فلک ز پشت خم پیری‌اش یکی پُل کرد  
 چه دولتی است توکل که شهریار به کام  
 جهان خویشتن از دولت توکل کرد

### نهال امید

پری‌وشی که خدا با منش تفضل کرد  
 امید بود و نشاط مرا تقبل کرد  
 سیاه گوشهٔ ماتم‌سرای بی‌عشقی  
 فسرده بود روانم خدا تفضل کرد  
 به باغ عشق خزان دیده‌ام چو باد بهار  
 فرا رسید و نهال امید من گل کرد  
 شکنج طرهٔ آن سروناز موزون باد  
 که خوش حمایتی از آشیان بلبل کرد  
 دو زلف بافته را جمعد کرده جادو بین  
 که خوشهٔ سمن از شاخهٔ قرنفل کرد  
 چو دید طبع به آینهٔ جمال ازل  
 سفینهٔ غزلم دفتر تَفأل کرد

عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق  
فلک به دوش من لات آسمان جل کرد  
به پیش کاسهٔ چوبین من سپر بنهاد  
زمانه‌ای که نگون تخت و تاج طغرل کرد  
فلک که کاسهٔ سرها به سرسری می‌ساخت  
به کاسهٔ سر ما مبلغی تأمل کرد  
به عاقلان که جهان بی‌شریک می‌خواهند  
نوید باد که ما را خیال او خل کرد  
اجل ز سیل جوانی گذر ندانستی  
فلک ز پشت خم پیری‌اش یکی پل کرد  
چه دولتی است توکل که شهریار به کام  
جهان خویشتن از دولت توکل کرد

همچنان که در پایان فصل پیش اشاره شد، حاصل این زندگی آرام و شیرین سه فرزند عقیق و شریف استاد هستند که به حق، استاد در یکی از مصاحبه‌های خویش فرموده‌اند: باقیات صالحات من سه فرزند من است. و این کلام در پاسخ آن سؤالی بوده است که پرسیده‌اند: استاد بهترین شعر شما کدام یک از سروده‌های شماست، فرموده‌اند: هنوز آن شعر را نسروده‌ام و به فرزندان خود اشاره فرموده‌اند. نگارنده خود شاهد این حقیقت بوده‌ام و یک نیمسال تحصیلی سرکارخانم شهرزاد بهجت تبریزی در نیمکت ردیف اول کلاس درس نشسته‌اند و در پایان سال تحصیلی و هنگام تقسیم و تعیین تکلیف‌های درسی - آن هم از طریق همدردان ایشان - فهمیده‌ام که ایشان فرزند دل‌بند استاد هستند و از ایشان به عنوان تکلیف درسی، زندگی خصوصی استاد را تمنا کرده‌ام و نوشته‌اند و چاپ شده است و اکنون پشیمان هستم که استاد شهریار در تهران بوده و فرموده بودند که بگذار خود بیایم و تکمیل بکنم، من صبر نکردم و امروز پس از گذشت سی و چند سال می‌فهمم که پشیمانی سودی ندارد و آن روز می‌توانستم

از نزدیک به زیارت ایشان نایل آیم و چشم دل باز کنم. جز آن که بگویم:  
«قسمت نبوده است» چاره‌ای ندارم.

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی      هزار قطره ببارد چو درد دل شُترم

استاد شهریار روانش شاد باد، خود در غزل مشهور «شهریار خود باشم» از روزگار خویش می‌نالند و غم سنگینی را که بر سینه وی نشسته است، بازگو می‌کند و در این غزل به «سه گل» یا سه فرزند خود (شهرزاد و مریم و هادی) اشاره‌ای دارد. اگر چه این غزل بسیار غم‌انگیز است و زخمی بر زخم‌های دل استاد دل‌شکسته می‌زند، با این‌همه گفتنی است که شاعر به حمایت‌ها و دردچینی‌های این همسر دلسوز مهربان اشاره‌هایی شاعرانه دارد و به گفته‌ی حافظ:

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار

صاحب‌دلان حکایت دل خوش ادا کنند

شاعرِ دل‌خسته در این شعر می‌گوید: زخمی جانگدازتر از این نیست که من مرهم‌گذار خود را از دست داده‌ام و داغ‌دیده‌ی او هستم:

دگر چه زخمی از این جانگدازتر خواهی

که داغ‌دیده‌ی مرهم‌گذار خود باشم

خزان رسید و من آن باغبان که خود ناظر

به زلف‌کندن باغ و بهار خود باشم

غرض از «باغ و بهار» و زلف‌کندن آنان، فرزندان شاعر است و شهریار به قضا و قدر الهی اعتقاد دارد و بر آن باور است که اجل همسر او را کشیده و به تهران آورده است.

اجل کشید به تهران چو دید از آغازم

که من چه غافل از انجام کار خود باشم

می گوید: او با غمگساری خود، غم‌های مرا پرده می کشید و دور می داشت  
اکنون باید اسیرِ غمِ غمگسار خود باشم.

حریم داشت غم از من به غمگساری وی  
کنون اسیر غم غمگسار خود باشم  
دلَم به پنجه در آن تار زلف می آویخت  
که کم دچار فراق سه تار خود باشم  
هنر نمی خردم روزگار نابخرد  
اگرچه نابغه روزگار خود باشم

در اینجاست که باز می بینم شاعر پروردگار خویش را فراموش نمی کند و  
می گوید من خود مسؤولیت سه فرزندم را بر عهده می گیرم و در سایه پروردگارم  
نگه داری می کنم و از کسی منت نمی پذیرم.

سه گل سپرد به من یادگار و رفت که من  
سپهر به این سه گل یادگار خود باشم  
چه جای خلق و تمتای سایه پروردی!  
چو من به سایه پروردگار خود باشم  
گذشت آن که به فرمان خواجه شیراز  
«به شهر خود روم و شهریار خود باشم»

روان شاعر شهیر آذربایجان از ما خشنود باد و روان هر دو شاد که پس از  
گذشت سال‌ها از این حادثه غم‌انگیز استاد، شعری با عنوان «به یاد همسر» سروده  
و آن را در سینه دفتر روزگار به یادگار گذاشته است.

شهریار خود باشم

گذشت آن که در آغوش یار خود باشم  
به زیر چتر گل گلمذار خود باشم



گذشت آن‌که به یار عزیز، دست به دست  
 دوباره عازم کوی دیار خود باشم  
 دگر چه زخمی از این جانگدازتر خواهی  
 که داغ‌دیده مرهم‌گذار خود باشم  
 خزان رسید و من آن باغبان که خود ناظر  
 به زُلف‌کنندِ باغ و بهار خود باشم  
 اجل کشید به تهران چو دید از آغازم  
 که من چه غافل از انجام کار خود باشم  
 فلک کمان و کمین می‌شود که من دایم  
 نشان تیر غم جان‌شکار خود باشم  
 دگر به گریه بی‌اختیار دادم دست  
 نداد دست که در اختیار خود باشم  
 حریم داشت غم از من به غمگساری وی  
 کنون اسیر غم غمگسار خود باشم  
 دلم به پنجه در آن تار زُلف می‌آویخت  
 که کم دُچار فراق سه تار خود باشم  
 هُنر نمی‌خردم روزگار نابخرد  
 اگرچه نابغه روزگار خود باشم  
 سه گل سپرد به من یادگار و رفت که من  
 سپر به این سه گل یادگار خود باشم  
 چه جای خلق و تمتای سایه‌پروردی  
 چو من به سایه پروردگار خود باشم  
 گذشت آن‌که به فرمان خواجه شیراز  
 «به شهر خود روم و شهریار خود باشم»

آخرین سخن

زنده‌یاد استاد شهریار منظومه‌ای کوتاه در قالب مثنوی و با عنوان «به فرزندم هادی»

برای فرزند برومند خویش آقای هادی بهجت تبریزی سروده است که در واقع اندرزنامه‌ای است برای همه فرزندان ایران‌زمین و ابیاتی از آن به عنوان نمونه ذکر می‌شود و پیشاپیش گفتنی است که این فرزند شریف، مظهر ادب و عفت و سخاوت و جوانمردی‌هاست و دیده‌ها از دیدنش سیر نمی‌شود.

تویی هدیهٔ حق و هادی من  
فروزنده چشم و چراغ منی  
چراغ از توام خواهد افروختن...  
که نوع بشر یک نفر بیش نیست  
به قرآن یکی نفس واحد گرفت  
نه با کس که با نفس خود می‌کند  
خدا ترس باش و خدایار باش...  
به دست خود آینده نیکو بساز  
تو شرّ خود از دوستان کاستی  
که یابی ز هر دشمنی ایمنی  
یکی نیمه خوب و دگر نیمه بد  
دگر نیمه شیطان دوزخ منام

پسر جانم ای شهد و شادی من  
یگانه گل و سرو باغ منی  
چو خواهد جهان خرمم سوختن  
در این منظم جای تشویش نیست  
خدا نیز نوع بشر ای شکفت  
از این‌رو هر آن‌کس که بد می‌کند  
پسر جان تو بیدار و هشیار باش  
گر اکنونت از رفته سوزست و ساز  
اگر خیر با دشمنان خواستی  
تو در خود بکش نیت دشمنی  
دو نیمم از آن ازل تا ابد  
یکی نیمه انسان جنّت مقام



---

یاد یار

---

گزیدهٔ عاشقانه‌های شهریار  
در  
وصال و هجران و انتظار

شرح شورانگیز عشق شهریار  
در غزل می‌پیچد و سیم سه‌تار



به چشمک این همه مزگان به هم مزن یارا  
که این دو فتنه به هم می‌زنند دنیا را  
چه شعبده‌ست که در چشمکان آبی تو  
نهفته‌اند شب ماهتاب دریا را  
تو خود به جامه خوابی و ساقیان صبح  
به یاد چشم تو گیرند جام صهبا را  
کمند زلف به دوش افکن و به صحرا زن  
که چشم مانده به ره آهوان صحرا را  
به شهر ما چه غزالان که باده پیمایند  
چه جای عشوه غزالان بادپما را  
ندانم از چه به سر شور عشقبازی نیست  
پری‌وشان عقیف فرشته سیما را  
فریب عشق به دعوی اشک و آه مخور  
که درد و داغ بود عاشقان شیدا را  
قبیله‌ها همه عاشق شوند با تو ولی  
قبیله‌ای است که معنون شوند لیلا را  
میان ما و تو پیری حجاب و فاصله نیست  
چه یوسفی که فرامش کند زلیخا را  
اگرچه مریم قدس است، رسم وامق نیست  
که چشم باز کند جز جمال عذرا را

هنوز زین همه نقاش ماه و اختر نیست  
 شمیبه سنازتر از اشک من ثریا را  
 حریم روضه رضوان حرام من بادا  
 گر اختیار کنم جز طواف طوبا را  
 اشاره غزل خواجه با غزله تست  
 «صبا به لطف بگو آن غزال رعنا را»  
 به یار ما نتوان یافت شهریارا عیب  
 جز این قدر که فراموش می کند ما را

### حالا چرا

آمدی، جانم به قربانت ولی حالا چرا  
 بی وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا  
 نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی  
 سنگدل این زودتر می‌خواستی، حالا چرا  
 عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست  
 من که یک امروز مهمان توام، فردا چرا  
 نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم  
 دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا  
 وه که با این عمرهای کوتاه بی‌اعتبار  
 این همه غافل شدن از چون منی شیدا چرا  
 شور فرهادم به پرسش سر به زیر افکنده بود  
 ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا  
 ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت  
 این قدر با بسخت خواب‌آلود من، لالا چرا

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند  
 در شگفتم من نمی‌باشد ز هم دنیا چرا  
 در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین  
 خائشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا  
 شهریارا بی‌حیب خود نمی‌کردی سفر  
 این سفر راه قیامت می‌روی، تنها چرا

### بلکه بیاریم یار را

بشکسته پشت طاقت جان فکار را  
 جان‌بر لب است عاشق چشم انتظار را  
 ما می‌رویم بلکه بیاریم یار را  
 دامن کنیم پر گل و نسرين نثار را  
 دستی به پیش‌گریه بی‌اختیار را  
 اشکی ببارم که بشوید غبار را  
 زخم آرزو کند همه مرهم گذار را  
 دامان آن قرار دل بی‌قرار را  
 تاری بیار مونس شب‌های تار را  
 شمعی فرست عاشق شب زنده‌دار را  
 اشک است و آه شمع سیه روزگار را  
 چون شد به هم زدند بساط بهار را  
 نتوان شکست کوکبه شهریار را

ای دل فراق سخت گران کرده بار را  
 جانان سری به دلشدگانش نمی‌زند  
 برخیز بیش از این نتوان بار غم کشید  
 گلزار طبع را اگر آبی بجوی بود  
 ای دل نوشتنم به خدا اختیار نیست  
 بر دل اگر هنوز غباری است از منش  
 دارد دلم هوای سر زلف یار و بس  
 ای دل قرار وصل نداده مده ز دست  
 ای باد اگر به طره آن مه‌لقا رسی  
 خطی نمی‌نویسی و یادی نمی‌کنی  
 پروانگان هوای طوافی نمی‌کنند  
 در باغ ما که نوبت باد خزان نبود  
 ما شهریار کشور عشقیم هوش‌دار



ماه مهمان نواز

در پناه سایه رفتم سرو نواز خویش را  
 میهمان بودم مه مهمان نواز خویش را  
 بخت با من سازگار و ماه با من مهربان  
 شکرها کردم خدای کارساز خویش را  
 سرو نواز قامتش از سر نهاده سرکشی  
 تُرک چشمش گفته تُرک تُرکتاز خویش را  
 یار چندان باده ام پیمود تا چون شاخ بید  
 از نسیم لطف دیدم اهتزاز خویش را  
 کس به جامی نیست ما افتادگان را دستگیر  
 ای بنازم ساقی مسکین نواز خویش را  
 عاشقی و مستی و یاران ظریف و نکته سنج  
 چون توانی داشتن پوشیده راز خویش را  
 شاهد خواب آمد و چشم حریفان بست و شمع  
 داد بر من نوبت سوز و گداز خویش را  
 هر یک از یاران ز مستی برکناری خفت و من  
 برکنار از خواب دیدم چشم باز خویش را  
 جا به تقریبی گرفتم در بر دلبر ولی  
 داشتم در کف عنان حرص و آرزوی خویش را  
 با سر زلفی که کوتاه است از او دست امید  
 آشنا دیدم بسی دست دراز خویش را  
 او به خواب ناز و من با طره دلبنده او  
 تا سحرگه داشتم راز و نیاز خویش را  
 از مه رخسار او نشناختم باز آفتاب  
 تا سحرگاهان قضا کردم نماز خویش را  
 شهریارا میهمان ماه خود بودن خوش است  
 ورنه از جان قانعم نان و پیاز خویش را

پیر و جوان

آوخ که یار با من افتاده یار نیست  
 در کار من شتاب و عتابش به کار نیست  
 دل انتظار عاطفه دارد و لیک من  
 از بخت بی عطوتم این انتظار نیست  
 او نیز چون کند که جوان است و طبع او  
 با طبع من که پیر شدم سازگار نیست  
 باید به حکم عقل کند دوری اختیار  
 اینجا که می‌رسم به کفم اختیار نیست  
 گویم دلا قرار تو با ما چنین نبود  
 یاد آیدم که در دل عاشق قرار نیست  
 باز آیمش به عهد به امید اعتبار  
 اما به عهد باد وزان اعتبار نیست  
 وانگه ندامت آیدم از عاشقی ولی  
 بی‌عشق هم که عمر به هیچش عیار نیست  
 دل زار و بی‌قرار و دلارام بی‌وفا  
 من در میان اسیرم و جای فرار نیست  
 زین غم سزد که خود بروم پیشباز مرگ  
 گویم بیا که جز تو دگر غمگسار نیست  
 این تسلیت بس است که بایست مرد و رفت  
 وین عمر پر ز حسرت ما پایدار نیست  
 مستان عشق او همه شمعدن و شهره لیک  
 در شهر ما به شاهدهی شهریار نیست

## شهریاری من

جز من به شهر یار کسی شهریار نیست  
 شهری به شاه پروری شهر یار نیست  
 در بارگاه سلطنت فقر، شاه را  
 بستند در به رخ که به دربار بار نیست  
 من طایر بهشتیم اما در این قفس  
 حالی اسیر عشقم و جای فرار نیست  
 برگ خزان به زردی رخسار من مباد  
 ای گل که در طراوت رویت بهار نیست  
 از خون لاله بر ورق گل نوشته‌اند  
 کاوخ به عهد لاله‌رخان اعتبار نیست  
 شاهد شو ای ستاره که آن مست خواب ناز  
 آگه ز حال عاشق شب زنده‌دار نیست  
 گویند مرگ سخت بود، راست گفته‌اند  
 سخت است لیک سخت‌تر از انتظار نیست  
 از روزگار، عاطفه هرگز طمع مدار  
 اصلاً نشان عاطفه در روزگار نیست  
 منصور زنده باد که در پای دار گفت  
 آسان گذر ز جان که جهان پایدار نیست  
 جان‌پرور است زندگی شهر یار لیک  
 جز غم به شهریار در این شهر، یار نیست

## کاروان بی خبر

کاروان آمد و دلخواه به همراهش نیست  
 با دل این قصه نگویم که به دلخواهش نیست  
 کاروان آمد و از یوسف من نیست خبر  
 این چه راهی است که بیرون شدن از چاهش نیست  
 ماه من نیست در این قافله راهش ندهید  
 کاروان بار نیندد، شب اگر ماهش نیست  
 نامه‌ای هم ننوشته است، خدایا چه کنم  
 گاهش این لطف به ما هست ولی گاهش نیست  
 ماهم از آه دل سوختگان بی خبر است  
 مگر آینه شوق و دل آگاهش نیست  
 یا رب آینه او لطف و صفایش نماند  
 یا بساط دل بشکسته من آهش نیست  
 تا خبر یافته از چاه محاق مه من  
 ماه حیران فلک جز غم جانگاهش نیست  
 داشتم شاهی و بر تخت گلم جایش بود  
 حالیا تخت گلم هست ولی شاهش نیست  
 تخت سلطان هنر بر افق چشم و دل است  
 خسرو خاوری این خیمه و خرگاهش نیست  
 خواهم اندر عقبش رفت و به یاران عزیز  
 باری این مزده که چاهی به سر راهش نیست  
 شهریارا عقب قافله کوی امید  
 گو کسی رو که چو من طالع گمراهش نیست

### چشم انتظار

ندار عشقم و با دل سرِ قمارم نیست  
 که تاب و طاقت آن مستی و خُمارم نیست  
 دگر قمار مَحَبَّت نمی‌برد دل من  
 که دست‌بُردی از این بخت بدبیارم نیست  
 حساب جاری من گو ببند باجۀ بانک  
 که من به بودجۀ عُمر، اعتبارم نیست  
 من اختیار نکردم پس از تو یار دگر  
 به غیر گریه که آن هم به اختیارم نیست  
 جهان فریب دهد آدمی به نقش و نگار  
 مرا چه نقش فریبنده چون نگارم نیست  
 به رهگذار تو چشم انتظارِ خاکم و بس  
 که بجز مزار تو چشمی در انتظارم نیست  
 تو می‌رسی به عزیزان سلام من برسان  
 که من هنوز بدان رهگذر، گذارم نیست  
 قطار قافلهٔ هم‌رهان مرا بگذاشت  
 که من بلیط و گذرنامهٔ قطارم نیست  
 چه عالمی که دلی هست و دلنوازی نه  
 چه زندگی که غم هست و غمگسارم نیست  
 منی که خُسر و دربار عشق بودم دوش  
 کنون نگر که به دربار خویش بارم نیست  
 به لاله‌های چمن، چشم بسته می‌گذرم  
 که تاب دیدن دل‌های داغدارم نیست  
 غزال من تو چه شاخ نبات بودی، حیف  
 که من چو خواجه غزل‌های شاهکارم نیست  
 ز نام بُردنِ خود نیز شرمم آید و ننگ  
 که شهریارم و آن شعر شهریارم نیست

من دگر سوی چمن هم سر پروازم نیست  
 که پر بازم اگر هست دل بازم نیست  
 آشیان ساختن ارزانی مرغان چمن  
 آشیان سوخته‌ام من که هم آوازم نیست  
 چون توانم که سر آرم به دم ساز که ساز  
 همه از سر کندم باز که دمسازم نیست  
 مطربم گو به سلامت برو و ساز ببر  
 که به سر شوری از آن سلمک و شهنازم نیست  
 ساز اگر دم زخم از آتش من می‌سوزد  
 گو بسوزد که غم سوختن سازم نیست  
 ای که گاهت سرناز است و گهی روی نیاز  
 من همان روی نیازم که سر نیازم نیست  
 دم به نای غم خود زن که نوایی داند  
 من دگر ساز دل قافیه‌پردازم نیست  
 آخر آن دقت و مشقم به خط عشق گذشت  
 حالیا حال و مجال قلم‌اندازم نیست  
 شاخص فقرم و چندان متمایز از خلق  
 که کسی منکر شخصیت ممتازم نیست  
 به حریمی زده‌ام پای سریر عزت  
 کز فلک داعیه حرمت و اعزازم نیست  
 آه‌هم آیینۀ دل گاه مکدر سازد  
 به گمانی که دگر شاهد طنازم نیست  
 در کتابی که منم اول و آخر مطلب  
 من سرانجام نگیرم که سرآغازم نیست

دستم به دامانت

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت  
 که جانم در جوانی سوخت ای جانم به قربانت  
 تحمل گفתי و من هم که کردم سالها اما  
 چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت  
 چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی  
 حذر از خار دامنگیر کن دستم به دامانت  
 تمنای وصلت نیست، عشق من مگیر از من  
 به دردت خو گرفتم نیستم در بند درمانت  
 امید خسته‌ام تا چند گیرد با اجل گشتی  
 بمیرم یا بمانم پادشاهها چیست فرمانت  
 شبی با دل به هجران تو ای سلطان ملک دل  
 میان گریه می‌گفتم که کو ای ملک سلطانت  
 چه شب‌هایی که چون سایه خزیدم پای قصر تو  
 به امیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت  
 به گردنبند لعلی داشتی چون چشم من خونین  
 نباشد خون مظلومان؟ که می‌گیرد گریبانت  
 دل تنگم حریف درد و اندوه فراوان نیست  
 امان ای سنگدل از درد و اندوه فراوانت  
 به شعرت شهریارا بی‌دلان تا عشق می‌ورزند  
 نسیم وصل را مانند نوید طبع دیوانت

سرو کم سایه

جان منی چه بهره که در بر نبینمت  
 تاج منی چه سود که بر سر نبینمت

از سرو ناز گرچه تمنای سایه نیست  
 لیکن دریغ اگر سرو سرور نبینمت  
 سنگین دلا کز آینه‌ات می‌کنم قیاس  
 آهی نمی‌کشم که مکدر نبینمت  
 کان خزف شدم تهی از گوهر شعف  
 کاری مکن که در صف گوهر نبینمت  
 دل می‌بری ولی به تآنی و کاهلی  
 در دلبری دلیر و دلاور نبینمت  
 این قدر پا به پا مکن از دست می‌روم  
 ترسم که چشم بندم و دیگر نبینمت  
 دم‌های آخرست و به یک دیدنم رضاست  
 راضی مشو که این دم آخر نبینمت  
 دارم همیشه گوهر ایمانت آرزو  
 تا مستحق کیفر کافر نبینمت  
 ای کاش<sup>۱</sup> روسپید برآیی از امتحان  
 تا روسیه به عرصه محشر نبینمت  
 قند مکرری است تو را شعر شهریار  
 تک قند هم تویی که مکرر نبینمت

### خزان جاودانی

مه من هنوز عشقت دل من فکار دارد  
 تو یکی بپرس از این غم که به من چه کار دارد  
 نه بلای جان عاشق شب هجر توست تنها  
 که وصال هم بلای شب انتظار دارد

۱. متن: ای کافرا!



تو که از می جوانی همه سرخوشی، چه دانی  
 که شراب ناامیدی چقدر خممار دارد  
 نه به خود گرفته خسرو پی آهوان ارمن  
 که کمند زلف شیرین هوس شکار دارد  
 مژه سوزن رفو کن نخ او ز تار مو کن  
 که هنوز وصله دل دو سه بخیه کار دارد  
 دل چون شکسته سازم ز گذشته‌های شیرین  
 چه ترانه‌های محزون که به یادگار دارد  
 غم روزگار گو رو پی کار خود که ما را  
 غم یار بی خیال غم روزگار دارد  
 گل آرزوی من بین که خزان جاودانی است  
 چه غم از خزان آن گل که ز پی بهار دارد  
 دل چون تنور خواهد سخنان پخته لیکن  
 نه همه تنور سوز دل شهریار دارد

### قند پارسی

ماهم امشب با من آغوش نوازش باز دارد  
 آسمان غافل که بازش زین نوازش باز دارد  
 ما به دامان گل از دام قفس پر باز کردیم  
 وای بر مرغی که در دل حسرت پرواز دارد  
 خیزد از هر تار موی من یکی موزون ترانه  
 اهتزاز عشقم امشب چنگ داستان ساز دارد  
 مست و شیدا خواهم از لیلی‌وشی آویخت، یازان  
 بید مجنونی سر پیوند سر روی ناز دارد

دلکش است افسانه آشفته عاشق ولیکن  
 قصه عشق است نه انجام و نه آغاز دارد  
 سینه در بند شمرانم نشیمنگاه و در بر  
 ماه رخساری که چشمش برق چشم انداز دارد  
 با غزال رام من جرم رمیدن چون نبخشی  
 ای دل آن چشم سیاهش بین چه شرم و ناز دارد  
 آن که عمری راز دل از رازداران داشت پنهان  
 خواهد امشب باز گوید آنچه در دل راز دارد  
 در چنین شب بایدش پاک از غزل پرداختن طبع  
 هر که چون من دولت طبع غزل پرداز دارد  
 مرغ طبع سرکشم با کوهساران بسته پیمان  
 تا حدیث نغمه شوقم بلند آواز دارد  
 کوهسار است و دلم با چشم خونریزی گلاویز  
 این کبوتر بین که سودای شکار باز دارد  
 قند شعر پارسی تا کاروان راند در آفاق  
 شهریار امشب مذاق حافظ شیراز دارد

### شمع غم

دل با تو سر نیاز دارد	تا نرگس مست، ناز دارد
«کاین رشته سری دراز دارد»	کوته نکنم حدیث زلفت
کز چشم تو احتراز دارد	از چشمک آن ستاره پیداست
کز شب در صُبح، باز دارد	فجری است به چاک آن گریبان
قُفل است و کلید راز دارد	صندوقچه‌ای که سینه‌ای تنگ
سـرپنجه شـاهباز دارد	مُرخ دل اگر کبوتر تُست
سوز دل جانگداز دارد	پروانه چه داند آن که خود شمع

تا شمع غمت به سوز دل ساخت	دمسازى دلنواز دارد
افسوس که تُرک چشم مستت	با ما سر تُرکناز دارد
تا زُلف تو در ازل صبا دید	تا آن ابد اهتزاز دارد
محراب شب از نظام انجُم	تا صُبح، صفِ نماز دارد
جنت به حرام شهریار	گر یکدمش از تو باز دارد

### گل پشت و رو ندارد

با رنگ و بویت ای گل، گل رنگ و بو ندارد  
 با لعلت آب حیوان آبی به جو ندارد  
 از عشق من به هر سو در شهر گفتگویی است  
 من عاشق تو هستم این گفت و گو ندارد  
 دارد متاع عفت از چارسو خریدار  
 بازار خودفروشی این چارسو ندارد  
 جز وصف پیش رویت در پشت سر نگویم  
 روکن به هر که خواهی، گل پشت و رو ندارد  
 محراب ابروانت خواند نماز دلها  
 آری بمیرد آن دل کز خون وضو ندارد  
 گر آرزوی وصلش پیرم کند مکن عیب  
 عیب است از جوانی کاین آرزو ندارد  
 خورشید روی من چون رخساره برفروزد  
 رخ برفروختن را، خورشید رو ندارد  
 در تار طره شب تا روی روز بنهفت  
 دل نیست کو تعلق با تار مو ندارد  
 سوزن ز تیر مژگان وز تار زلف نخ کن  
 هر چند رخنه دل تاب رفو ندارد

او صبر خواهد از من بختی که من ندارم  
من وصل خواهم از وی قصدی که او ندارد  
با شهریار بی دل ساقی به سرگرانی است  
چشمش مگر حریفان می در سبب ندارد

### جمال الهی

صحنه آفاق چون تو ماه ندارد  
چون تو جمالی به جلوه‌گاه ندارد  
ماه خجل شد ز حسن روی تو آری  
روشنی آفتاب ماه ندارد  
مهر تو را مشتری شوند به آهی  
آه که دل در بساط آه ندارد  
روی تو آیینه جمال الهی است  
در تو تماشای من گناه ندارد  
صبح سپیدی، شبم به روی تو روز است  
زلفت اگر روز من سیاه ندارد  
کوکب اشکم در آستین بدرخشد  
عشق بدین روشنی گواه ندارد  
خاک کف پای اوست تاج سر من  
نادره تاجی که پادشاه ندارد  
باد بود پیک عاشقانش و افسوس  
باد هم آنجا که اوست راه ندارد  
همتی ای کاروان مصر که یوسف  
ماه عزیز است و تاب چاه ندارد

خط به رخ از زلف کن حریم که هندو  
 حرمت بیت‌الحرم نگاه ندارد  
 با همه آفاق مهر ورز که خورشید  
 ملک جهان گیرد و سپاه ندارد  
 زیر نگین هنر قلمرو دل‌هاست  
 سلطنت شهریار، شاه ندارد

### یک شب در خرابات

امشب این خانه بهشت است که حوری دارد  
 در و دیوار عجب نور و سروری دارد  
 کفر باشد دگرم دم زدن از حورِ بهشت  
 حور پیش تو به هر عضو قصوری دارد  
 آفتابا تو برون آی که امشب مهتاب  
 پیش چشم نه چراغی است که نوری دارد  
 گر به سر نیزه مزگان شده محصور رواست  
 ترک‌چشمی که خیال شر و شوری دارد  
 چون گل از تابِ عرق آمده از پرده برون  
 سینه عاجی و بازوی بلوری دارد  
 چون یکی ماهی آزاد که افتاده به تور  
 پر و پای تر و پیراهن توری دارد  
 عور خوش‌تر سخن از آن تن بلور ولی  
 شاهد شعر و ادب شرم حضوری دارد  
 لب میالای به شعری که ندارد شوری  
 شاعری قدر تو داند که شعوری دارد

هوس خام پزند این همه ای لاله‌عذار  
عاشق آن است که در سینه تنوری دارد  
شر و شوری بکن ای دل که به زاری نبری  
از حریفی که مجال زر و زوری دارد  
شهریارا به گلیمش نشانی که رقیب  
بستر و بالش سنجاب و سموری دارد

### نهاد امید

پری‌وشی که خدا با منش تفضل کرد  
امید بود و نشاط مرا تقبل کرد  
سپاه‌گوشه ما نام‌سرای بی‌عشقی  
فسرده بود روانم خدا تفضل کرد  
به باغ عشق خزان دیده‌ام چو باد بهار  
فرا رسید و نهاد امید من گل کرد  
شکنج طره آن سرو ناز موزون باد  
که خوش حمایتی از آشیان بلبل کرد  
دو زلف بافته را جعد کرده جادو بین  
که خوشه سمن از شاخه قرنفل کرد  
چو دید طبع به آینه جمال ازل  
سفینه غزلم دفتر تفاعل کرد  
عجب که خلعت زربفت پادشاهی عشق  
فلک به دوش من لات آسمان جل کرد  
به پیش کاسه چوبین من سپر بنهاد  
زمانه‌ای که نگون تخت و تاج طغرل کرد

فلک که کاسه سرها به سرسری می ساخت  
 به کاسه سر ما مبلغی تأمل کرد  
 به عاقلان که جهان بی شریک می خواهند  
 نوید باد که ما را خیال او خل کرد  
 اجل ز سیل جوانی گذر ندانستی  
 فلک ز پشت خم پیری اش یکی پل کرد  
 چه دولتی است توکل که شهریار به کام  
 جهان خویشان از دولت توکل کرد

### سیمرغ قاف

خدا تو را ز رقیبان جدا نگه دارد  
 تو خود نگاه نداری خدا نگه دارد  
 کجا کشانمت ای گل به مفلسی مانم  
 که جسته گنج و نداند کجا نگه دارد  
 بیا به سایه سیمرغ قاف بگریزیم  
 که بال عزتیمان از بلا نگه دارد  
 به طرف بادیه عاشقان یکی کعبه است  
 که رهروان خود از ناروا نگه دارد  
 حیا حجاب کن ای گل که غنچه زر عفاف  
 نهان به پرده حُجب و حیا نگه دارد  
 تو از بلا بگریزی که دست و پا داری  
 خدا بلاکش بی دست و پا نگه دارد  
 دلا کدورت این آه سنگدل نگذاشت  
 که آبیگینه ما آن صفا نگه دارد

به نقش خواجه ما بین و شاه بواسحاق  
که پادشه ادب از پیر ما نگه دارد  
گذشته من و جانان به سینما ماند  
خدا ستاره آن سینما نگه دارد  
غمی نرفت که صد جانشین نداشت به دل  
حبیب با غم خود گو که جا نگه دارد  
ترانه غزل شهریار از آن شیواست  
که حق صحبت ساز صبا نگه دارد

### شتاب شباب

شبابِ عمر عجب با شتاب می‌گذرد  
بدین شتاب خدایا شباب می‌گذرد  
شباب و شاهد و گل مغتم بود، ساقی  
شتاب کن که جهان با شتاب می‌گذرد  
خوش آن دقایق مستی که زیر سایه بید  
به ناله دف و چنگ و رباب می‌گذرد  
به چشم خود گذر عمر خویش می‌بینم  
نشسته‌ام لب جویی و آب می‌گذرد  
به روی ماه نیاری حدیث زلف سیاه  
که ابر از جلو آفتاب می‌گذرد  
غبار آینه دل حجاب دیده ماست  
وگر نه شاهد ما بی‌نقاب می‌گذرد  
چه الفتی است میان من و سر زلفش  
که عمر من همه در پیچ و تاب می‌گذرد



خراب گردش آن چشم جاودان مستم  
 که دور جام جهان خراب می گذرد  
 به یاد نرگس مست تو تا شدم مخمور  
 خیال خواب به چشمم به خواب می گذرد  
 به آب و تاب جوانی چگونه غره شدی  
 که خود جوانی و این آب و تاب می گذرد  
 به زیر سنگ لحد استخوان پیکر ما  
 چو گندمی است که از آسیاب می گذرد  
 کمان چرخ فلک شهریار در کف کیست  
 که روزگار چو تیر شهاب می گذرد

### هوای رشت

دو هفته رفت و هنوز آن مه دو هفته نیامد  
 پرشته گشت دل و آن به رشت رفته نیامد  
 چو گل به وعده یک هفته رفته بود خدا را  
 چه شد که وعده یک هفته شد دو هفته نیامد  
 هوای رشت بگیرد که آفتاب من آنجا  
 برفت و یادش از این یار دل گرفته نیامد  
 بهار آمد و گلدان من شکفت در ایوان  
 ولی بهار من آن گلبن شکفته نیامد  
 به بزم باغ خوش بود خواب ناز صبحی  
 که یادش از من شب تا سحر نخفته نیامد  
 هنوز تهنیت عید گفتمم بگذارید  
 چرا که عید من آن تهنیت نگفته نیامد

چگونه سیزده سال خود به در کنی ای بخت  
که ماه چارده آن یار رو نهفته نیامد  
بسفت گوهر اشک و بریخت از سر مژگان  
که در کنار من آن گوهر نسفته نیامد  
رقیب گفته که برف آمده گرفته همه راه  
حیب هم مگر این گفته را شنفته نیامد  
ولی ز برف نیندیشدش سمند، همانا  
که دیده برف به مژگان من نرفته نیامد  
به سایه که توان برد شهریار پناهی؟  
که سروناز من آن سایه واگرفته نیامد

او بود و او نبود

اشکش چکید و دیگرش آن آبرو نبود  
از آب رفته هیچ نشانی به جو نبود  
مژگان کشید رشته به سوزن ولی چه سود  
دیگر به چاک سینه مجال رفو نبود  
دیگر شکسته بود دل و در میان ما  
صحبت به جز حکایت سنگ و سیو نبود  
او بود در مقابل چشم ترم ولی  
آوخ که پیش چشم دلم دیگر او نبود  
اشکش نمی‌مکیدم و بیمار عشق را  
جز بغض شربت دگری در گلو نبود  
آلوده بود دامن پاک و به رغم عشق  
با اشک نیز دست و دل شست و شو نبود

از گفت و گو و یاد جفا کردم چه سود  
 او بود بی‌وفا و در این گفت و گو نبود  
 حیف از نثار گوهر اشک ای عروس بخت  
 با روی زشت زیور گوهر نکو نبود  
 ماهی که مهربان نشد از یاد رفتنی است  
 عطری نماند از گل رنگین که بو نبود  
 آزادگان به عشق خیانت نمی‌کنند  
 او را خصال مردم آزاده‌خو نبود  
 چون عشق و آرزو به دلم مُرد شهریار  
 جز مردنم به ماتم عشق آرزو نبود

#### یاد یار

مرا هر گه بهار آید<sup>۱</sup> به خاطر یاد یار آید  
 به خاطر یاد یار آید مرا هر گه بهار آید  
 چو پیش خنده گل ابر آزاری کند زاری  
 مرا در سر هوای ناله‌های زارزار آید  
 چو فریاد هزار آید شود در دم هزار ای گل  
 شود در دم هزار ای گل چو فریاد هزار آید  
 مرا جان دگر بخشد دم باد سحرگاهی  
 که از باد سحرگاهی نسیم زلف یار آید  
 چو لاله سرخوش و دلکش دمد در دامن هامون  
 دل خونین من دور از تو ای گل داغدار آید  
 به حسرت یادم آید نقش نوشین نگارینم  
 چمن چون از گل و نسرين پر از نقش و نگار آید

به بار آمد نهالان چمن سرسبز شد گیتی  
 نهال آرزوی من الهی کی به بار آید  
 به گلشن خواندم بلبل که هر دم بی گل رویت  
 خلد خارم به پای دل گلم در دیده خار آید  
 چه خوش باشد که آن خورشیدرخ با چشم خواب آلود  
 شب هجران به بالین من شب زنده دار آید  
 ملامت کردنش نتوان که ترک صحبت ما گفت  
 که سلطان را سزد کز صحبت درویش عار آید

آن دارد یار

باز با ما سری از ناز گران دارد یار  
 نکند باز دلی با دگران دارد یار  
 خنده ارزانی هر خار و خشخ هست ولی  
 گوش با بلبل خواننده گران دارد یار  
 آن وفایی که ز من دیده اگر هم برود  
 چشم دل در عقب سر نگران دارد یار  
 لاله رو هست ولی داغ غمش نیست به دل  
 کی سر پرشش خونین جگران دارد یار  
 گو دلی باشدش آن یار و نباشد با ما  
 اینش آسان بود ای دل اگر آن دارد یار  
 می رود خوانده و ناخوانده به هر جا که رسید  
 تا مرا در به در و دل نگران دارد یار  
 داور دادگری هم به عوض دارم من  
 گر همه شیوه بیدادگران دارد یار

خواجه شاهد نپسندد مگر آتش باشد  
شهریارا ره دل زد مگر آن دارد یار

### دفتر دوران

درس عشقی که شد از عهد دبستان از بر  
سینه دفتر کند و دفتر و دیوان از بر  
بُلْبُل از دولت گُل بود که در مکتب عشق  
شد به هر زیر و بم نغمه و داستان از بر  
یاد از آن مکتب عشقی که گُلش بود و چو من  
بُلْبُلی داشت همه درس گُلستان از بر  
درک معنی غرض است ارنه به مکتبخانه  
عمّ جُزوش بُود آن طفل سبق خوان از بر  
هر کلیدی نگشاید در گنجینه راز  
خلعت خواجه بود خواندن قرآن از بر  
ساز خود همره سوز دل آوازی کن  
گو به هر پنجه حریف است و به الحان از بر  
صُبْحدم قار زند بر سر دیوار، کلاغ  
درس خود می کند این بچّه شیطان از بر  
هرگز از کاسب بازار نپرسی ره عشق  
کوره خُجره روان کرده و دُکان از بر  
مرد دانا نکند روی زر و سیم حساب  
دارد این مسأله را مردم نادان از بر  
درک بی مهری دُنیاست کمی دیر آغاز  
لیک هرکس کند این قصّه به پایان از بر

از اجل پُرس که آمار و نشانی‌ها را  
 فوت آب است و در مُفلس و اعیان از بر  
 یارب این دفتر ایام بگردان با ما  
 گو دگر صفحه کن از نُسخه دوران از بر  
 شهریارا تو به تبریز نشستی و رقیب  
 شد به هر کوچه و پس کوچه تهران از بر

### سلطنت فقر

گر ز هجر تو کمر راست کنم بار دگر  
 غیر بار غم عشقت نکشم بار دگر  
 پیرو قافله عشقم و جز جذبه شوق  
 نیست این قافله را قافله سالار دگر  
 دل دیوانه کشد در غمت ای سلسله مو  
 هر زمانم به سر کوچه و بازار دگر  
 یوسف دل به کلافی نخرد زال فلک  
 می برم یوسف خود را به خریدار دگر  
 با که نالیم که هر لحظه فلک انگیزد  
 پی آزار دل زار، دل آزار دگر  
 هر زمان مملکت عشق تو برپا دارد  
 به سرافرازی منصور دگر دار دگر  
 به شب هجر تو در خلوت غوغایی دل  
 نپذیرم به جز از یاد رخت یار دگر  
 چشم پروین چه بسا شب که جهان گشت و نیافت  
 به جز از شمع من و بخت تو بیدار دگر

باش تا روی ترا سیر ببینم که اجل  
 به قیامت دهم و عده دیدار دگر  
 شهریارا مهل این سلطنت فقر که نیست  
 به دُرباری دربار تو دربار دگر

### انتقام عشق

مایل شده ماهم به جفاکارتر از خویش  
 دل داده به دلدار دل آزارتر از خویش  
 شوخی که هزاران چو منش بود گرفتار  
 می بینمش امروز گرفتارتر از خویش  
 چندان به گرفتار خود آن شوخ جفا کرد  
 تا گشت گرفتار جفاکارتر از خویش  
 آن نرگس بیمار که خود داشت پرستار  
 رفته به پرستاری بیمارتر از خویش  
 بودم به سر راه، دل افکار، که او را  
 دیدم به سر راه دل افکارتر از خویش  
 گل های جهان شد همه در دیده من خار  
 تا دیدم ای گل به جهان خوارتر از خویش  
 ای برده دل از آن بت عیار بنام  
 دل برده ای از دلبر عیارتر از خویش  
 آزدن او لیک سزاوار نباشد  
 کان شوخ ندیده ست سزاوارتر از خویش  
 بسپار مرا هم تو به او زانکه ندیدم  
 در عاشقی ای ماه وفادارتر از خویش

تا طبع مرا لعل لبش دید به دل گفت  
این بود که دیدیم شکر بارتر از خویش

### توت بی دانه

گر بنازد دل دیوانه به دیوانگیش  
بِهْ که باشد سرِ فرزینی و فرزانگیش  
دُشمن خانگی است این دل دیوانه ولی  
عشق آموخته این دُشمنی خانگیش  
برف بر بام سر و چکّه اشکم در چشم  
خانه بین خانگیش مایه ویرانگیش  
دل که در موج سر زلف تو آرامش نیست  
مُرخ دریاست چه اندیشه بی لانگیش  
آن خرابات که ما را سر دربانی او  
نه سر کعبه گیش بود و نه بُتخانه گیش  
سادگی با سخنم داده رواج بازار  
توت ما را بخرنند از پی بی دانگیش  
با رُخ زنگی ما آینه گو زنگاری  
موی ژولیده کجا و غم بی شانگیش  
دل ما خود به خود افروزد و سوزد شب و روز  
نه غم شمعی و نه غُصّه پروانگیش  
شهریار است و همین قالب و خشت و مالش  
خاصه گر دَبّه کند پیری و پُرچانگیش



ساز فراموش

باغ‌ها خلوت و خالی است کجایی بلبل  
 این همه خسته و خاموش چرایی بلبل  
 ماهتاب است و شبی سرد و من این گوشه خموش  
 همدم و هم‌نفسم نیست کجایی بلبل  
 چه به وصل و چه به هجران چه بهار و چه خزان  
 عشق بی‌غلغله خوش نیست صلایی بلبل  
 باغبانان همه در خانه خزیدند از برف  
 در همه باغ نیینی ردپایی بلبل  
 دگر آن عربده‌جویان همه رفتند بیا  
 از کلاغان نه سری و نه صدایی بلبل  
 دگر از دام و قفس هم خبری نیست بخوان  
 از قفس راحت و از دام رهایی بلبل  
 لیکن از فتنه نه سروی به چمن مانده نه کاج  
 چه مهیب آفت و طوفان بلایی بلبل  
 خشک شد جوی بیا آب به چشم اندازیم  
 بو کزین چشمه بیاییم صفایی بلبل  
 گل من نیز به تاراج خزان رفته بیا  
 تا عزیزانه بگیریم عزایی بلبل  
 تو وفا با گل سرخت کن و من با گل زرد  
 تو به شوری بزن و من به نوایی بلبل  
 من بخوانم دهنی و دهنی هم تو بخوان  
 فرض کن ساز فراموش صبایی بلبل  
 درد مردم همه درمان شده است و تنها  
 درد تنهایی من مانده دواپی بلبل  
 هیچ سوزی نه به ساز است و نه سحری به سخن  
 نیست جز سوز تو سازی به سزایی بلبل

یاد کن کز چمن و باغ فرارت دادند  
 که تو از سلسله سبزه‌قباپی بلبل  
 چه جهانی که بهادر در او زاغ و زغن  
 لیک با مرغ چمن نیست بهایی بلبل  
 باری از زمزمه با دلشدگان جانی بخش  
 شکر آن را که چنین نغمه سرایی بلبل  
 نَفَسْت هست به شکرانه به باغ و چمن آی  
 تا بهار آید و از غم به درآیی بلبل  
 گر جوانی به هدر رفته دل آزرده میاش  
 زندگی چیست به جز باد هوایی بلبل  
 شهریار از گره کار لب شکر نَبَسْت  
 که خدایی بود و کارگشایی بلبل

### صاحب دارد این دل

ندانند مه، که صاحب دارد این دل  
 بخواب ای مه مواظب دارد این دل  
 هوای یار غایب دارد این دل  
 که چون یادش مصاحب دارد این دل  
 مخند ای گل مراقب دارد این دل  
 که از دولت مواجب دارد این دل  
 کجا روی اجانب دارد این دل  
 که خود شرم از کواکب دارد این دل  
 دوصد دربان و حاجب دارد این دل  
 به خود مشتاق و راغب دارد این دل  
 که صدچندان معایب دارد این دل

زند چشمک که طالب دارد این دل  
 کنیز اختران چشمند و بیدار  
 حضور محفل انسم نیینی  
 شب هجران نینداری که تنهاست  
 به جاسوسی کلاغش بر درخت است  
 نخواهد جیره‌خوار هر دری شد  
 پس از یک عمر جانبداری دوست  
 ببین ای دیده امشب در رخ ماه  
 به هر چشمم حجاب هفت پرده است  
 ندارد جنس مرغوبی و آفاق  
 هنر بیند نبیند شهریارا

بخت خفته و دولت بیدار

ماهم آمد به در خانه و در خانه نبودم  
 خانه گویی به سرم ریخت چو این قصه شنودم  
 آن که می خواست به رویم در دولت بگشاید  
 با که گویم که در خانه به رویش نگشودم  
 آمد آن دولت بیدار و مرا بخت فروخفت  
 من که یک عمر شب از دست خیالش نغنودم  
 آن که می خواست غبار غم از دل بزدايد  
 آوخ آوخ که غبار رهش از پا نزدوم  
 یار سود از شرفم سر به ثریا و دریغا  
 که به پایش سر تعظیم به شکرانه نسودم  
 ای نسیم سحر آن شمع شبستان طرب را  
 گو به سر می رود از آتش هجران تو دودم  
 جان فروشی مرا بین که به هیچش نخرد کس  
 این شد ای مایه امید ز سودای تو سودم  
 به غزل رام توان کرد غزالان رمیده  
 شهریارا غزلی هم به سزایش نسرودم

حراج عشق

چو بستی در به روی من به کوی صبر رو کردم  
 چو درمانم نبخشیدی به درد خویش خو کردم  
 چرا رو در تو آرم من که خود را گم کنم در تو  
 به خود باز آمدم نقش تو در خود جستجو کردم

خیالت ساده دل تر بود و با ما از تو یک‌روتر  
 من اینها هر دو با آینه دل روبرو کردم  
 فشردم با همه مستی به دل سنگ صبوری را  
 ز حال گریه پنهان حکایت با سبو کردم  
 فرود آ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو  
 سرای دیده با اشک ندامت شست و شو کردم  
 صفایی بود دیشب با خیالت خلوت ما را  
 ولی من باز پنهانی تو را هم آرزو کردم  
 ملول از ناله بلبل مباح، ای باغبان، رفتم  
 حلالم کن! اگر وقتی گلی در غنچه بو کردم  
 تو با اغیار پیش چشم من می در سبو کردی  
 من از بیم شماتت گریه پنهان در گلو کردم  
 حراج عشق و تاراج جوانی وحشت پیری  
 در این هنگامه من کاری که کردم یاد او کردم  
 از این پس شهریارا ما و از مردم رمیدن‌ها  
 که من پیوند خاطر با غزالی مشک‌مو کردم

### لاله سیراب

نفسی داشتم و ناله و شیون کردم  
 بی تو با مرگ عجب کش مکشی من کردم  
 گرچه بگداختی از آتش حسرت دل من  
 لیک من هم به صبوری دل از آهن کردم  
 لاله در دامن کوه آمد و من بی‌رخ دوست  
 اشک چون لاله سیراب به دامن کردم

در رخ من مکن ای غنچه ز لبخند دریغ  
 که من از اشک تو را شاهد گلشن کردم  
 چند بر باد دهی حاصلم آخر عمری  
 خوشه‌های خم گیسوی تو خرمن کردم  
 شبم از گونه گلبرگ نگون بود که من  
 گله زلف تو با سنبل و سوسن کردم  
 زلف و مژگان تو را مانده رفوی دل ریش  
 پاره شد رشته صبری که به سوزن کردم  
 دود آهم شد و اشک غم ای چشم و چراغ  
 شمع عشقی که به امید تو روشن کردم  
 نه رخ ماه منیژه، نه کمند رستم  
 آه از آن ناله که من در چه بیژن کردم  
 دگرم دشمن جان بود و نمی دانستم  
 من غافل گله دوست به دشمن کردم  
 تا چو مهتاب به زندان غم بنوازی  
 تن همه چشم به هم چشمه روزن کردم  
 آشیانم به سر کنگره افلاک است  
 گرچه در غمکده خاک نشینم کردم  
 شهریارا مگرم جرعه نشان لب جام  
 سالها بر در این میکده مسکن کردم

گوهر فروش

یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم  
 تو شدی مادر و من با همه پیری پسرم

تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز  
 من بیچاره همان عاشق خونین جگر  
 خون دل می‌خورم و چشم نظر بازم جام  
 جرم این است که صاحب‌دل و صاحب‌نظم  
 من که با عشق نراندم به جوانی هوسی  
 هوس عشق و جوانی است به پیرانه سرم  
 پدرت گوهر خود تا به زر و سیم فروخت  
 پدر عشق بسوزد که درآمد پدرم  
 عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر  
 عجاها هیچ نیرزید که بی‌سیم و زرم  
 هنرم کاش گره‌بند زر و سیم بود  
 که به بازار تو کاری نگشود از هنرم  
 سیزده را همه عالم به در امروز از شهر  
 من خود آن سیزدهم کز همه عالم به درم  
 تا به دیوار و درش تازه کنم عهد قدیم  
 گاهی از کوچه معشوقه خود می‌گذرم  
 تو از آن دگری، رو که مرا یاد تو بس  
 خود تو دانی که من از کان جهانی دگرم  
 از شکار دگران چشم و دلی دارم سیر  
 شیرم و جوی شغالان نبود آب‌خورم  
 خون دل موج زند در جگرم چون یاقوت  
 شهریارا چه کنم لعلم و والا گهرم

راهی به جنت

آوخ که دم از عقل زدم، کرد پری رم  
 آه از من دیوانه که از عقل زدم دم

من با همه عالم رم و تنها به ویم رام  
 او رام همه عالم و تنها ز منش رم  
 من در همه عالم به جز از دوست نخواهم  
 تا دوست نخواهد چو منی در همه عالم  
 من محرم با یارم و بیگانه به اغیار  
 او محرم بیگانه و بیگانه محرم  
 جز سایه دیوار غم نیست پناهی  
 یارب دگر این سایه مباد از سر من کم  
 شمع و من و پروانه همه سوختگانیم  
 ای ماه فرود آی در این حلقه ماتم  
 عمری است که ساز سخنم چون نی محزون  
 ننواخته گویی به نوای دل خرم  
 هر سال که سلطان بهار از گل و گلبن  
 افروخته چهر آید و افراخته پرچم  
 هر لاله تنوری که به دل می نهدم داغ  
 هر چشمه غباری که به چشم آوردم نم  
 چون سرو سهی خم شود از باد بهاران  
 بار غم هجر تو کند پشت مرا خم  
 تا با دل بشکسته بری راه به جنت  
 از گندم خالی که بود رهزن آدم  
 ساقی نه مگر مست خرابات السтім  
 تا جام پیایی دهی و رطل دمام  
 من جرعه کش مفلس میخانه عشقم  
 باشد که به جامی نخرم کوکبه جم  
 (شهیار) تخلص کنم اینجا که من و او  
 چه مرده و چه زنده دو یاریم و دو همدم

## در کوچه باغات شمران

دل شب است و به شمران سراغ تو گیرم  
 گه از زمین و گه از آسمان سراغ تو گیرم  
 به جای آب روان نیستم دریغ که در جوی  
 به سر بغلطم و در پیش، راه باغ تو گیرم  
 نه لاله‌ام که برویم به طرف باغ تو لیکن  
 به دل چو لاله به هر نوبهار داغ تو گیرم  
 به بام قصر بیا و چراغ چهره بیفروز  
 که راه باغ تو در پرتو چراغ تو گیرم  
 به انعکاس افق لکه ابر بینم و خواهم  
 چو زلف بور تو انسی به چشم زاغ تو گیرم  
 به جستجوی تو بس سر کشیدم از در و دیوار  
 سزد که منصب جاسوسی از کلاغ تو گیرم  
 نسیم باغ تو خواهم شدن که شاخه گل را  
 ز هر طرف که بچرخد دم دماغ تو گیرم  
 حریف بزم شراب تو شهریار نباشد  
 مگر شیبی به غلامی به کف ایام تو گیرم

## ای نظامی بچه

آخر از دست تو شه را سر ره می‌گیرم  
 پیرهن چاک‌زنان دامن شه می‌گیرم  
 تیر آهی به کمان دارم و آخر روزی  
 انتقام دل از آن چشم سیه می‌گیرم



ای که داری به کله دکمه شیر و خورشید  
 من چو شیر از سر خورشید کله می‌گیرم  
 ای نظامی بچه گر داد دل من ندهی  
 می‌روم دامن سردار سپه می‌گیرم  
 تا تو مشق هدف‌آموزی و تیراندازی  
 سینه پیش آرم و آن تیر نگه می‌گیرم  
 گر دهد دست که در زلف تو پیچم چون باد  
 داد بخت سیه و حال تبه می‌گیرم  
 شهریار از سرت ای مه نتواند وا شد  
 هاله‌ام هاله که پیرامن مه می‌گیرم

### بگذار بمیرم

در کشتن من دست می‌آزار بمیرم  
 وز بغض گلو این‌همه مفشار بمیرم  
 در کشتن من دست می‌آزار که خواهم  
 در پای تو خود سر نهم و زار بمیرم  
 با تیر غمت حاجت تیر دگرم نیست  
 ای سخت‌کمان دست نگه‌دار بمیرم  
 «گفتی به تو گر بگذرم از شوق بمیری»  
 قربان قلدت بگذر و بگذار بمیرم  
 جان بر سر دست آمدم ابرو به اشارت  
 انگار که تیغ است فرود آر بمیرم  
 در رقص چو شمع مکش از دامن و بگذار  
 بگذارم و خود عاقبت کار بمیرم

تا گرد ملالی به دلم از تو نماند  
اشکی دو سه از دیده فروبار بمیرم  
هر زخم زدی حسرت زخم دگرم بود  
این بار نمردم که دگر بار بمیرم  
ترسم به سر خاک من آیی و بگری  
عهدی کن و نادیده‌ام انگار بمیرم  
ای دل چو رخ دوست ببینی به مقابل  
جانمی است امانت به تو بسپار بمیرم  
شهری به تو یار است و من غمزده باید  
در شهر تو بی یار و پرستار بمیرم

### شهریار خود باشم

گذشت آن که در آغوش یار خود باشم  
به زیر چتر گل گُلعلذار خود باشم  
گذشت آن که به یار عزیز، دست به دست  
دوباره عازم کوی دیار خود باشم  
دگر چه زخمی از این جانگدازتر خواهی  
که داغ‌دیده مرهم‌گذار خود باشم  
خران رسید و من آن باغبان که خود ناظر  
به زلف‌کنندنِ باغ و بهار خود باشم  
اجل کشید به تهران چو دید از آغازم  
که من چه غافل از انجام کار خود باشم  
فلک کمان و کمین می‌شود که من دایم  
نشان تیر غم جان شکار خود باشم

دگر به گریه بی‌اختیار دادم دست  
 نداد دست که در اختیار خود باشم  
 حریم داشت غم از من به غمگساری وی  
 کنون اسیر غم غمگسار خود باشم  
 دلم به پنجه در آن تار زلف می‌آویخت  
 که کم دُچار فراق سه تار خود باشم  
 هُنر نمی‌خردم روزگار نابخرد  
 اگر چه نابغه روزگار خود باشم  
 سه گل سُپرد به من یادگار و رفت که من  
 سپر به این سه گل یادگار خود باشم  
 چه جای خلق و تمنای سایه پروردی  
 چو من به سایه پروردگار خود باشم  
 گذشت آن‌که به فرمان خواجه شیراز  
 «به شهر خود روم و شهریار خود باشم»

### نگین گمشده

گلچین که آمد ای گل من در چمن نباشم  
 آخر نه باغبانم؟ شرط است من نباشم  
 ناچار چون نهد سر بر دامن گلم خار  
 چاکم بود گریبان گر در کفن نباشم  
 عهدی که رشته آن با اشک تاب دادی  
 زلف تو خود بگوید من دلشکن نباشم  
 اکنون که شمع جمعی دودم به سر رود به  
 تا چشم رشک و غیرت در انجمن نباشم

بی چون تو همزبانی من در وطن غریبم  
 گر باید این غریبی گو در وطن نباشم  
 عشقم به خلوت شب با غنچه‌های وحشی است  
 من بلبلم حریف زاغ و زغن نباشم

بوی پیرهن

أشْمُ رَائِحَةَ يَوْسُفَى وَ كَيْفَ شَمِيمِ  
 عجب! که باز نمی‌آیم از ضلال قدیم  
 اسیر بیت حزن گو در یچه‌ها بگشا  
 أَشْمُ رَائِحَةَ يَوْسُفَى وَ كَيْفَ شَمِيمِ  
 به بوی زلف تو جان وعده داده‌ام اینک  
 چراغ عمر نهادم به رهگذار نسیم  
 حدیث روی تو می‌گفت لاله با دل من  
 که داغ دل کندم تازه یاد عهد قدیم  
 خدای را مستان یادگار عشق از من  
 که در فراق تو نه یار دارم و نه ندیم  
 شکنجه شب هجران به زیر پنجه عشق  
 فشار قبر به یاد آرد و عذاب الیم  
 شکسته کشتی طوفانیم، شبانگهان  
 به دست کش مکش گردبادها تسلیم  
 کجایی ای خط سبزت به پشت حاتم لعل  
 نوشته آیه یحیی العظام و هی رمیم  
 رقم به شیوه چشم تو می‌زنم به بیاض  
 که نسخه‌ای بستانی از این سواد سقیم

همای عشقم و از خلدم آبخور برکند  
 هوای همت پرواز تا بدین اقلیم  
 فغان که چرخ نگون بخت حرتم نشناخت  
 که میهمان بکشد کاسه سیاه لثیم  
 أهادياً بکریمِ وَ قَدْ هُدِيتُ لثام  
 امان! که داد دل من ده ای خدای کریم  
 من از صوامع کاخ رفیع معرفتم  
 که در مقابل آن آسمان کند تعظیم  
 من آن فرشته قدس حدیقه خلدم  
 که حالیا شده‌ام در شرابخانه مقیم  
 به شهریاری ملک سخن برندم نام  
 برای خاطر لطف کلام و طبع سلیم

### طوطی تصویر من حافظ بود

دلی شکسته و چنگی گسسته گیسویم  
 ولی به زخمه غیبی هنوز می‌مویم  
 خمیده تاکم و آشفته بید مجنون  
 که سرنگون و سرافکنده بر لب جویم  
 نهفته قند و سخن پشت آبگینه و من  
 به شوق طوطی تصویر خود سخن گویم  
 به سحر غمزه جانان به جان زنندم تیر  
 که داستان به فسون و فسانه می‌گویم  
 گیاهدانه عشقم فشرده در دل خاک  
 چنانکه دم به دم می‌دمند، می‌رویم

گیاه زرد خزانم در آب و گل، لیکن  
به جان و دل گل مینای باغ مینویم  
سر دو راه رسیدیم و سرنوشت این بود  
برو پدر تو از آن سو و من از این سویم  
برس به دادم و این بند زانوان بگشای  
به روز وعده که جان می‌رسد به زانویم  
چگونه برجهم از چنبر کمانه چرخ  
که نه فلک همه چوگان و من یکی گویم  
میان دلبر و من غیر من حجابی نیست  
گر این حجاب فکندند من همه اویم  
به چنگ رودکی و توسن سمرقندی  
چه بیم دشت بخارا و رود آمویم  
به بوی یاسمن و زلف سنبلم مفرب  
غلام سنبل آن زلف یاسمن بویم  
به شهر خویش اگر شهریار شیرین کار  
به شهر خواجه همان سائل سر کویم

تو بمان و دگران

از تو بگذشتم و بگذاشتمت با دگران  
رفتم از کوی تو لیکن عقب سر نگران  
ما گذشتیم و گذشت آنچه تو با ما کردی  
تو بمان و دگران وای به حال دگران  
رفته چون مه به محاقم که نشانم ندهند  
هرچه آفاق بجویند کران تا به کران  
می‌روم تا که به صاحب‌نظری باز رسم  
محرم ما نبود دیده‌ کوته‌نظران

دل چون آینهٔ اهل صفا می‌شکنند  
 که ز خود بی‌خبرند این ز خدا بی‌خبران  
 دل من دار که در زلف شکن در شکنت  
 یادگاری‌ست ز سرحلقهٔ شوریده‌سران  
 گل این باغ به جز حسرت و داغم نفزود  
 لاله‌رویا، تو ببخشای به خونین‌جگران  
 ره بیدادگران بخت من آموخت ترا  
 ورنه دانم تو کجا و ره بیدادگران  
 سهل باشد همه بگذاستن و بگذشتن  
 کاین بود عاقبت کار جهان‌گذران  
 شهریارا غم آوارگی و در به دری  
 شورها در دلم انگیخته چون نوسفران

### یوسف گمگشته

یارب آن یوسف گمگشته به من باز رسان  
 تا طربخانه کنی بیت حزن بازرسان  
 ای خدایی که به یعقوب رساندی یوسف  
 این زمان یوسف من نیز به من بازرسان  
 یارب آن نغمه سرا بلبل خوش‌الحن را  
 تا بیاسایم از این زاغ و زغن بازرسان  
 آن غزال ختنی خط به خطا شد یارب  
 به خطا رفتهٔ ما را به ختن بازرسان  
 رونقی بی‌گل خندان به چمن باز نماند  
 یارب آن نوگل خندان به چمن بازرسان

از غم غربتش آزرده خدایا می‌پسند  
 آن سفر کرده ما را به وطن بازرسان  
 ای صبا گر به پریشانی من بخشایی  
 تاری از طره آن عهدشکن باز رسان  
 شهریار این دُر شهوار به دربار امیر  
 تا فشانند فلکت عقد پرن بازرسان

### ارشادم کن

چند بیداد کنی، دادم کن	یارب از این قفس آزادم کن
دیرگاهی است که غمگینم من	دست اگر می‌رسدت، شادم کن
گر به فریاد دلی رحم کنی	گوشی ای فتنه به فریادم کن
من که صید حرم قدس توام	ایمن از صدمت صیادم کن
وگرم نیست به رُشد، استحقاق	مُستحقِّم کن و ارشادم کن
خود فکندی به خراب‌آبادم	من خراب توام، آبادم کن
پر زد آن جُفت پریزاد از من	پیرو جُفت پریزادم کن
تا کیوتر شد و جلدی آموخت	گُفت تسلیم به جلّادم کن
گر به گردی برسد باد از وی	تا به گردش برسم، بادم کن
آخرین نقش مرا شیرین ساز	قلم از تیشۀ فرهادم کن
از تو خواننده نخواهم چیزی	گر دلی بود و دمی، یادم کن

۱۳۵۵ شمسی

### وای وای من

هر دم چو توپ می‌زنم پشت پای وای  
 کس پیش پای طفل نیفتد که وای وای



در پای سرو دست نگیرند از کسی  
 آنجا چه بی کسی که بیفتند ز پای وای  
 دیر آشناتر از تو ندیدم ولی چه زود  
 بیگانه گشتی ای مه دیر آشنای وای  
 در دامنت گریستن سازم آرزوست  
 تا سر کنم نوای دل بی نوای وای  
 سوز دلم حکایت ساز تو می کند  
 لب بر لبم بنه که بر آرم چو نای وای  
 از سوز هجر ناله من زار زار شد  
 با شوق وصل گریه من های های وای  
 «من پروراندمت که تو با این بها شدی»  
 گم کردی ای متاع محبت بهای وای  
 آخر سزای خدمت دیرین من حبیب  
 این شد که بشنوم سخن ناسزای وای  
 جز نیک و بد به جای نماند چه می کنی  
 نه عشق من نه حسن تو ماند به جای وای  
 ای کاش وای وای منش مهربان کند  
 گر مهربان نشد چه کنم ای خدای وای  
 من شهریار کشور عشقم گدای تو  
 ای پادشاه حسن مرنجان گدای وای

شاهد گمراه

راه گم کرده و با روی چو ماه آمده‌ای  
 مگر ای شاهد گمراه به راه آمده‌ای

باری این موی سپیدم نگر ای چشم سیاه  
گر به پرسیدن این بخت سیاه آمده‌ای  
محنت چاه محاقم ننماید جانگاہ  
تا تو چون ماه نوآم بر لب چاه آمده‌ای  
کشته چاه غمت را نفسی هست هنوز  
حذر ای آینه در معرض آه آمده‌ای  
از در کاخ ستم تا به سر کوی وفا  
خاک پای تو شوم کاین همه راه آمده‌ای  
چه کنی با من و با کلبه درویشی من  
تو که مهمان سراپرده شاه آمده‌ای  
می‌تپد دل به برم با همه شیردلی  
که چو آهوی حرم شیرنگاه آمده‌ای  
آسمان را ز سر افتاد کلاه خورشید  
به سلام تو که خورشید کلاه آمده‌ای  
از گناهی که رود با تو در اسلام چه باک  
که تو ترسا بچه خود عذر گناه آمده‌ای  
شهریارا حرم عشق مبارک بادت  
که در این سایه دولت به پناه آمده‌ای

### پریشان روزگاری

زلف تو بُرده قرار خاطر از من یادگاری  
من هم از زلف تو دارم یادگاری بی‌قراری  
روزگاری دست در زلف پریشان توام بود  
حالیا پامالم از دست پریشان روزگاری

تا گرفتم گوشه در میخانه با یاد دو چشمت  
 رشک مهر و ماه دیدم جام بزم میگساری  
 سنگ بر در کم بزن زاهد بیا خود تا بینم  
 کوزه می بشکند یا کاسه پرهیزگاری  
 چشم پروین فلک از آفتابی، خیره گردد  
 ماه من در چشم من بین شیوه شب زنده داری  
 شد دلم زندانی مشکین حصار چین زلفت  
 شاه من ای ماه مشکویی و ای شوخ حصاری  
 داد سودای دل اندوزی سر زلف تو بر باد  
 سرو من آزاده را نبود سر سرمایه داری  
 خود چو آهو گشتم از مردم فراری تا کنم رام  
 آهوی چشم تو ای آهوی از مردم فراری  
 گر نمی آیی بمیرم زانکه مرگ بی امان را  
 بر سر بالین من جنگ است با چشم انتظاری  
 خون بهایی کز تو خواهم گر به خاک من گذشتی  
 طره مشکین پریشان کن به رسم سوگواری  
 باش کز شوق گل رویت غزلخوان باز خیزم  
 فصل گل چون بشنوم غوغای مرغان بهاری  
 شهریار غزل شایسته من باشد و بس  
 غیر من کس را در این کشور نشاید شهریاری

شکرانه محبت

یک چشمک و از هر دو سرم خون هدر آری  
 کآن تیر نظر یا بزنی یا به در آری

آدم کنی از عشقم و مستوجب جنت  
 اما پدر عاشق بیچاره در آری  
 عشقت نه شکاری که به صد دام شود رام  
 باید که در این بادیه عمری به سر آری  
 در زیر پی رهگذران خاک شدم خاک  
 باشد که تو هم ای گل از این ره گذر آری  
 چون نای که لب بر لب جانانه بنالد  
 با همدمی از سوز دلم ناله بر آری  
 چون کودک قهر و که ز مهرش ترکد بغض  
 گویی که دل از آشتیم ریشت آری  
 تهران و عنایت به هنرمند کهن سال؟  
 خوابم مگر ای پیک که اینم خبر آری  
 گر جیره دهندم زهی انصاف بدهکار  
 یک عمر طلبکارم اگر در نظر آری  
 خود تلّ زر و سیم بود خانه به تهران  
 از ارث کدامین پدر این سیم و زر آری  
 فرهنگ و هنر هم شود اسمی به مسما  
 گر پهلبدی بر سر کار هنر آری  
 گر این سفرت بار غم از دوش گرفتند  
 ای دل دگرت توبه که نام سفر آری  
 شیرین نبود شکوهات از بی‌بری ای سرو  
 شیرین‌تر از آزادگی آخر چه بر آری  
 شهری است ترا یار ولی عمر درازت  
 چون نوح نبی نیست که صبر و ظفر آری

نی محزون

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی  
 آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی  
 کاش جان تو من دارم و من می‌دانم  
 که تو از دوری خورشید چه‌ها می‌بینی  
 تو هم ای بادیه‌پیمای محبت چون من  
 سر راحت ننهاده‌ی به سر بالینی  
 هر شب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک  
 تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی  
 همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند  
 امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی  
 من مگر طالع خود در تو توانم دیدن  
 که توام آینه بخت غبارآگینی  
 باغبان خار ندامت به جگر می‌شکند  
 برو ای گل که سزاوار همان گلچینی  
 نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید  
 که کند شکوه ز هجران لب شیرینی  
 تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان  
 گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی  
 کی بر این کلبه طوفان‌زده سر خواهی زد  
 ای پرستو که پیام‌آور فروردینی  
 شهریارا اگر آیین محبت باشد  
 چه حیاتی و چه دنیای بهشت آیینی

## غزل خداحافظی

گفتی تو هم به مجلس اغیار می‌روی  
 اغیار خود منم تو پی یار می‌روی  
 بی‌خار نیست گرچه گلی در جهان ولی  
 حیف از تو گل که خود عقب خار می‌روی  
 ای نوع‌روس پرده‌نشین خم شراب  
 گفتم که خود به خانهٔ خمّار می‌روی  
 احرام بسته‌ای و حرّامت نمی‌کنم  
 دل داری و به کعبهٔ دلدار می‌روی  
 باری خیال خود به پرستاریم گذار  
 ای ناطیب کز سر بیمار می‌روی  
 یعقوب بینوا نه چو جانّت عزیز داشت؟  
 آخر چه یوسفی که به بازار می‌روی  
 این بار غم کمرشکن است ای دل از خدا  
 یاری طلب که زیر چنین بار می‌روی  
 گیرم مسیح آیت و منصور رایتی  
 ای دل نگفتمت که سر دار می‌روی  
 این آخرین غزل، به خداحافظی بخوان  
 ای بلبل خزان که ز گلزار می‌روی  
 دیگر میا که وعدهٔ دیدار ما به حشر  
 آن هم اگر به وعدهٔ دیدار می‌روی  
 دنبال توست آه دل زار شهریار  
 آهسته رو که سخت دلآزار می‌روی

دالان بهشت

شاهد شکفته مخمور چون شمع صبحگاهی  
 لرزان به سان ماه و لغزان به سان ماهی  
 آمد ز برف مانده بر طره شانه عاج  
 ماه است و هرگز نیست پروای بی کلاهی  
 افسون چشم آبی، در سایه روشن شب  
 با عشوه موج می زد چون چشمه در سیاهی  
 زان چشم آهوانه اشکم هنوز حلقه است  
 کی در نگاه آهوست آن حُجب و بیگناهی  
 سرور سر نوازش در پیش و من به حیرت  
 کز بخت سرکشم چیست این پایه سر به راهی  
 رفتیم رو به کاخ آمال و آرزوها  
 آنجا که چرخ بوسد ایوان بارگاهی  
 دالانی از بهشتم بخشید و دل بخوام  
 آری بهشت دیدم دالان دل بخواهی  
 دُرْدانه ام به دامن غلتید و اشکم از شوق  
 لرزید چون ستاره کز باد صبحگاهی  
 آه از شب جدایی کز تاب اشک حرمان  
 جانم به شعله می سوخت چون شمع در تباهی  
 یاقوت سُرخ بودم بر قافِ عشق و همت  
 آوخ که زهر هجرم بخشید رنگ کاهی  
 بیداد غمزه اش را پُشت لب و بناگوش  
 آورده خط به مهر دیوان دادخواهی  
 کز لطف گاه گاهم طالع خجسته دارد  
 پیوسته باد یارب این لطف گاه گاهی  
 چون شهد شرم و شوقش می خواستم مکیدن  
 مهر عقیق لب داد بر عصمتش گواهی

ناگه جمال توحید! وانگه چراغ توفیق  
الواح دیده شُستند اشباح اشتباهی  
افسون عشق باد و انفاس عشقبازان  
باقی هر آنچه دیدیم افسانه بود و واهی  
عکس جمال وحدت در خود به چشم من بین  
آینه‌ام لطیف است ای جلوه الهی  
ماییم و شهریارا اقلیم عشق آری  
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

ماه سفر کرده

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی  
نه مرغ شب از ناله من خفت و نه ماهی  
شد آه منت بدرقه راه و خطا شد  
کز بعد مسافر نفرستند سیاهی  
آهسته که تا کوکبه اشک دل افروز  
سازم به قطار از عقب قافله، راهی  
خواهم به گدایی به در غرفهات آیم  
آنجا که تو منزل کنی ای شاه به شاهی  
در آه فرود آی، تواند که دلی بود  
ترسم که شود آینه حسن تو، آهی  
آن لحظه که ریزم چو فلک از مژه کوکب  
بیدار کسی نیست که گیرم به گواهی  
تا صبح من و شمع نخفتیم و لیکن  
شرح شب هجر تو نگفتیم کماهی



زان خاطره تا خون نشود خاطر م ای شوخ  
دیگر نگذشتم به خیابان رفاهی  
چشمی به رخت دوخته‌ام باز که شاید  
باز آیی و برهانیم از چشم به راهی  
دل گرچه مدامم هوس خط تو دارد  
لیک از تو خوشم با کرم گاه به گاهی  
تا زلف توام باز نوازد به نسیمی  
چون شعله لرزنده شمعم به تباهی  
تقدیر الهی چو پی سوختن ماست  
ما نیز بسازیم به تقدیر الهی  
تا خواب عدم کی رسد ای عمر شنیدیم  
افسانه این بی‌سر و ته قصه واهی

### سرود برگ‌ریزان

تو هم داری سرِ پیکار جانا	ز من برگشته روی کار جانا
که کارِ من گذشت از کار جانا	تو باری از سرِ پیکار بگذر
که دیگر کارِ من شد زار جانا	عنان از کارزار من بگردان
به زنهار آمدم زنهار جانا	گرفتم دشمن جان تو بودم
برو دست از سرم بردار جانا	نمی‌گویم بیا و دست من گیر
که در چشم تو گشتم خوار جانا	خلد خارم اگر در دیده شاید
تو هم گشتی ز من بیزار جانا	زمانه تا مرا بی‌زور و زر کرد
ولیکن زندگی دشوار جانا	بود دور از تو مُردن بر من آسان
به محشر وعده دیدار جانا	وفای تست چون عمر من و ماند
ترا دادم بسی آزار جانا	حلالم کن که از فرط محبت

که دارد این همه اطوار جانا  
 از این بازچه‌ها بسیار جانا  
 رهی پنداشتم هموار جانا  
 قدم آهسته‌تر بگذار جانا  
 رفیقم تا به پای دار جانا  
 به امید تو بستم بار جانا  
 که بودم با تو در گلزار جانا  
 نمی‌گشتم دگر بیدار جانا  
 به کام جان کنم نُشخوار جانا  
 چراغم آتش سیگار جانا  
 رفیقان در غم دلدار جانا  
 نه یارم ماند و نه غمخوار جانا  
 که ماندم روی بر دیوار جانا  
 تو باش از بخت برخوردار جانا  
 به کوه و دشت مجنون‌وار جانا  
 زخم چون زخمه‌ای بر تار جانا  
 بی‌بچم چون گزیده مار جانا  
 چه محزون است موسیقار جانا  
 بر او بارنده چون رگبار جانا  
 هنوزم هست یار غار جانا  
 به بالین دل بیمار جانا  
 به بالینم بگرید زار جانا  
 ملالی بود دوش انگار جانا  
 بر آن آینه هم زنگار جانا  
 به دامان شبان تار جانا  
 پدیدار از در و دیوار جانا  
 حریفی بود افسون کار جانا

نه آن بودم که دیدی آه از این عشق  
 چه باید کردن این عشق است و دارد  
 ندانستم که سختی‌هاست در عشق  
 گذرگاهت مزار آرزوهاست  
 به من گفتی به یاری پایدارم  
 ندانستم رفیق نیمه راهی  
 به زندانم من و در خواب دیده  
 چه خواب دلکشی می‌دیدم ای کاش  
 کنون آن خاطرات تلخ و شیرین  
 شبان تیره قوت من بود دود  
 خوش آن عاشق که دلداری دهندش  
 تو خود دانی که من با رفتن تو  
 کنون غم سخت تابد کنج غربت  
 من از باغ محبت بر نخوردم  
 به سودای تو خواهم سر نهادن  
 همه افسانه عشق تو گوید  
 شبان تیره با سودای زلفت  
 سرود برگ‌ریزان را به گوشم  
 خزان شد باغ عشق و اشک حسرت  
 خیالت ماه من نامهربان نیست  
 هنوزم هر شب آید اشک‌ریزان  
 چه حالی بیندم یارب که هر شب  
 به سیمای تو در آینه ماه  
 از این آهی که من دارم عجب نیست  
 بسی غلتد سرشکم چون ستاره  
 به سایه روشن شب‌ها تو بینم  
 به افسونت ربودند از من آری

ولی من راز دل در خاک بردن	روا تر دیدم از اظهار جانا
کشیدی دامن از یار وفادار	گرفتی دامن اغیار جانا
درییدی پرده خلوت نشینان	برو ای شاهد بازار جانا
منم با شهر یاری مانده تنها	تو با یک شهر هستی یار جانا

### آخرین خاطره بهجت آباد

بهجت آبادست و شب نیمه‌ست و من چشم انتظار  
 انتظاری آخرین کز آخرین دیدار یار  
 قدرتی پا در میان آورده پُرخوف و خطر  
 سرنوشت مُبهمی ما هر دو را در انتظار  
 گر بیاید بهر تودیع و وداع آخری است  
 ورنه بگذشته‌ست کار از کار بخت نابکار  
 اشک‌ریزانند و با من هم خدا حافظ کنان  
 بهجت آباد و لب استخر و این زیر چنار  
 هیکلی در جنب و جوشم، روی پایی بند نه  
 آهنم گو آب گشت و زبقی شد بی‌قرار  
 توده‌های ظلمت شب، روی هم انباشته  
 سوزن سرما، سر و صورت گزد چون نیش خار  
 من سگِ هارم گزیده، سردیم احساس نیست  
 دوزخی غار هجرانم که اقلیمی است حار  
 موج استخر از سیاهی گو سیاهی آهنین  
 در هجوم است و شبیخون با من این فوج سوار  
 جز خدا و اختر و من، چشم کس بیدار نیست  
 چشم اختر نیز هم سنگین خواب است و خمار

گه بنالد مرغکی یعنی که بیدارم ولی  
 در زمان خُسبِد به لالای نوای جو یبار  
 هیکل نحس درختان سَلِّ راه هر امید  
 کاج‌ها گویی عبوسانند و بُرج زهرمار  
 روح شبگردم، جهان در می‌نوردد، کو، کجا؟  
 راه بیرون جستن از این خیره غارِ تنگ و تار  
 التماس چشم و گوشم، از زمین و آسمان  
 یک شَیح یا یک صدای پایی از آن گله‌ذار  
 گوش با اصواتم آمیزد، به‌سان ضبط صوت  
 چشم، در اشباحم آویزد، به‌سان گوشوار  
 یک دوبار از ره، سیاهی آمد و بگذشت و رفت  
 غیر نومیدی نبودش با دل امیدوار  
 آتشی در خرمن هستی من افتاده بود  
 تا برآرد روزگار از روزگار من دمار  
 اهتزاز برگ‌ها بود و نوای ساز دل  
 از عزاداران عشق و سوگواران بهار  
 من چو غواصی که ناگه رفته در کام نهنگ  
 یا کسی کو خود زده ناگه به آبی، بی‌گذار  
 صبح دیروزم گشوده، پا به دژبانی ز بند  
 صبح فردا نیز باید بندم از این شهر، بار  
 بایدم بیرون شد از این شهر و یکجا دست شست  
 از همه چیز جهان، چونان که از یار و دیار...  
 وه، چه تاریخی‌ترین شب می‌گذارد، عمر من  
 تا که طوفانی‌ترین یادی بماند یادگار  
 تیره طوفانی که گر بر کوهساران بگذرد  
 باز نگذارد به جز خاکستری از کوهسار  
 در پناه شب، امید آخرین دیدار هست  
 پای دار ای صبح و ما را در پناه شب گذار

ای سحر امشب خدا را پرده از رخ وامگیر  
 وامگیر این آخرین امیدم از دیدار یار  
 کوکب صُبحی گرفتم سازگار و سر به زیر  
 چون کنم با کوکب بختی چنین ناسازگار  
 غرقه غرقاب و دارم دست و پای می‌زنم  
 بی‌فروغ از هر کران و ناامید از هر کنار  
 گه به جانم آتش تحمیل تسلیم و رضاست  
 گه به مغزم برق فکر انتقام و انتحار  
 داشت بر سر می‌زد از جوش و جنونم موج خون  
 سر به سوی آسمان شد ناگهم بی‌اختیار  
 کای به میعاد کتاب خود به مضطربین مُجیب  
 بیش از این است انتظار اضطراب و اضطرار؟  
 ناگهم اغمایی و سیری و رؤیایی شگفت  
 وا شدم چشم و ستون صبر دیدم استوار  
 گویی از دنیای دیگر گفته بودندم به گوش  
 شرط بُرد عاقبت را باخت باید این قمار  
 گر طمع داری حیات جاودانی سربلند  
 چند روز خاکیان گو سر به زیر و خاکسار  
 آخرین بانگ خروس از طرف باغی شد بلند  
 در جگرگامم خننده خنجری بود آبدار  
 فرصت یک بار دیدن نیز با این دست باخت  
 طالع‌م این پاکباز بدقمار بدبیار  
 آسمان دیدار آخر نیز کرد از من دریغ  
 تا کند سوز و گدازم سکه‌ای کامل عیار  
 صبح با چشمی دریده گفت دیگر جیم شو  
 کز الف اینجا به گوش آویزه سازد چوب دار  
 نیشخند صبح بی‌انصاف، گویی صاعقه است  
 آخرین امیدم از وی، خرمنی شد تار و مار

خود به محراب شفق در سجده دیدم غرق خون  
 مقتدی با پیشوا و خرمن هستی، نثار  
 سرفکندم پیش و رفتم رو به سوی سرنوشت  
 ورد آهم دم به دم: «ای روزگار، ای روزگار»  
 زی کمال‌الملک هم رفتم که شاید او کند  
 رخصت برگشت را فکری به حال این فکار  
 لیکن او را با دلی بشکسته‌تر دیدم که گفت  
 گل طیب ار بود باری سر نبودش پنبه‌زار  
 کم‌کم آن عشق مجازم چون جنین شد بار دل  
 روح، از آن یک چند چون آبستانم در و یار  
 تا که عشقی آسمانی زاد از آن دل چون مسیح  
 کز دم روح‌القدس می‌داشتندش باردار  
 تاج عشق آری به خاکستر نشینان می‌دهند  
 هر گدای عشق را حافظ نخواند شهریار

### زفاف شاعر

ز ابر دوخته بر سینه، آسمان سپری  
 که تیر آه منش سرمه بود پیش سپر  
 گهی ز رعید زدی طبل تیر بارانم  
 گهی ز برق فکندی به سوی من خنجر  
 سواد بی‌شده باغات دور و بر بس بود  
 پی محاصره من سیاهی لشکر  
 به‌سان کوره آهن‌گرم درون می‌سوخت  
 به دم زدن همه آهم به‌سان آهن‌گر

به روی صخره استخر بهجت آبادم  
 سری که سینه سپر کرده با قضا و قدر  
 قمار عشق، شکار پلنگ را ماند  
 خطای تیر همان باشد و بلای خطر  
 خیر ز خویشتم در عزای عشق نبود  
 که کس مباد چو من از عروسی تو خیر  
 به هوش آمدم از هویی و به بالینم  
 نشسته بود یکی ژنده پوش راهگذر  
 دل شب است و هیولای ژنده پوش مهیب  
 صدای مرتعشم مو کند به تن نشتر  
 طیب عشق منم، گفتم و چون چراغ شکفت  
 فروغ مهر شد آن برق چشم چون اخگر  
 نواخت دست مسیحم به ناز، پیشانی  
 گشوده لعل لب افسانه گوی افسونگر  
 به لای لای لطیفم ربود رؤیایی  
 چه دیدم آنچه که هرگز نداشتم باور  
 در آستین مگرش سینمای جادو بود  
 که نقش بست مرا فیل آرزو به نظر  
 شکافت سقف حصار و شکوفه ها بشکفت  
 شب سیاه من آمد یکی سپید سحر  
 سرای حجله بختم ستاره باران شد  
 شب زفاف من از آن تو همایون تر  
 به دور حلقه استخر از گل و شمشاد  
 به صف ستاده نوازندگان رامشگر  
 به نقشبندی سرو و ستاره در دل آب  
 گرفته شمع به کف دختران مه پیکر  
 ز سازهای درختان به زخمه های نسیم  
 سرودها و نواهای آسمانی، سر

کنیز نخل بزرگ کرده در قبای زری  
 غلام سرو کمر بسته با کلاه تتر  
 به جای سلسله کوه‌ها، قطار شتر  
 که باربند جهیزند و کاروان شکر  
 جهیز ابر همه شال و ترمه کشمیر  
 زری و اطلس رومی و دیبۀ شوستر  
 در آبشار برقصند گیسوان در پای  
 به عشوه خم شده، رقاصه‌های سیمین‌بر  
 به مطربان سرانداز از پی شاباش  
 فلک به مشت فشاند جواهر از اختر  
 نسیم کرده به انفاس، مشک‌بیز آفاق  
 که آب برکه گلابست و خاک کو عنبر  
 به بزم لاله و نرگس، قدح‌کشان نسیم  
 به هم زنند به اقبال سرخوشان ساغر  
 چه عنبری‌ست که مطرب گشوده از گیسو  
 چه شکری که مُفتی شکسته در حنجر  
 به پای کوب صنوبر، چنار دست‌افشان  
 به ارغنون درختان، تذرو خنیاگر  
 نسیم مجمره‌گردان ز سایه روشن‌ها  
 چه عودها که فکنده به لاله‌گون مجمر  
 به سایه روشن گل‌ها چه شب‌نشینی‌هاست  
 ز دختران سیه چمرده مَلک منظر  
 لطیف و وحشی و رؤیایی و گریزنده  
 ز یک نسیم به سرشان هوای سیر و سفر  
 به راستی شب وصل و زفاف شاعر بود  
 ز شاهکار طبیعت شبی شگفت‌آور  
 شبی که خندد از او انعکاس در آفاق  
 چنان‌که آینه از بارگاه اسکندر



زمین به ساز فلک در سَماع و وجد و سُرور  
 به کوه و جنگل و دریا شکوه زیور و زر  
 فرشتگان سمن موی سایه و مهتاب  
 به سان سیل فرو ریختی ز کوه و کمر  
 گشوده چشمِ کواکب در انتظار عروس  
 که از کجا بدرخشی چو خسرو خاور  
 برای هدیهٔ من نیز برکه آینه بود  
 به روی آب ز عکس هلال انگشتر  
 نوشته چین به رخ آب: عذر ما بپذیر  
 برای رفتن بازار زور بآید و زر  
 ز چتر بید فرو هشته پشه بند حریر  
 به روی تخت و ز شمشاد تختخواب فنر  
 ز تپه‌های گُلم خوانچه‌های شیرینی  
 ز سبزی چمنم سفره‌های پهناور  
 ز بوته صندلی و مبل‌ها به صف چیده  
 ز سایه مخمل مخمورشان به پشت اندر  
 مگر دریجه‌ای از ماه باز شد که به ناز  
 تو جلوه‌گر شدی ای آیت همایون فر  
 گرفته دور تو مشاطگان عالم قدس  
 تو چون میان چمن طاوسی نگارین پر  
 به صحنه‌های زران‌دود دلکش مهتاب  
 ز بعد آن‌که نمودی هزارگونه هنر  
 سبک پریدی و بر دوش من نهادی پای  
 سپس خزیدی و بر سینه‌ام فشردی سر  
 به جادویی به لبم دوختی لب نوشین  
 مذاق جان من آکندی از گل و شکر  
 من و تو هر دو سزاوار یکدگر بودیم  
 جمال و فرّ و شکوهی، و رای حدّ بشر

گسیخت عقد تُریا که شور محشر را  
 ز دور چرخ به هم می‌رسند شمس و قمر  
 به شادباش عروسی شاعرانۀ من  
 زمین به پای تو گل ریخت آسمان گوهر  
 شدم که لب بگشایم به شکوۀ هجران  
 و یا به قصۀ شُرب الیهود این کشور  
 ولی تو نسخهٔ اصلی نشان من دادی  
 به سحر کلک سر انگشتِ خود که هان بنگر  
 فلک شکافته دیدم به سیل نوری سبز  
 گرفته کون و مکان زیر بال شوکت و فر  
 چنان دویده به ذرات چون می و مینا  
 که کس تمیز عَرَض را نداند از جوهر  
 سپس به نغمه فزودی که هر چه هست خود اوست  
 جز او هوا و هوس باشد و هَبا و هدر  
 من و تو آینه‌داریم و جلوه‌گاه ظُهور  
 که ظاهر او بود و ما سوای او مظهر  
 تو هم در آینهٔ من، جمال او دیدی  
 جمال بین که چه آینه ساخت خاکستر  
 تو چشم دل بگشا و به گوش جان بشنو  
 که چشم‌ها همه کورند و گوش‌ها همه کر  
 تویی که نامزد وصل شاهد ازلی  
 گر این قمار کلان می‌زنی ز من بگذر  
 گر این گذشت کنی حسن جاودان با تست  
 دگر من و همه دلخواه تو در او مضمَر  
 چه دیدم! آن که جهان آینه است و از هر سو  
 فروغ حسن و تجلّی به صورتی در خور  
 ولی به خاطر من وعده دادیم که به چشم  
 به صورت تو نماید همه نقوش و صور

سپس به دختر طبع عقیف من گفתי:  
 برو که چون صدف آبستنی به دُرّ و گهر  
 رسید وقت، که پرواز را گشایی بال  
 و یا که ختم نمایش کنند نمایشگر  
 سِتُردی اشکم و گفتمی که وعده دیدار  
 در این جهان همه بگذار تا جهان دگر

### ایوان ناز

شعله عشق گرفته به روان  
 از خطرها گذرد در هر گام  
 که گذرنامه نوشته‌ست به خون  
 گاه زانو کند اهرم گه مشت  
 گه سر از پنجره آرد بیرون  
 می‌کشد هیکل سنگین بالا  
 کو بود بر سر کاخی دلبند  
 که بر او غرفه حورالعین است  
 که مهش تافته تا کیوان است  
 آری آرامگه یار اینجاست  
 سر نهد بر سر ایوان گستاخ  
 می‌نماید که به بازم مگیر...  
 پاشو و سر به سر من مگذار  
 آن‌که از بیسه عشقش گذر است  
 دست کم در دهن شیر رود  
 بر سر نرده کند پای بند  
 اگرش سر برود جا دارد

دیده آن عاشق سرسخت جوان  
 نیمه شب می‌پرد از بام به بام  
 سرزمین‌ها گذرد پای جنون  
 گاه بر سینه خزد گه بر پشت  
 گه پر و پای بیچد به ستون  
 گه به یک هزه ناژک نک پا  
 تا، نشسته‌ست بر آن بام بلند  
 این همان قصر بهشت آیین است  
 این همان کاخ بلند ایوان است  
 منزل یار فسونکار اینجاست  
 خم شده چون شکن طره کاخ  
 باز کرده دهن ایوان چون شیر  
 گردن شیر به بازیچه مخار  
 لیکن از شیر کجا بر حذر است  
 عشق آنجا که به نخجیر رود  
 پنجه‌ها ساخته قلاب کمند  
 بر سر نرده او پا دارد

★

آسمان را به زمین خشکد پا  
جا که سیمرخ در او پر ریزد  
تا به خرگاه پری پا هشته  
دهنِ پسته حکایت کُنِ مغز  
پسته را مغز نگنجد در پوست  
در و دیوار چو گلبرگ طری است  
خرمن یاسمنش بر دامن  
که صدف باشد و گوهر پرور  
نرده‌اش عاج و متبت کاری  
وز دو سر آینه بندش دیوار  
از بر سقف پرآویز بلور  
لاله‌ها رشک گل و لاله باغ  
سحری ساخته نوشین لبخند  
پرده‌ها بافته از گیسوی حور  
گیسو افشاندند چو زلف پریان  
نور مه بیخته چون پرویزن  
باد پیچیده در آن شعله و دود  
مهره بازی کند از عاج و شبه  
که یکی بوسه مگر چند ارزد  
زلفکان کرده پر از پولک و پول  
هی سر اندازد و خواهد شاباش

می‌نهد پای به جایی کانبجا  
مگسی تا به کجا برخیزد  
آدمی پر زده چون افرشته  
باز کرده دهن ایوانی نغز  
غنچه را گرچه ورق تو در توست  
غرفة حوری و خرگاه پری است  
چمن نزهت و آغوش سمن  
آب لطفش بچکد چون گوهر  
فرش ایوان گلی و زنگاری  
در و دیوار همه آینه‌وار  
هشته آویزه جاری پر نور  
سر هر شاخ شکفته‌ست چراغ  
لاله‌ها در افق آینه بند  
بر رخ پنجره‌ها پرده تور  
شاهد بید به طرف ایوان  
توری بافته روزن روزن  
گویی آتش زده بر شاخه عود  
چون در این پرده صبا جوید ره  
ماه ریزد گُهر و می لرزد  
بید چون مطرب شوخ و سنگول  
به سر حجله برقصد بشاش

★

پای تا سینه به زیر شمعی  
او فنزون یک سر و گردن ز شمد  
رَبَّة الحجله ایوان جلال

خفته بر تخت چو گل سروقدی  
شمدش خواسته گشتن هم‌قد  
دختری آلهة حسن و جمال

زیر سر بالش ناز پر قو  
 تکیه سبب ذقن بر آرنج  
 نرگس مست فرو خفته به ناز  
 آهوی چشم سیه را به شتاب  
 عنبرین شمع به زربینه لگن  
 پرتو شمع به شیپور حباب  
 مژه بر عارض گلبرگ نمای  
 طره را جلوه پر طاووس  
 گاه مستانه چو برگشته بلا  
 رخی آینه توحید نمای  
 چهره چون آینه دل مصقول  
 ملکی با ملکوتی سیما  
 شمدش بر قد و بالای شگرف  
 شمدش تنگ کشیده در بر  
 همچو ماهیست که پیچیده به نور  
 شمدش تنگ دل و محرم راز  
 شمدش را بنگر تا نگری  
 می کند بس شکرین قصه بیان  
 رشک نارنج دو نار پستان  
 بر فراز شکمی سیمین ناف  
 تل سیمین چو یکی تپه گل  
 تل جادوی خداوند جمال  
 پای آن تپه سیمین شگرف  
 رسته از موی میان کوه سرین  
 کوهی از مرمر و گویی از عاج  
 برف مهتاب نشسته است بر آن  
 سینه منشق به شکاف دره‌ای

چمنبر زلف کمنند جادو  
 شاخ گل داده یکی بار ترنج  
 مژه برگشته‌تر از چنگل باز  
 می‌چراند به چمنزار کتاب  
 بر فراز سر آن سیم بدن  
 بخشش زرد جلالی به کتاب  
 سایه انداخته چون پر همای  
 لعل لب سرختر از تاج خروس  
 نرگس مست بیچند بالا:  
 گردنی آینه گردان خدای  
 با جمال ابدیت مشغول  
 سینه‌ای آیت طور سینا  
 چون نهالی که بر او بارد برف  
 روی هم ریخته شیر و شکر  
 یا چو ماهیست که غلتیده به تور  
 لیک چون پیرهن تر غماز  
 پرده پوشی که کند پرده دری  
 شکری نیز خود افزوده بر آن  
 سینه را نزهت نارنجستان  
 جادویی چشمه که بر قلعه قاف  
 سینه مخملی قرقاول  
 تپه سرسره ذوق و خیال  
 رد آهو بره‌ای مانده به برف  
 تل سیمایی و کوهی سیمین  
 مرمرش باج دهد عاج خراج  
 از پی اسکی شاه پریان  
 دره باکره نادره‌ای

طاس لغزنده ذوقست و خیال  
تا در آن طاس بلغزد چون مور  
که در آن صُفّه نلغزد پایش  
که در او دیده رد پای غزال  
مچ پا آیت نازک کاری  
یا ز دو شاخ بلورین پیوند  
تشنه در چشمه حیوان بیند  
گم کند آب دهن راه گلو

پرتگاه دل و لغزشگه حال  
دیده پا کج نهد آنجا چون کور  
دل مگر سنگ نشیند جایش  
هوس آنجاست پلنگینه خصال  
نقش ران با قلم پرگاری  
زانوان چون گره گل دلبند  
عاشق این شاهد ایوان بیند  
آن دو پستان نگرد چون دو هلو

★

سخت مرعوب شکوه است و جلال  
می‌زنندش ز دو سو سخت نهیب  
زحمت وقت عزیزان ندهی  
رعشه آمیخته با مهتابش  
که بر آن آینه آسیب رسد  
شرمش آید که نهد روی نیاز  
حیفش آید که بیالاید خاک  
خواهد از یک حرکت شد رسوا:  
می‌نهم با چه دلی پای اینجا  
تا به این دیو سیه دل چه رسد

عشق زانو زده بر کاخ جمال  
عفت و شرم دو جاسوس مهیب  
که دگر پای فراتر نتهی  
رنگ مهتاب، رخ شادابش  
نفس آهسته کشد می‌ترسد  
خاکسار است و بر آن درگه ناز  
گوهر اشک نمی‌بیند پاک  
رگ و پی می‌شکند بر اعضا  
سر و جان را نرسد جای اینجا  
گل دریغ است که آن لب بوسد

★

همه را رعشه به تن چون سیماب  
همه یک عشقِ نهران می‌ورزند

عاشق و بید و نسیم و مهتاب  
در و دیوار عیان می‌لرزند

★

لیکن اسرار نگوید به کسی

شب از این منظره‌ها دیده بسی

در انتظار شنبه

درس عشقش چو بلبل ازبر شد  
 وعده روز وصل دلبر شد  
 شنبه از جمعه محترم تر شد  
 لاجرم مستحق نشتر شد  
 بس که این داستان مکرر شد  
 دگر این باغ، خشک و بی بر شد  
 پیش چشمم بشت و گوهر شد  
 زان حوالت به روز دیگر شد  
 ساعت من چه کند و پنجر شد  
 تا ببیند که عمر غم سر شد  
 نامسلمان چه زود کافر شد

باز دل گشت طفل مکتب یار  
 بعد از این انتظار جمعه دل  
 وعده روز شنبه ام دادی  
 جمعه شد بین ما و شنبه حجاب  
 دگرم ساز جمعه مبتدل است  
 جمعه آن جمعه های پیشین نیست  
 شنبه هم لک و پیس خود از اشک  
 یا به تعطیل خورد روز برات  
 دم شماری کنیم تا شنبه  
 ساعت از نبض من نساخت فلک  
 دل یهودی شده است و شنبه پرست

میوه بر شاخ بلند

به یکی کاخ برافراخته قد  
 دلبری چون مه گردون مسند  
 طره چون سایه قصرش ممتد  
 اختر از چشمک شوخش به حسد  
 آفتابی است که در برج اسد  
 چون منجم که کند ماه رصد  
 آن چنان کز عقب روح، جسد  
 راه رفتن همه بر سویس سد  
 رسد و دست حریش نرسد

روزن کلبه من دوخته چشم  
 که بر آن کاخ نشیمن دارد  
 سایه چون طره کاخش ممدود  
 ماه از چنبر زلفش به حصار  
 ماهتابی است که بر اوج کمال  
 روز و شب دیده بر او دوخته ام  
 چون رود از عقبش می نگرم  
 راه دیدن همه بر رویش باز  
 چون یکی ماه که بر شاخ بلند

کوزه تهمت

در بادیه گر تشنه‌ای از راه فرو ماند  
 مردم همه کوشند که تا تشنه نماند  
 هرکس برسد در وی و آن حال ببیند  
 خواهد به لبش جرعه آبی برساند  
 این سر نهد از روی ثوابش سر زانو  
 و آن شربت و شیرینی به گلویش بچکاند  
 و کوزه به دستی کند از آب دریغش  
 هر کس رسد از طعنه بدو زهر چشاند  
 حال دل من نیز چو بینم رخ زیبا  
 یاران به همان تشنه جان سوخته ماند  
 چشمم به فلک پوید و راهم ننماید  
 پایم به زمین خشکد و رفتن نتواند  
 جز این که مرا زهره اظهار به وی نیست  
 و زانکه بگویم جگر من بدراند  
 وین مردم بیکاره بریزد به سر من  
 فریاد و فضاحت ز فلک درگذراند  
 خواهم که در آن حال زمین باز کند کام  
 شاید که تنم بلعد و جانم برهاند  
 کو مرگ مفاجات که چون عید به جانم  
 از در رسد و خانه عمرم بستکاند  
 کو آن که دلش بر من دلسوخته سوزد  
 وین آتش سوزنده ز جانم بنشانند  
 ما تشنه آن چشمه نوشیم، دل از سنگ  
 کو کوزه تهمت به سر تشنه شکاند  
 آخر نه ز دنبال تو خود می‌دوم ای شوخ  
 عشق است که با ترکی نازم بدواند



من هر چه ز دامان تو خواهم بکشم دست  
 عشقم به کمند سر زلفت بکشاند  
 این بدعت ما نیست که عشق است و خدا داد  
 افسوس که آن سنگدل این قصه نداند  
 یاران به خدا کیست که داد دل ما را  
 زین مردم نااهل ستمگر بستاند

### خمار عشق

<p>نیمه‌ای با تو نیمه‌ای با من          وان که با ماست کاهل و کودن          روح من با تو رفت و ماند بدن          خواب تن هست سیر باغ و چمن          با تو دست مراد بر گردن          می‌گراید به تن به یاد وطن          از بهشت روان به دوزخ تن          مرده و زنده، حال جان کنندن          چه دل است این کز آهن است و چدن          بی تو آخر کجا برم مسکن          منم و این خمار مردافکن          حسرت جرعه خمارشکن          مرده‌ام در میان پیراهن</p>	<p>تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا          آن‌که با توست نکته‌سنج و ظریف          ساده‌تر گویم ای رمیده غزال          روح من تا در آستانه توست          خواب بینم بهشت گمشده را          لیک گاهم که روح رؤیایی          باز بیدار گشته، می‌افتم          خواب و بیدار، قصه کابوس          این منم بی تو، زنده مانده هنوز؟          چه کنم باز در جهان توام          مستی عشق با تو رفت و کنون          چه خماری که خود به خاک برد          من اگر زنده‌ام ز بی‌کفنی است</p>
---	--

این قصه در این جا تمام می‌شود و لیکن پایان ندارد.

دکتر بهروز ثروتیان  
 نوزدهم خورشیدی ۱۳۸۹  
 گوهردشت کرج



## اعلام



اشخاص، کتاب‌ها و نشریات، جای‌ها و مکان‌ها، آیات، روایات و جملات عربی

من هر چه ز دامان تو خواهم بکشم دست  
 عشقم به کمند سر زلفت بکشاند  
 این بدعت ما نیست که عشق است و خدا داد  
 افسوس که آن سنگدل این قصه نداند  
 یازان به خدا کیست که داد دل ما را  
 زین مردم نااهل ستمگر بستاند

### خمار عشق

تیغ هجران دو نیمه ساخت مرا آن که با توست نکته سنج و ظریف ساده تر گویم ای رمیده غزال روح من تا در آستانه توست خواب بینم بهشت گمشده را لیک گاهم که روح رؤیایی باز بیدار گشته، می افتم خواب و بیدار، قصه کابوس این منم بی تو، زنده مانده هنوز؟ چه کنم باز در جهان توام مستی عشق با تو رفت و کنون چه خماری که خود به خاک برد من اگر زنده ام ز بی کفتی است	نیمه ای با تو نیمه ای با من وان که با ماست کاهل و کودن روح من با تو رفت و ماند بدن خواب تن هست سیر باغ و چمن با تو دست مراد بر گردن می گراید به تن به یاد وطن از بهشت روان به دوزخ تن مرده و زنده، حال جان کنند چه دل است این کز آهن است و چدن بی تو آخر کجا برم مسکن منم و این خمار مردافکن حسرت جرعه خمارشکن مرده ام در میان پیراهن
---	---

این قصه در این جا تمام می شود و لیکن پایان ندارد.

دکتر بهروز ثروتیان  
 نوروز ۱۳۸۹ خورشیدی  
 گوهردشت کرج



## اعلام



اشخاص، کتابها و نشریات، جایها و مکانها، آیات، روایات و جملات عربی



## اشخاص

ب	آ
بارئد، ۱۸۳	آدم، ۱۰۳
بغدادخاتون، ۱۴	۱
بنان، ۴۶	
بواسحاق، ۲۳۱	ابراهیم پور، ۸
بهار، ملک الشعرا، ۱۶، ۲۰، ۵۵	ابلیس، ۸۱
بهجت تبریزی، شهرزاد، ۱۳۱، ۱۹۰، ۲۰۶	ابن زیاد، ۱۴۵
بهجت تبریزی، مریم، ۱۹۰، ۲۰۶	ابن سعد، ۱۴۵
بهجت تبریزی، هادی، ۵۴، ۱۹۱، ۲۰۶	ابوالقاسم کمال السلطنه، ۱۶
بیژن، ۲۴۴	ابوسعید بهادر، ۱۴
پ	ارسطو، ۹۷، ۹۸
پرویز، ۱۵۷، ۱۸۳	اسکندر، ۲۰۰، ۲۷۱
پری، ۷، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۸، ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۵، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۵۰، ۵۳، ۵۴، ۵۷، ۶۵، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۸۳، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱	اشتری، ۱۶
	اعتصامی، پروین، ۸
	اعظام الوزراء، ۲۹
	امیرخیزی، اسماعیل، ۱۶
	انوری، ۷۰
	اوریا، ۹۵
	ایرج میرزا، ۲۰

ح

حافظ، ۱۹، ۲۰، ۴۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۵،  
 ۷۶، ۷۷، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۸۸، ۸۹، ۹۴، ۹۷،  
 ۹۸، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۴،  
 ۱۱۶، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۴، ۲۲۰،  
 ۲۲۵، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۶۹  
 حُر، ۱۴۸  
 حسین(ع)، ۱۴۶

خ

خالقی، ۴۶  
 خسرو پرویز، ۷۴، ۱۱۵، ۱۸۳، ۲۲۴  
 خلیل، ۱۷۱  
 خواجوی کرمانی، ۷۰، ۷۵  
 خواجه شیراز ← حافظ  
 خیام، ۱۴۴

د

داوود، ۹۵، ۹۶، ۹۸، ۱۷۱

ر

رستم، ۷۷، ۷۸، ۸۱، ۱۳۴، ۱۳۵، ۲۴۴  
 رضاشاه، ۲۷، ۲۸، ۳۱، ۳۵، ۴۳، ۴۴  
 رودکی، ۲۵۳  
 ریحانه، ۱۰۵، ۱۱۸

۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱،  
 ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷،  
 ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۵،  
 ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۴،  
 ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۴،  
 ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴،  
 ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳،  
 ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۰، ۱۷۵، ۱۸۰، ۱۸۱،  
 ۱۹۰، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۴۵، ۲۷۵

پری [خواهر سهند شاعر]، ۱۷۹

پری [ورزی]، ۱۷۸

ت

تیمورتاش، عبدالحسین، ۱۴، ۱۵، ۲۷،  
 ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۵، ۴۳، ۴۴

ث

ثروتیان، بهروز، ۹، ۱۹، ۷۶، ۷۹، ۱۰۳،  
 ۲۸۰  
 ثریا، ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۲۴،  
 ۳۱، ۳۲، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۷، ۵۴، ۶۵، ۶۶،  
 ۶۹، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۱۰۰، ۱۰۵، ۱۰۶،  
 ۱۰۷، ۱۴۵، ۱۷۵، ۱۷۷، ۲۱۴

ج

چراغعلی خان پهلوی، ۱۵، ۴۳، ۴۴  
 چنگیز، ۷۲، ۷۳

۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷،

۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸،

۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸،

۶۰، ۶۱، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۲،

۷۴، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۸۳،

۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۵،

۹۷، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵،

۱۰۶، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳،

۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰،

۱۲۱، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۱،

۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۴،

۱۴۷، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴،

۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱،

۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۵، ۱۷۷،

۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۰۱،

۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸،

۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹،

۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶،

۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲،

۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹،

۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۷،

۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵،

۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۳،

۲۶۶، ۲۶۹

شهباز، ابوالقاسم، ۱۶، ۲۱، ۱۲۸، ۱۳۰،

۱۵۴، ۲۴۶

شیخ حسن ایلکانی، ۱۴

شیرین، ۵۶، ۶۱، ۶۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۵۷،

ز

زاهدی، لطف‌الله، ۱۶

زلیخا، ۸۹، ۲۱۳

زهری، ۱۶

س

سامری، ۲۰۱

سعدی، ۴۶، ۷۰، ۷۵، ۹۶، ۹۸، ۱۷۲

سکندر، ۹۸، ۱۵۴

سلطان اویس‌خان، ۳۲

سلطان محمود غزنوی، ۱۶۶، ۱۷۹

سلطان‌آبادی، عباس، ۱۳

سلمان، ۸۱

سلیمان، ۷۸، ۸۱، ۱۴۹

سماعی، حبیب، ۱۶

سمرقندی، ۲۵۳

سهراب، ۴۵، ۵۴، ۹۱، ۱۳۴، ۱۴۸، ۲۱۴

سهند شاعر (بولود قراچورلو)، ۶۶،

۱۷۸، ۱۷۹

سهیلا، ۵۲

سیاهپوش، بهروز، ۲۷

محمد حسین بهجت تبریزی ← شهریار

ش

شاپور رنگرز، ۸، ۱۸۳

شهریار، ۷، ۸، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵،

۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۳، ۲۵، ۲۷،



ک

کاوایانپور، احمد، ۱۷، ۱۹، ۳۵، ۴۴  
کسرا، ۱۸۳  
کمال الملک، ۴۴، ۲۶۹  
کوہکن ← فرہاد

ل

لالہ، ۱۲، ۲۳، ۳۰، ۳۱، ۷۴، ۱۱۰، ۱۲۵، ۱۲۶،  
۱۲۸، ۱۳۸، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۲۵۱  
لیلی، ۳۶، ۵۸، ۸۹، ۹۴، ۹۶، ۹۸، ۱۶۵،  
۲۲۴، ۲۱۳

م

مالک اشتر، ۹۴، ۹۵، ۹۷  
مجنون، ۳۶، ۵۸، ۸۹، ۱۶۵، ۲۱۳  
مُحمَّد (ص)، ۲۰۱  
محمد جہان پهلوان، ۲۰۳  
مریم (ع)، ۷۷، ۸۹، ۱۳۵، ۲۱۳  
مسیب شاہ، ۴۰، ۱۶۹  
مسیح (ع)، ۷۷، ۱۷۶، ۲۶۱، ۲۶۹، ۲۷۰  
مشکی، حمید، ۱۳  
منصور، ۲۱۸، ۲۶۱  
منیڑہ، ۲۴۴  
موسی (ع)، ۲۰۱  
مولانا جلال الدین، ۷۶

ن

نصرت الدولہ، ۲۹

۱۸۳، ۲۱۴، ۲۲۴

صالحی، مجید، ۱۳  
صبا، ابوالحسن خان، ۱۶، ۱۹، ۵۵

ط

طغرل سلجوقی، ۲۰۳، ۲۰۵

ع

عباس پور، اصغر، ۸  
عثمان قزل ارسلان، ۲۰۳  
عذرا، ۸۹، ۲۱۳  
عزیزہ خانم، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۴  
عطار نیشابوری، ۱۶۶، ۱۷۹  
علی (ع)، ۹۰، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷  
عیسی (ع)، ۱۳۵

ف

فراقی، مختومقلی، ۶۶  
فرعون، ۲۰۱  
فرہاد، ۴۵، ۵۶، ۶۱، ۶۴، ۱۱۵، ۱۱۶،  
۱۴۳، ۲۱۴، ۲۵۵، ۲۶۰  
فصیح الزمان شیرازی، ۵۵

ق

قارون، ۱۵۶  
قزوینی، عارف، ۱۶  
قمرالملوک وزیری، ۱۶، ۲۱  
قزیزل ایاغ، ۲۹

ورزی، ۱۷۸

وزیری، ۱۶

ه

هلاکو، ۷۱، ۷۲، ۷۳

ی

یعقوب، ۱۸۱، ۲۵۴، ۲۶۱

یگانی، ۱۶

یوسف(ع)، ۳۰، ۱۲۸، ۱۸۹، ۱۷۱، ۱۸۱، ۲۱۳،

۲۱۹، ۲۲۷، ۲۳۷، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۶۱

نصیری دهقان، مهدی، ۱۳

نظامی گنجهای، ۸، ۱۴، ۱۷، ۷۰، ۸۹

۱۶۰، ۱۶۴، ۱۷۸، ۱۸۰، ۲۰۳

نکیسا، ۱۸۳

نمرود، ۱۷۱

نوح (ع)، ۷۹، ۸۱، ۲۵۹

نیر تبریزی، محمدتقی، ۷۵

نیک‌اندیش، بویوک، ۵۱، ۵۴، ۵۶

و

وامق، ۸۹، ۲۱۳



## کتابها

س	آ
سهنديه، ۶۶، ۶۸	آتشکدهٔ نير، ۷۶
ش	ا
شرح غزليات حافظ، ۱۹، ۷۹، ۱۰۳ شهریار مُلک سخن، ۱۱، ۱۵، ۱۳۱	الهی نامهٔ عطار، ۱۶۶، ۱۷۹
ع	ح
عشق پرشور شهریار و پری، ۸	حیدریابا، ۶۶، ۶۸
ق	خ
قرآن، ۷۵، ۸۱، ۸۲، ۱۰۴، ۲۰۹، ۲۳۶	خسرو و شیرین، ۸، ۲۰۳
ک	د
کیهان فرهنگی، ۱۹	دستور الکاتب فی تعیین المراتب، ۳۲ دیوان استاد شهریار، ۷، ۱۲، ۱۴، ۶۸، ۱۴۱ دیوان حافظ، ۱۸، ۱۱۷
ل	ز
لیلی و مجنون، ۸، ۱۷، ۱۷۸	زندگانی ادبی و اجتماعی استاد شهریار، ۱۷، ۱۹، ۲۴، ۳۵، ۵۰

۲۹۰ ◊ عشق پرشور شهریار و پری

۵

۴

هفت پیکر، ۱۶۰

مثنوی معنوی، ۷۸

مخزن الاسرار، ۱۸۰

## جای‌ها و مکان‌ها

پ

پل تجریش، ۱۵۹

ت

تاجیکستان، ۶۵

تبریز، ۸، ۱۵، ۱۷، ۶۲، ۷۴، ۱۵۴، ۱۵۵،

۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۰۱، ۲۳۷

تهران، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۳،

۲۴، ۲۸، ۳۵، ۴۴، ۴۵، ۶۶، ۱۳۷، ۱۵۰،

۲۰۶، ۲۰۸، ۲۳۷، ۲۴۹، ۲۵۹

چ

چهارراه امیراکرم، ۴۴

خ

خراسان، ۲۳، ۱۵۰، ۱۵۱

خیابان پامنار، ۵۵

خیابان عباس آباد، ۲۸

د

دارالحکومه تبریز، ۳۲

آ

آذربایجان، ۳۵، ۷۲، ۷۵، ۷۷، ۹۱، ۲۰۷

ا

اداره پزشکی قانونی، ۲۹

ارمن، ۲۲۴

اصفهان، ۷۵

انتشارات آیدین، ۸، ۱۴

انتشارات دستان، ۱۵

ایران، ۶۸، ۱۸۳، ۲۰۹

ب

باغ گلستان تبریز، ۱۵۴، ۱۵۵

بانک کشاورزی، ۴۶

بخارا، ۲۵۳

بهدت آباد، ۱۵، ۱۸، ۳۵، ۳۶، ۳۹، ۴۰،

۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۵، ۲۶۶، ۲۷۰

بیمارستان ۵۰۱ ارتش، ۲۸

بیمارستان شماره یک ارتش، ۲۸

طور سینا، ۲۷۶	دارالفنون، ۲۳، ۲۴، ۶۳
ک	دانشکدهٔ افسری، ۱۶
کاخ گلستان، ۸۷	ر
کرج، ۴۰، ۱۷۰	رشت، ۲۷
کوه حیدریابا، ۶۶	رود آموی، ۲۵۳
گ	ری، ۱۵۱، ۲۰۳
گرگان، ۲۰۳	ز
گوهردشت کرج، ۹، ۱۳، ۲۸۰	زندان دژبان تهران، ۲۸
م	زندان قصر، ۲۹
مدرسهٔ طب دارالفنون، ۱۱، ۱۶، ۵۲، ۶۶	س
مرند، ۳۲	ساتگی داغ، ۶۶
مسجد شاه، ۷۵	سلطانیهٔ زنجان، ۱۴
مسجد شیخ لطف‌اله، ۷۵	ش
مصر، ۱۹۵، ۲۲۷	شاه‌گلی، ۱۵۸، ۱۵۹
ن	شمران، ۱۱۹، ۲۲۵، ۲۴۷
نیشابور، ۱۵، ۴۴، ۵۸، ۶۶، ۱۲۵، ۱۴۴	شوروی، ۲۸
ه	شهربانی، ۲۹
هامون، ۲۳۴	شیراز، ۱۵۵
همدان، ۱۵۱	ط
	طاق مداین، ۱۸۳

### آيات، روايات، جملات عربي...

- البلاء للولاء ..... ١٤٤  
أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ ..... ١٩٣  
إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ... (احزاب / ٧٢) ..... ١٠٢، ١٠٤  
فَأَيُّبِنَ أَنْ يَحْمِلُنَهَا (احزاب / ٧٢) ..... ١٠٧  
وَمَنْ نَعَمِرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ أَفَلَا يَعْقِلُونَ (٦٨ / يس ٣٦) . ١٨٠



انتشارات آیدین منتشر کرده است:

- ◇ آب و آینه (جستارهایی در ادب و فرهنگ) دکتر میرجلال‌الدین کزازی
- ◇ آینه‌ای بی‌طرح (آشنایی‌زدایی در شعر شاعران امروز) فروغ جلیلی
- ◇ از دیار ابرها حسین جعفری
- (فارسی‌گویان نوپرداز آذربایجان از سال ۱۲۶۵ تا ۱۳۶۵ ه. ش)
- ◇ اندیشه‌های نظامی گنجه‌ای دکتر بهروز ثروتیان
- ◇ این کیمیای هستی ولی‌الله درودیان
- (مجموعه مقاله‌ها و یادداشت‌های دکتر شفیعی کدکنی درباره حافظ)
- ◇ برگزیده متون ادب فارسی جمعی از مؤلفان (زیر نظر جمشید علیزاده)
- ◇ بساط قلندر (شرح غزل‌های خاقانی) دکتر معصومه معدن‌کن
- ◇ بلاغت فارسی (معانی و بیان) دکتر احمد گلی
- ◇ بوستان سعدی دکتر رضا انزایی‌نژاد، دکتر سعیدالله قره‌بگلو
- ◇ پارسا و ترسا (منطق‌الطیر) دکتر میرجلال‌الدین کزازی
- ◇ پرده سحر سحری (برگزیده و شرح مخزن الاسرار) دکتر رضا انزایی‌نژاد
- ◇ تاریخ تبریز (مینورسکی) به کوشش غلامرضا طباطبایی مجد
- ◇ تجوید و روش‌های تلاوت قرآن دکتر داود عطار / ترجمه حمدالله جعفرپور
- ◇ تلخستان (مجموعه شعر) ولی‌الله درودیان
- ◇ تندبادی از کنج (گزارشی از داستان رستم و سهراب شاهنامه) دکتر میرجلال‌الدین کزازی
- ◇ چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی دکتر سعیدالله قره‌بگلو، دکتر رضا انزایی‌نژاد
- ◇ خشم در چشم (گزارشی از داستان رستم و اسفندیار شاهنامه) دکتر میرجلال‌الدین کزازی
- ◇ دهخدا چراغی که خاموش شد ولی‌الله درودیان
- ◇ دیوان استاد عابد ویرایش جمشید علیزاده
- ◇ دیوان پروین اعتصامی مقدمه ولی‌الله درودیان
- ◇ دیوان رهی معیری ویرایش جمشید علیزاده

◇ روستای ما (دهکده‌ای در آناتولی)

محمود ماکال

دکتر رضانزایی نژاد، دکتر علی اکبر دیانت

دکتر بهروز ثروتیان

◇ زنان افسانه‌ای در آثار نظامی گنج‌های

دکتر بهروز ثروتیان

◇ سایه خورشیدسواران (گزیده مخزن‌الاسرار)

دکتر نظریانی، دکتر مظفری، دکتر طلوعی آذر

◇ سبوی سبزشخن (برگزیده‌ای از نظم وثر فارسی)

علیرضا صدفی (آتش)

◇ سرو کاشمر (مجموعه شعر)

دکتر میرجلال الدین کزازی

◇ سوزن عیسی (گزارشی از قصیده ترسایه خاقانی)

احمد کسروی

◇ شهریاران گمنام

دکتر بهروز ثروتیان

◇ عشق پرشور شهریار و پری

دکتر احمد گلی، دکتر یدالله نصراللهی

◇ فارسی دانشگاهی

استاد بهاء‌الدین خرمشاهی، فانی تبریزی

◇ فال‌های شگفت‌انگیز حافظ

اسماعیل امیرخیزی

◇ قیام آذربایجان و ستارخان

دکتر رضا انزایی نژاد

◇ گزیده کلیله و دمنه

◇ گنجنامه حکمت (امثال و حکم الفبایی نظامی گنج‌های) پروین ثروتیان

ولی‌الله درودیان

◇ گویش نقوسان تفرش

نادرجوادزادگان، دکتر حسین حاجی‌زاده،

◇ متون برگزیده ادب فارسی

مریم سلحشور

◇ مثنوی یوسف و زلیخا

فانی تبریزی

◇ مجموعه اشعار فروغ فرخ‌زاد

ویرایش جمشید علیزاده

تصحیح و شرح

◇ منطق الطیر عطار

دکتر رضا انزایی نژاد، دکتر سعیدالله قره‌بگلو

◇ نقش پای غزالان (شرح پنجاه غزل از صائب)

دکتر معصومه معدن‌کن

◇ وصل خورشید (شرح شصت غزل از حافظ)

دکتر علیرضا مظفری

جواد صادقی

◇ جدول دیات

حسن عباس‌زاده اهری

◇ جرم‌ها و مجازات‌ها در اسلام

دکتر کمال‌الدین هریسی نژاد

◇ حقوق اساسی تطبیقی

(نظام‌های پارلمانی، ریاستی، مختلط و اقتدارگرا)

دکتر محمدرضا مجتهدی

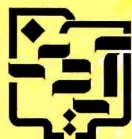
◇ حقوق تأمین اجتماعی

دانیال دورموای / دکتر کمال‌الدین هریسی نژاد

◇ حقوق سازمان‌های بین‌المللی

- ◇ قانون احیاء داسرا (قانون تشکیل دادگاه‌های عمومی و انقلاب) جواد صادقی
- ◇ قانون جدید چک جواد صادقی
- ◇ نحوه عملی ثبت شرکت‌ها جواد صادقی
- ◇ حسابداری شرکت‌ها جلد اول حسن پرستاری
- ◇ حسابداری شرکت‌ها جلد دوم حسن پرستاری
- ◇ حسابداری صنعتی (۱) محمّد سرخانی
- ◇ مروری بر حسابداری مالی و صنعتی سیدنژاد، سیرنگ، رحمتی
- ◇ راهنمای نرم‌افزار Hammer 7.0 مهندس وکیلی تهامی، مهندس احتشام‌منش
- ◇ روش محاسبه و انتخاب پمپ مهندس علی وکیلی تهامی
- ◇ ضربت قوچی آب و سیستم‌های حفاظتی مهندس علی وکیلی تهامی
- ◇ جمعیت و تنظیم خانواده نعمت‌الله تقوی
- ◇ مبانی جمعیت‌شناسی نعمت‌الله تقوی
- ◇ مبانی جغرافیای اقتصادی پروفیسور پاول کلاول/ دکتر پرویز نوروزی
- ◇ نگاهی به آموزش علمی موسیقی در تبریز سید جواد حسینی
- ◇ (تاریخچه هنرستان موسیقی تبریز و دانشسرای هنر)
- ◇ مکتب قوپوز چنگیز مهدی‌پور
- ◇ آفات گفتار ودود برزی
- ◇ جنبه‌های شناختی روانشناسی رشد دکتر منصور بیرامی
- ◇ خانواده و آسیب‌شناسی آن دکتر منصور بیرامی
- ◇ ده گفتار در تربیت نوین کودک عباس خوش‌خبر
- ◇ رازهای کودک من عباس خوش‌خبر
- ◇ راهنمایی و مشاوره در آموزش و پرورش دکتر علی‌اصغر کوشافر
- ◇ روانشناسی یادگیری (رویکرد رفتاری) دکتر منصور بیرامی
- ◇ شاید فردایی نباشد عباس خوش‌خبر

محراب شفقده اۆزومو سجده ده گۆردوم  
قان ايچره غمिम يوخ ، اوزوم اولسون سنه ساری  
عشقی واریدی «شهریارین» گوللو - چیچکلی  
افسوس، قارا یئل اسدی، خزان اولدو بهاری



انتشارات آیدین



9 789645 592989